Pe F. 19

MŪU. Majlis: 950/1981.

در هوس این سه ره بریده نفس
کار فلک بعد کرد و برکرد

چون هر خطه فلک دانه کرد
جعد شب از کرد خط شکم کرد

گوهر خیشه خورشید داد
زینه دکلهه از سینه دیگ

جام عقیق در کف ناهید کرد
جرعه آن در دهن سنگ ریخت

خرمن لال خاک بجان باد داد
در جگر لعل خویش نهاد

بخشش زر از طلب عشق داد
در تهی صد صدف گوش نهاد

زلف زمین را در بر عنا گرفت
خال عصا بر رخ آدم شکفت

ناف شب از مشک گذر چاک کرد
ماه نو از حلقه گهوارهٔ تاک کرد

پای سفر سنگ که در زار داشت
سنگ سر آبرده او سر گذشت

عقل در آن گه که طلب کرد هوش
ترک ادب بهاد گرو هوش داد

گرد سر چرخ ازار علو گرفت
در دل خاک است پر از رفت

رشته خاک ز اوج و ایاز
گز نمی غش ز درم اف نیاز

ای همه هستی ز تو پیوسته
با همه تو قایم چه تو قایم بذات

زیر نشین خلعت کاینات
ملک تعالی و تقدس ترا

همه تا و توی بسی تر ترا
یک حسد از ملک جلال تو ملک

هر تو فلک سای خرد را سمک
طاقت عرش از کشش نام تو

رفتی اگر نامدی از کام تو
ناف زمینی از شکم آفاقیه

گر نه زبان تو کنی مدح خویش
حرف نه یا تو فرو مشو به

پرده برانداز و برون آی فرد
گر نفسی پرده بهم در زند

صبح کن این شب یلدا بشکن
مرغ سحر این صفت آغاز کرد

در توحید حق سبحانه و تعالی

ای همه تا و توی بسته بتو پایدار
همه تو قایم چه تو قایم بذات

ملک تعالی و تقدس ترا
زیر نشین خلعت کاینات

یک حسد از ملک جلال تو ملک
همه تا و توی بسی تر ترا

طاقت عرش از کشش نام تو
هر تو فلک سای خرد را سمک

ناف زمینی از شکم آفاقیه
رفتی اگر نامدی از کام تو

گر نفسی پرده بهم در زند
گر نه زبان تو کنی مدح خویش

مرغ سحر این صفت آغاز کرد
پرده برانداز و برون آی فرد

زلف شب از هم نشد از بانگ او
صبح کن این شب یلدا بشکن

تا نکشد آبرین گره از جبین
مرغ سحر این صفت آغاز کرد

زینه ز سینه حیرت گه از فلک
هیچ نکرده بر قدم خاک زد

زهره منع از دل دریا کشاد
چشمه خضر از لب خضرا گشاد

راز نهان آبرو که بهم ریز تست
په فرو اگنده پی قوت تست

باغ سخن را چه فلک تازه کرد
مرغ سحر را فلک آوازه کرد

پرده نشین کرده سرجوی را
گفت چه داند دل آب روی را

خنده بفصحار گه لب گشاد
زهره بگیتی سماگری بر گشاد

هم ز درخشش دل تهی بی تهی
هم تهی های پر ز نوی

راه بسی رفت ضمیرش بخویش
دیده و بسی حرف خبیرش بخویش

سده نشینان نهاد آبرین
گوش زدانی خبیرش برین

دل که ز جان بستیت آگه کند
بر در او عقل خاکی کمند

خاک ز تقاضی که تابنده است
گز ره او نه توحید اوست

در توحید حق سبحانه و تعالی

ای همه تا و توی بسته بتو پایدار
همه تو قایم چه تو قایم بذات

ملک تعالی و تقدس ترا
زیر نشین خلعت کاینات

یک حسد از ملک جلال تو ملک
همه تا و توی بسی تر ترا

طاقت عرش از کشش نام تو
هر تو فلک سای خرد را سمک

ناف زمینی از شکم آفاقیه
رفتی اگر نامدی از کام تو

گر نفسی پرده بهم در زند
گر نه زبان تو کنی مدح خویش

مرغ سحر این صفت آغاز کرد
پرده برانداز و برون آی فرد

زلف شب از هم نشد از بانگ او
صبح کن این شب یلدا بشکن

تا نکشد آبرین گره از جبین
مرغ سحر این صفت آغاز کرد

زینه ز سینه حیرت گه از فلک
هیچ نکرده بر قدم خاک زد

زهره منع از دل دریا کشاد
چشمه خضر از لب خضرا گشاد

راز نهان آبرو که بهم ریز تست
په فرو اگنده پی قوت تست

باغ سخن را چه فلک تازه کرد
مرغ سحر را فلک آوازه کرد

پرده نشین کرده سرجوی را
گفت چه داند دل آب روی را

خنده بفصحار گه لب گشاد
زهره بگیتی سماگری بر گشاد

هم ز درخشش دل تهی بی تهی
هم تهی های پر ز نوی

راه بسی رفت ضمیرش بخویش
دیده و بسی حرف خبیرش بخویش

سده نشینان نهاد آبرین
گوش زدانی خبیرش برین

دل که ز جان بستیت آگه کند
بر در او عقل خاکی کمند

خاک ز تقاضی که تابنده است
گز ره او نه توحید اوست

خاک ضعیف از تو توانا شده
تو به کس و کس بسر تو ناپیدا

ذکر تو هر دانه که در دل فشاند
جز تو که داند که اناالحق زند

پشت زمین بار گران تر شده
جز تو بر او راست پرستش حرام

مرغ سحر دانه خور دام تست
عقد جهان سای بجان باد داد

دام زمین سایه هم باز داد

ظلمت این آینه پر نور کن — جوهر یاز از عوض چرکین و کن
حقه مه بر کف این مهره باز — سکه زن بر قرص زر چهره باز
از زر زن این پشته تهمتن برش — قالب یک خشت زر کن گوش
طرح بر انداز کهن بر نهاد — گردون دهر از حرکات سکون
دفتر افلاک شتابان بنه — تیه خورشید پر شتابان بنه
تا بتوانا قرار خدایا دهند — بر علم خویش گرایا دهند
پادیت است آنکه جهان پیر را — پا بدل است آنکه تو آدرش
ستر ل شب را تو در آرایشی — ماه فسرده ورقه زرایشی
غره نسرین نو زیبا صبا — وز اثر خاک تو شد توتیا
بنده و اقطاعی که در خاکدست — از ره جهان خاکسر کوی تست
ای ز ازل بسته تو بوده ها — همت فلک حاشیه کردان ما
روز ز جنبت کشش فزودنت — جز تو نیازیم نیاز نمت
پا طمعیم از همه ساز زده — از پر تست اینهمه امید ما
چار پر ما را که پر آوریم — گر تو بر آیا بکه پر آوریم
هم تو پذیری که پر آویختم — داغ تو داریم سک داغدار
من زنگی دل پر و بال از نگر — ریخته زبان این صفت زنگ آورد
در صفت آینه گفتن فرا — من عرف الله فرو خوانده ام
پیش تو گر پا سپر انداختم — هم بامید تو علم آختم
قافله شد راه پس ما پس — گر کس پای نکشد پا پس
جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر تو نوازی تو که خواهد نواخت
در گذر از جرم که خواهنده ام — چاره ما کن که نا هنده ام

صفحه زن حلقه زر بیش ما — صفحه فلک حاشیه گردان ما
جز تو نداریم نیاز نمت — از پر تست اینهمه امید ما
داغ تو داریم سک داغدار — هم تو بنخشی بنخشایمت
ریخته زبان این صفت زنگ آورد — گفته او گفته پیشینگان
جان زچه دل زاده دریغ آگرد — دل زچه گستاخی از حد گذرد
چون خجلم زرخ خام خویش — هم تو بپا مزد بخامم بویش
یاری شوای مونس غمگسار — چاره کن ای چاره چارسوی
در که پناهیم تو پناه آوری — در که گریزیم تو پذیرا شوی
دست چنین پیش کی آورده ام — زاری ازین پیش که آورده ام
ای شرف نام ترا نطق تو — خوار مبیناد کسی خلق تو

ولہ در رفعت منقبت حضرت چشتی غاثی صلی الله علیه وآله

نزل تحقیق بر آرایش زمان — معرفت خویش بجای بشر زمان
نکته ازل که الف نقش اوست — حلقه صفر را الف اقلیم او
لاجرم او را ثمره از میم دال — بر در او حجره بر اصحاب شال
میم ترا پیچ ازینست که در — بهر کمال آمده از بهر خرد
خاتم او مهر شده است — گفتن جان حلقه کش میم اوست
بشارت بشارت بشیر بیاد — مژده کجا برد بجان صبح داد
سر زجهان هم زجهان بگذرد — زر نخورد آب بآوازه
خاتمش او نخم همایون فراز — دستی از نخم عنب آرد باز
بر همه سرخیل و سرخیل بود — شعله فروزش از پرگار زد
چشمه خورشید که مصباح اوست — شمع دلافروز زمین افروز شد
نیم شب کاخ فلک تیمار اوست — دایره فراغی نقش او
در پی بازار آرایش بیمار اوست — چشم تماشا بین بتماشا رسید

ولہ در صفت معراج حضرت سید مرسلین صلی الله علیه وآله

خوان فلک از پی عمارتش گرد — گرد در ها در حرم کبریاست
روز شده با قمرش لاف زد — دیده خفاش بخواب اندر است
نفس قلب از و یابد دوام — مرغ پر آماده بپرواز گاه
مرغ دلش رشته بر آرنگ شد — گام بگام او چه تحرک نمط
چرخ جهان دهنه بر او داشتند — پیش از و پس گنبد خضرا زدند
خاتم بلند خرسش فکندند — حاشیه از گنگره چرخ ساز
تا شب او را چه قمر در برست — بجز زمین کان شده او را گهر
تا بحمل بخت بر آراسته — یوسف دلوی شده چون آفتاب
شب شده روزی بهمه آرای گرفت — زلف بهم بر زده چون عنبرین

شمه از مدح خواجه ابو سعد

ای شب افکنده بر روز روشنش — خیز و قدم خواسته از دوشنش

نعل سیه فکنده سم مرکبش — در شب تاریک سیه پای آن

فاخته روز کشته نیلوفر هلاک — چون همی از نیل سیه فیروزه‌اش

بال گشاده و پر افشانده شد — او متحیر چه غوغا بود آن

همچو روح او یک تنه بر داشته — رفته بازاره که سر بگذاشته

راه هم از آب سیر شوی خوارزم — بر سر مستی قوی تاج بود

خواجه جهان راه به تن باز زد — راستی عرش علم برکشید

چون همه حرف قلم از کشید — خوش بیان آمده و محتج بود

کاهل جهان بسته بدان دل شدند — تا همه بیهوده چه آید پدید

پرده پوشان که ز پس پرده‌اند — پرده دریده شد و هیچ نبود

پرده ز پیش قدم برگرفت — تا قدم از راه نیفتد شگفت

همتش از غایت والا نهاد — رفت بپای از همه بالا نهاد

پرده برانداخته از خانه‌ات — از در تعظیم سرای جلال

ریخت قضا هر که در آویخته — دیده چشمی که خیانش نخفت

دیده او پای عرض بوده است — گرد غرض چون هنر از دست رفت

دیده بمعنی پسندیدن است — دیده نیفتد دیده نیست

گفتم بود نقی صفا تا کمی — جهد بود رفت جهانش کمی

هست کسی نه مقرر بسی — هر که چنینش نشد صدر نیست

خورد و شراب که چون آب خورد — دیده محمد به چشمی دگر

لب بشکر خنده چو آراسته — لطف ازل نقش بهم داشته

پشت قوی گشته ز زاری بکار — دست خدا را ز خدا خواسته

ریخت مهر زبانها بکار — روی در او آورده در بندگان

سیر کن گرد قرش سیدار — تا قفا یک علم عرش رسید

در شب تاریک بیابان قفاش — برق شده بهر چراغان قفاش

چون همی از نیل به فیروزه‌اش — دست بدست آمده دامان کبود

حلقه زنان بر در آن بارگاه — زین قدم از زان قدم آگه نبود

بر سر مستی قوی تاج بود — خوش بیان آمده و محتج بود

چون همه حرف قلم از کشید — راستی عرش علم برکشید

تا ز میان بهر سلامی شدند — وانچه چنان شد که چنان شد نبود

سر ز گریبان همه برزده — سر ز گریبان همه برزدند

غیرت آنس که شه آفاق — حیرت آنس که شه آفاق

چون همه از خود بدر آمده — با قفاش این خطه قبول آمده

پای شده آنکه بسر آمد همه — جان بهاش نقد ارزانی بود

مطلق از آن بی که پسندیده نیست — دیده نیفتد دیده نیست

دیده شش از دیده نیفتد که هست — کور دلی آنکس که ندیدش بجست

هر که در این عقده نظر کرد یافت — از جهه پای بجهتی راه نیست

رفت بجهتی صفا تا کمی — رفت امان زیانی نبود

بلکه بر این چشم بر این چشم نیز — رحمت حق بادش و بر وی مهین

جمله تن چشم شده

احمد مرسل که ز خاک درش — خاصه ترین کوه و مه و آبی و خاک

سنبل او سنبله از زر ناب — آینه‌تر این سنبل صحرا بیاد

چون گهر او همه شکل تخت — کو گهر او بهمی گرد ناب

گشت یکی سنگ مفرح گرای — سنگ چرا کو گهر او داشت

سیم

کاتش دوزخ زده هیزم شکار — گرشه بر آتش لهب جاه

کو گهر سیخ که گوهرکان اوست — یافت فراخی گهر او فراخ

یک دیت کو گهر دندان اوست — هر گهری کز دهنش شکر خواست

از پس دندان سر دندان گرفت — فتح بدندان و دش جان گرفت

در صف آزرده که لشکر شکست — زار زری داشته دندان بدست

اینهمه چه، کز مژش سنگ خست — خار خزد از پس او بر خزد

طبع لطافی که بدان چیرگی است — برگ گل او تیغ نگاهیست

نقطه که خامه بر حمت تیغ — خامه پی نقطه رحمت تیغ

روی تو یابد تو در آرزوی — مهتر ده خوی تو در آرزوی

از سر لب خوان که در طیب خواره — از پی مائده چه آورده

از شکر کیست تو روی کسی — آتش سودای تو آبی کسی

چرخ ز طوق کمر بندگی — صبح ز خورشید درخشندگی

از اثر خاک تو شکین عبار — خطه لاقدوم شده مشکبار

کعبه که بطالعه گیتی پرست — شنه ز طلعت طلعت تیرست

سایه مدار ار تو که نور یقین — روی تو که خطه نه نور الهی

خاک دلیلان شده بر کهکشت — چشم غزالان شده بر آب تو

پرنیان و در و گشنیز تو داد — خشک ز سهم تو ز هم ریخت

ثمره در نعت و منقبت سید المرسلین صلی الله علیه وآله

هر دو جهان بسته فتراک اوست — تازه ترین سنبل صحرا بیاد

گوهر او بهمی گرد ناب — خنده خوش زنش ترا دش گشت

سنگ چرا کو گهر او داشت — آرزی از وی سنگی که دل سنگ بجست

گرشه بر آتش لهب جاه — یافت فراخی گهر او فراخ

گاتش دوزخ زده هیزم شکار — هر گهری کز دهنش شکر خواست

یک دیت کو گهر دندان اوست — فتح بدندان و دش جان گرفت

زار زری داشته دندان بدست — گز پس دندان سر دندان گرفت

دست علم بود بران حجر — خنجر او تا همه دندان بیاد

خار خزد از پس او بر خزد — باغ پر از گل شد از تخم خار

برگ گل او تیغ نگاهیست — ای ترش تر تا کترا ز جان بگ

خامه پی نقطه رحمت تیغ — از آبرو ان غزه پی سلاح تو شاه

مهتر ده خوی تو در آرزوی — چشم تو گریان که مش گشته

از پی مائده چه آورده — لب بگشا تا همه شکر بزند

آتش سودای تو آبی کسی — غنچه شده شیفته روی تو

صبح ز خورشید درخشندگی — عالم تر دان خشک از دوش

خطه لاقدوم شده مشکبار — خاک تو از بالا سیلان بهشت

شنه ز طلعت طلعت تیرست — تاج تو و تخت تو دارد جهان

روی تو که خطه نه نور الهی — چار علم کرسی مسلمی است

چشم غزالان شده بر آب تو — قرعت از ترب کبودش

خشک ز سهم تو ز هم ریخت — از صدف صبح بدستی

ختم رسل خاتم پیغمبران — خاصه ترین کوه و مه و آبی و خاک

لاجرم اینجا که صبا باشد
سدره زار ارایش دارد بهشت
گرنه زصبح آینه پرور شدی
چرخ مقوس بهر تو آراسته
عقل شفاجوی طبیبش تویی
ای مژه بر رنج یکایک شتاب
گر همی از خود تو را پیرهن
سوی عجم رانی نیشی عرب
سکه بزر از نام اکبر زنند
بارگهی این سند از آسمان
کم نکند آخر که زیادت خورد
شحنه تیغ تو فلک پاسبان
تیغ در صف میدان درشت
چاه سه در بند کمر بندشان
خیره بفرمای سراغی بسا
زاف این خانه آتش پرست
دایره وار بگشت درست
از تو یکی پرده برانداختش
از نقش بعضی بره فالیخش
ای کمر تاج فرستادگان
اول پست از چه نام تو یافت

لشکر غیبت علم افراشته
عرش در ایوان تو گردیده پست
نور تو بر خاک زمینی چو فتاد
ای حرم جان زمزه بینی ازدها
چهره دولتی ریس چاپلوس
چیره دولتی مستعفی از رکن

وله در اوصاف ومدح خواجه کاینات صلی الله علیه وآله

در یکی ایوان غم تو بوبهی
زرده روز ایمنی شب بهره یافت
خطبه توخوانش تا خلف وعده رسید
پاک کن این سینه را از کینه ها
خاص کن اقطاع که خاکی کند
قلب توداری علم اینجا چرا
عمر بر او در شیطان درشت
کم زبان این کم زه چنبر بشکنند
دست برادر همه سیمی کنی
تا تو بخشنده شوی هرچه هست
از حرم جان خرقه در اندوختش

وله در تعریف ومدح حضرت چشتی رضی الله عنه

تاج ده گوهر از آزادگان
حکم توچون قافیه آخر شود

بس کز فن عنبر فزان باشد
روزن جانت چنان باشد
ای حرم جان زمزه بینی ازدها
ای سیه دل مرده بینی ازدها
جزو شش مستعفی از رکن

مستعفی از ادب آموز نفس
ای زتو قرص آفتاب آذرکی
هر حرم جان زمزه بینی ازدها
خاک بر آذرکی جان آذرکی
خاک تو بوبی بر ایشان سپند
خانه خونابه پر دوزخ شان
همه حسیم جان پاکان شود
از طرفی رخنه دین میکنند
شب بسر آید دیانی در آید
روز نبرد است همه حسیم تو پید آرشان
خونی پر واه سر آرشان
گر نظر از زاویه خاتمی کنی
همه حسیم تو پید آرشان
جمله جهان کفایت کنی
از پی آمرزش ما چون روی
زنده دلی نیست بهین نیست
خاک غلام کبد آهنی بخش
جمله در بخانه عنبین نوازند
از تو نوآدم بعلاری رسید

گر به دو عالم دهی ارزان مگیر
ارزه بود عرش در ایوان مگیر
گنج نه خاک است بیش زینهار
سایه بر آنجا فکن و آن مگیر
طبع لقای گهر افزار کن
سایه بیش چند بود آن مگیر
ای ز تو قرص آفتاب آذرکی
هر حرم جان زمزه بینی ازدها
خاک بر آذرکی جان آذرکی
خاک تو بوبی بر ایشان سپند
خانه خونابه پر دوزخ شان
همه حسیم جان پاکان شود
در خانه ای عرم نوازان شود
همه دیو یم سلیمان شود
از طرفی رخنه دین میکنند
شب بسر آید دیانی در آید
سر بدر از زیر و بیانی برآر
روز نبرد است همه حسیم تو پید آرشان
خونی پر واه سر آرشان
گر نظر از زاویه خاتمی کنی
همه حسیم تو پید آرشان
جمله جهان کفایت کنی
از پی آمرزش ما چون روی
زنده دلی نیست بهین نیست
خاک غلام کبد آهنی بخش
جمله در بخانه عنبین نوازند
از تو نوآدم بعلاری رسید

انچه بدرخانه نوازش بجا
ارزم زنوحی و بدارد هوا
توبه شد ازشکر شکرانه کرد
گوی قبول بازل اندر ربود
تا بر دولت
چشمه غلط کرده به طوفان رسید
مهد برای سیم چه پای اوفتاد
داشت سلیمان بحقیقت نگاه
خضر غلان زین سفر خشک تاف
غزم مسیحی بدمید به بجا
خرقه توجان جان افزاست
تاج سرش خرقه چرخ کبود

خشت پسین بر نوازش بجا
توبه شد ازشکر شکرانه کرد
گوی قبول بازل اندر ربود
با کیش چون زپا خوشه
چشمه غلط کرده به طوفان رسید
مهد برای سیم چه پای اوفتاد
داشت سلیمان بحقیقت نگاه
خضر غلان زین سفر خشک تاف
غزم مسیحی بدمید به بجا
خرقه توجان جان افزاست
تاج سرش خرقه چرخ کبود

ارزم زنوحی و بدارد هوا
توبه شد ازشکر شکرانه کرد
گوی قبول بازل اندر ربود
با کیش چون زپا خوشه
تا بر دولت
مهد برای سیم چه پای اوفتاد
داشت سلیمان بحقیقت نگاه
خضر غلان زین سفر خشک تاف
غزم مسیحی بدمید به بجا
خرقه توجان جان افزاست
تاج سرش خرقه چرخ کبود

مرسله ایک کرد بیزار
کهنه شد کار خاک بیزی نیست
در صف میدان زل مدار چشید
کهنی فراگرد و فراگوشه رشت
نیمه ره آمد سه جای او فتاد
مملکت آنجا کجا یکت این کلاه
دامن خود تر شد چه جای قبا
گوز دروں تهمتی خانه بجا
خشم شد این خطه به بوان تو
کهنی زنی در خم چوگان تست
عهد مسفله که نهاد بر
مرهم سعدابی حرکت گشتگان
گر سر میدان زسرت کم شود
شعشعه حرف تو ازشک رسان
پسته و خرما صدف گوهرست
خاک تو ازم کاسپی یا مرا
خیره مخیز از دشتیم چه خاک
خاک مرا نیز سر گشته
چیز گرو نقطه شدم شهر بند
با فلکم دست بقهرا ک در
ایینه ما سیز از نوسی من

له قدس الله سره العزیز در تعریف سخن فرماید

سخن ز دل چو برآید نشیند است بجای
سخن ز دل نرود هر سخن که از دل خاست

له نور الله مرقده و اعلی مقامه در تعریف سخن فرماید

سخن که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که قلم زن بود

له قدس الله سره العزیز در تعریف سخن فرماید

حرف سخن این همه نقش که بست
پرده خلقت چه برانداخت چشم

له نور الله مرقده و اعلی مقامه در تعریف سخن فرماید

سخن است از زبان مخبر راز
جلوه اول که قلم بر کف اوست

له قدس الله سره العزیز در تعریف سخن فرماید

سخن ز آلایش حرص زبان است
هر که پس آید سرش زنده‌تر است

له نور الله مرقده و اعلی مقامه در تعریف سخن فرماید

سخن است از زبان مخبر راز
جلوه اول که قلم بر کف اوست

له قدس الله سره العزیز در تعریف سخن فرماید

سخن ز آلایش حرص زبان است
هر که پس آید سرش زنده‌تر است

له نور الله مرقده و اعلی مقامه در تعریف سخن فرماید

سخن است از زبان مخبر راز
جلوه اول که قلم بر کف اوست

له قدس الله سره العزیز در تعریف سخن فرماید

سخن ز آلایش حرص زبان است
هر که پس آید سرش زنده‌تر است

له نور الله مرقده و اعلی مقامه در تعریف سخن فرماید

سخن است از زبان مخبر راز
جلوه اول که قلم بر کف اوست

ناگه بشعر خوب تو راه یابد
شعر تو را رسد روش پای دهد
بر صفحهٔ شمع سر نگذارد خشت
چون تخم ستم از میوه شکر می‌رسد
سینه مکن گرد هوا آرزو پرست
هر که علم بر سر این راه برد
در تنگ فکرت که دل گرد بر آرد
پا بسر کس نکند این رشته را
تا نه دهد سر به کس این رشته را
زاهد و زاهب بسی می‌شمرند
گر تتمایم سخن تازه را
صنعت من برده ز جادو رواج
سحر حلالم بحرمی قوت شد
شکل نطاسی که حیات است
چون سپر انداز دش آوی شب
با سپر افکندن لشکر کش
طفل شب آبستن چه پیراهن است
خاک شده با سیهی روزگار
ریخته از بخار یک طاس خون
هر نفسی از سر طعن زنی
من نچشیدم شکر طعن کس
ناگه بشعر خوب تو راه یابد
شعر تو را رسد روش پای دهد
بر صفحهٔ شمع سر نگذارد خشت
چون تتمم ستم از میوه شکر می‌رسد
سینه مکن گرد هوا آرزو پرست
هر که علم بر سر این راه برد
در تنگ فکرت که دل گرد بر آرد
پا بسر کس نکند این رشته را
تا نه دهد سر به کس این رشته را
زاهد و زاهب بسی می‌شمرند
گر تتمایم سخن تازه را
صنعت من برده ز جادو رواج
سحر حلالم بحرمی قوت شد
شکل نطاسی که حیات است
چون سپر انداز دش آوی شب
با سپر افکندن لشکر کش
طفل شب آبستن چه پیراهن است
خاک شده با سیهی روزگار
ریخته از بخار یک طاس خون
هر نفسی از سر طعن زنی
من نچشیدم شکر طعن کس

شعر تو از شرع بدانجا رسید
شعر برآرد به اسیرت نام
چون فلک از پای نیاید ز پشت
هر چه بدو نام برآید همه
به که تتم در پسند آوری
گر نقشش گرم را ای هم نخفت
بار که از شهر چنین خیزد
سفره انجم نهی صفر دلا
شعر من امروز معمه بساط
سرخ نمی‌خفته شام آورند
صورت قیمت نکنم آرزو
محرم افسوس لئامی مشو
نسخه من نسخه ناروت شد

وله قدس الله سره العزیز در جواب تتمم اشعار فرماید

گفت زمین سد سپهر آورد
شمع کشید از قصد شرش
زنگله روز قرا شب است
رشته سعادت ازو ریسمان
شربت زنجار همی می‌چشید
رشته زسر تا قدم انگشت کوب
که قصب ابکمی آموز کرد
خون جگرها تتمم آشامید

شعر تو از شرع بدانجا رسید
شعر برآرد به اسیرت نام
چون فلک از پای نیاید ز پشت
هر چه بدو نام برآید همه
به که تتم در پسند آوری
گر نقشش گرم را ای هم نخفت
بار که از شهر چنین خیزد
سفره انجم نهی صفر دلا
شعر من امروز معمه بساط
سرخ نمی‌خفته شام آورند
صورت قیمت نکنم آرزو
محرم افسوس لئامی مشو
نسخه من نسخه ناروت شد

گوی سخن می‌برد از شرع و عرف
گوی سخن می‌برد از شرع و عرف
آب در انبان شکر می‌برد
آب در انبان شکر می‌برد
تیر مگس که هدف آرای شد
تیر مگس که هدف آرای شد
در خم این چرخ که کهنه‌گری است
در خم این چرخ که کهنه‌گری است
عرش روان آبی که ازین رسته ابر
عرش روان آبی که ازین رسته ابر
زمزمه‌ای کش ز عوض آورند
زمزمه‌ای کش ز عوض آورند
نرگس بیمار چه پرسی ز ما
نرگس بیمار چه پرسی ز ما
طبع که بحقت مدد آرای شد
طبع که بحقت مدد آرای شد
نغمه‌گر کفر و مدیحت فسوس
نغمه‌گر کفر و مدیحت فسوس
چون نتوان مشک بجا آورید
چون نتوان مشک بجا آورید
گرچه همه مشکی خود آیتست
گرچه همه مشکی خود آیتست
دست در آویز بقعر اکمال
دست در آویز بقعر اکمال
وادیه ترقیم گرم آرزوست
وادیه ترقیم گرم آرزوست
مسکه برآرد خطیه سیلقی است
مسکه برآرد خطیه سیلقی است
فکر سخن دل بدماغم رسید
فکر سخن دل بدماغم رسید
چرب زبان گشتم از آن نیستم
چرب زبان گشتم از آن نیستم
دست برآورد م از آن دست نیست
دست برآورد م از آن دست نیست
من سوی هر فرقه‌ام آن روی نیست
من سوی هر فرقه‌ام آن روی نیست
گوی شده قافیه‌ها چوگان
گوی شده قافیه‌ها چوگان

نکته‌ام اکنون ز هنر بر شکست
نکته‌ام اکنون ز هنر بر شکست
خاک بت آرزنده بیا بو بخش
خاک بت آرزنده بیا بو بخش
غافل ازین پیش بیا بیشتر
غافل ازین پیش بیا بیشتر
در رشته از راه زنان خویش
در رشته از راه زنان خویش
شهر چنین بر ابر بسته ابر
شهر چنین بر ابر بسته ابر
گاه گر پرده پسر زند
گاه گر پرده پسر زند
وای ز تو هم نرگس بیمار شیخ
وای ز تو هم نرگس بیمار شیخ
دیده که آیینه هر نکبت است
دیده که آیینه هر نکبت است
منتظر نقد چهل سالگی است
منتظر نقد چهل سالگی است
دست بر آورد ز زیر سنگ چه
دست بر آورد ز زیر سنگ چه
گرد و غم مخزن حرص است که
گرد و غم مخزن حرص است که
نیست شود چه غم ازین مختلف
نیست شود چه غم ازین مختلف
گرچه پسین صبح بجا آورید
گرچه پسین صبح بجا آورید
چون کنم اکنون که بدین غم دچار
چون کنم اکنون که بدین غم دچار
گاب بتابشه که شود خاکدان
گاب بتابشه که شود خاکدان
صورت جانرا هم ازین آب و رنگ
صورت جانرا هم ازین آب و رنگ
پیکر جسمانی و زر کاریش
پیکر جسمانی و زر کاریش
روغن مغزم بچراغ رسید
روغن مغزم بچراغ رسید
طبع رشاطیر و ز غم تتق
طبع رشاطیر و ز غم تتق
راه زنان جاجرمی آورند
راه زنان جاجرمی آورند
نیمه عمر شده تا نیم شب
نیمه عمر شده تا نیم شب
وای من دل گشته گریبان چاک
وای من دل گشته گریبان چاک

هاتف غیبت بسی آواز داد
هاتف غیبت بسی آواز داد
تا نه پسندی به لب آرد نام
تا نه پسندی به لب آرد نام
تا تتم از دست فلک وارهد
تا تتم از دست فلک وارهد
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم
تا تتم از دست فلک وارهد
تا تتم از دست فلک وارهد
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم
تا تتم از دست فلک وارهد
تا تتم از دست فلک وارهد
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم

تا تتم از دست فلک وارهد
تا نه زبان بر دهن آرد ز شرم

که شده من نبره از جوی آب — که شده من کار زار آوی آب — زن رطبانش که بر ی داشتم — بخرم گر جنبی داشتم

کاینه تو کو هری از نور داشت — ه تو از شیفتگان رداشت — شیشه شیشه خویش

من تن که چه بحری بر از — گر تب ار اشد پی بر از

روشن ار اشب چن ماهتاب — جو یم بسیار نسیم بجوار

تو ذ همه شب یار ب ب — بجو که دگر چار اشکنم

ه که بر لی فلک کان کند — در غم اشب همه شب جان کند

من شده ف ارغ که ز راه بحر — ع ز با ان صبح در ابر سبز

ابر با سب آمی م ا ی خان — جا مه خورشید نا ی خان

انچه ابصه عسر ی چه — هم تقی در تقی ی چه

نقشی ز ن بحر که پر داشید — رحت عدم در عدم آرمید

ا تش مرغ بحر از ب ن — بر چر پا ی مکن ا ن ب ن

حلقه در پرده پگان ن — ز لف پر ی حلقه ی ا گان

ت ش آرد پر ی ز ا گان — همچو پر ی بر مه ا شا گان

میوه ه ی شکر خدش ن — گل بن جان ا ز ون قش ن

در خط شب سا ته بحر ا ل — پا ی و غمزه ه و سند ی خ ل

ف ی نظر چند پسند ی ش — لب ب ا ر ت کر ی ته

شت که ثمچه ی ثمار ا ش — تر ی سند خه بر کار ش

کس چه سن ی ا ن ه ش ا ش — سه چه فلک ی شه بر ش ا ش

هر نظر ی جان ی ا ی ش — هر مژ ه بچه نه جو ی ش

غنچ ه سیمن که بر ا ر آ — نو س و فرخ ش ه گو ش ا ش

ا ش از ن دسته ی گ ش ه — جنجر ا ز ن ر نگ ش ا ش ه

مقالت اول در صفت آدم صفی الله علیه السلام

در عدم ا د آز ا ی ه ی ن — مقبل ا ز فتح عدم ب ر گ ر د

ا ول کا ن عشق پر ی ز ا د گان — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

ا ز پس صفی پر ی ز ا د گان — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

علم ا د م صفت پاک ا ت — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

ش ه قر سینه ا ف ا گان — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

ب ز ده گ ه وا ره بر د گچه — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

سر صفت ش ده ا ز ا ز — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

خوب خط عشق ث ت ا ز — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

ز ده مرغان فلک ا ن چ — ا س ب ن ف ا ش علم ا ز ل آ

خورچه ز ی ک ب ر ا ن ش ن — خرم به خوشه پر ا ن ش ن — با ر ش ده گ ی گر پا ن خور — خط بحر ا ی ه ظفر ا ی ن ور

حوض پر آب چشمه خور ی ن ش ن — چن من ا تو چند ب گ ش ن — جرم ستا ره ز ده ا ز ا ن — ز ر طلا بر ق ز ده آ ب

صبح گر ا نخواب ا ی ح ر ش ن — د ش ه خور ش ید بر ا ر ش ن — من ز من ا ف ش پر ا ند ا ش ن — جان س پر د ش ه ا ی ح ش ن

در پ ا جانم بحر از جو ر ج ت — د ش ه ی که بر ا ر ا ت — با ک ب آ ه ز ض ا ا ت — کا ی بحر ا ن ت ه ا ن

پ ش ر ک ز ن ک ه ی ا ش ت — شمع ث ا ف ر و ز ی ا ش ت — ا ش ن ا ن ش ن ا ند پ م ح ن — ن ت چ ا ن ش ده که تو ک ن

ن ش ن ب ا ن ک ه ز ش ن — پ ش ز ن ش ن که ب ه ا ن ک ه — خ م ی ک ی ک ه ص ا ب آ ن — سو ح ه س ا ر سو ح ت آ ب ن

صبح که بر ک ز ن ن گ ت — بر ش ق ا ز ش ق ن ج ر گ ت — سو ح ه ش ده خ م ز و ا ز غ م — چ ش ه خور ش ید ف ر و ا ز د م

ه همه ز ه م فلک ا ن ا ز د — ا ر ش م چ ه ه خور ش ید ا ز د — چ ن م ز نور بحر ا ی ف ت م — چ م ک ر د ا خ ب ا ی ف ت م

ه ر که در ن م ه م لان ا ی ا ن — پ ش ت ز نور بحر ک ا ه ا ن — ز ر ز خ ا ل ت ه ش ب ه ا ی ت ن — ر ز ز ر ی ا ه ا ی ت ن

من ک ه ز ر ا ن ش ب ص ف ی گ ر د ا م — ا ن ص ف ز ر ع ر ف ی گ ر د ا م — ش ب ص ف ی ر ه ن ا ت — ن ور در ا و کو ه ر ی ا ی ا ت

ع ق ل ا گ ه که در ا و ب ت ب — ن ا ه ا ش گ ر س ه ا ل ح ش ه ب — ز ا ن ه م چ ن که در ا و ص د ب ن — ن ور ح ا لا ت ش ب ق در ب ن

م ح ر م ن ر ده ز ن گ ن ور — ن ت در ن ر ی ر ده ن گ ن خور — ص ب ک ه ر ا ن گ آ م و ش ه — خ ش ر از ن ش ع ق ر ب ن

مقالت اول در صفت آدم صفی الله علیه السلام

گ ش ک ز ا ن ش ع ش پ ر ی ن — ا ی چه ل ط ا ی پ ک ر ا ف ی ر ی ن

ا ول کا ی ن ع ش پ ر ی ن — س ی ب ج ی ل آ ر و د ر ا ز گ ر د

ب ا ز پ س ص ف ی پ ر ی ز ا د گان — چ ن ف ا ش علم ا ز ل آ ر ا ی ش

علم ا د م ص ف ت پ ا ک ا ت — ه م م ح ک ت د ه م ز د ه ه م ص ی ق ه

ش ه ر ق ر س ی ن ه ا ف ل ا ک ا ن — س ع ر ش ا ز ر ش ق ف ل ک ا ر ز ا ن

ب ز ده ک ه و ا ره بر د گ چ ه — م ح ت ب س ا ق ز ر و ح ا ن ا ن

س ر ص ف ت ش ده ا ز ا ز — پ ر چ م س ا ه بر ا و د ر س ر خ ز ا ن

خ ب خ ط ع ش ث ت ا ز — ه ن غ ی ا ز ن ش خ که ن ا ل ا ت

ز ده ش ده م غ ا ن ف ل ک ا ن چ — ح ل ه د ر ا ز ا ن ش ه ی ل ه ه م

حکایت پادشاه ظالم که آهن‌ربایش طاق

مقالت چهارم در محاسن فضیلت عدل و فضیلت

رقعه نوزالله ترجمه مقالت سیم در حوادث خیالی ازو

گر به سخن کار نمیسر شدی — کیقبای خواجه دار اکر شدی
حکم چه بر خاصیت اندر شدی — جمله جهانست که عبرت شدی
سامان جهان کر نگرانی شدی — صحبت کیتی که مثل کند
هر ورقی صد ز آزادیت — سام که سیمرغ پسر کردش
که فلک جاه نوازش کند — کاوس کی کوس کرا شکند
کشته کرهی که بصحرا زنم — آدمی از حادثه غم خورند
هر که در غلقه فرومانده است — فلک راهاکش که عبرت دهد
کوشش ازین خسته رنجه کند — قانع بصفت نه ز فرزانگانست
سر بکشش از صحبت اشباه لئام — هر که کند صحبت نیکان تمام
کاسب جگر آلوده زان سفلگان — ریگ زمانه که قفس کرد ام
تا که هم آغوشی غمخوار نشد م — صحبت نیکان جهان کم شدی

رقعه نوزالله ترجمه مقالت سیم در حوادث خیالی ازو

راستی نیرو همه عالم فروش — کار تقاضی به فلک بر شدی
نرخ متاع احتی کجا رسید — یک تقاضی ز محشر چه رسد
محتشمی نه در دروازه است — فلک همانست سلیمان کجاست
بزم همانست که اول بود — صحبت نیکان که مثل کند
نور سر مین سر موی شدی — خاک شد آنکس که نیکی کند
با که وفا کرد که با ما کند — خاک شد آنکس که نیکی کند
هر قدمی فرق فلک را زند — هر چه ازیم کزو زاده ایم
بهر چرا نیم کزو زاده ایم — هر سر سبز که بینی ز خاک
کاو بکس کوس کرا شد کند — هر یکی از کار شبک آمده
هست در فرش زمرد بسی — کاری حق از نه که بدی از دهی
شهر بروں کرده و ده آدمی — فرض شد این قافله بر داشتن
طلعت نسرین و صبوحی درست — زمزمه یاری چه ضرور است
ترک یاری چه کرد ایمدار — عاقبت خویش فراموش کرد
خانه از جمله دیوار کی است — عاقبت خویش در یابد کسی
دست مدار از کمر مقبلان — خار که همصحبتی نکند
امروز ز دوش ضرورت بکار — روزی تست که ایزد دهد
ریگ نوا آب حیات ازو کی — با ده را فیض فرات از کی
بر سر خوانی که نمک ریختم — با جگری چند برآمیختم
حکم چه بر حکم سرشتن کند — مطرب خلق از همه بهتر کند
خوش عیشی خانه زنور گشت — بر ضرورت آدمی آزاد مرد

مقالت کشتار در حکایت سلیمان پیغمبر و مرغ زرکوه

معرفت از زاد آدمیان برتر است — آدمی از زاد آدمیان برتر است
با تقصر همه که در راه میختم — مصطفی آب بصد گه بر نخورد
کشتم او دست چیست و فاکشش — حق وفا چیست که او را کشش
روزی از دانه نجا که فراغی رسید — مقالت کشتار در حکایت سلیمان پیغمبر و مرغ زرکوه
مملکتش رخت بصحرا نهاد — سخت بریں نکته میندیش و شاد
خانه ز رشتی غله پر داشت — در غله دان کرم ازو خانه ساخت
پر و پس دانه که دهقان فشاند — منطق مرغان سلیمان نشاند
دام نه و دانه فشانی مکن — مرغ نه و دانه ز بانی مکن
با پر آب و زمینی داشتیم — زانچه بکشتیم چه بر داشتیم
پر بدر کشت ز تخم خلاف — خار غم از بر دل خاک زدای
آب من از تنگ عرق پاک شد — بیت غم ملک و آیت مرا
آنکه شب آرد بخرام میدهد — دانه یکی هفت صد م میدهد
دانه شناسنده بیابد گفت — گر ده خوشه کشیده دارد
رخت مسیحا کشد هر نفس — محرم جمعیت خود هر نفس
هست زمین دایره پای آوری — مرتبت خود بمحل دار هی
در کمی حوصله بار منت — هر شکمی حامله زاریست
ای پسر افکنده زهر خوار — بار مکن هم که زحامی بری
خوب پس آنکه فراپیش نیست — مقالت چهارم در جنس رعایت پادشاه
زنده بعمری که فراپیش نیست — پای بسر جرعه میخوار کسان
جام جم اینجا بسر خویش جست — آینه روشنه کردیم بدست
کیست درین دایره بیرنگ و بند — ای هنر از مهتری تو شمرده
گر نه دل خلق بدست آوری — گر دل خلق از هنر آزاد کرد
```
```

حکایت ظلم پیره زن که دامن سلطان سنجر گرفت

حکایت پنجم در غسر آدمی و تغیر حالات او

شمع که او خواجگی نور بخش — از کرم خدمت زنبور بخش — خیز قناعی که نه بر بسته — زر پاخته مست چه گریبسته

مقالت هشتم در برزگواری و آفرینش و برزگواری فخر عالم

در رهش این خاک غباری نخست — البعیت از پرده بدر رانخست — رهنمی خیز بسر، نده

روز و شبی بر پی پستی مدار — جان طلبی پیر پرستی مدار — کش کش جبر بر عوض نیستی

فیض کرم کرده نوا سازیش — قطره دگفته نه دریای بیش — حایل از نفس قطره که ابر بود

زآب روان کرده پراکندگی — جوهر تو زنفس عوض زندگی — گشت بر این خاک امین

ای حق آب که چون بیستی — چون تو بصورت نه بمعنی تویی — باشه بر خواسته گردانی

تا تو در این پرده تماشا کنی — نقش بصورت نه بمعنی تویی — گفش زمینی بسته ابری کنی

فارغ از آسیب زمستان و گرم — شکر پی داشت بصحرا و بزرم — خاک بسر سینه غباری مباد

هر که سیه روی شد از روزگار — نامه عملش بسیه شد بزار — طالع جوزا که کمر بسته بود

زر تو مجوز زری آسمان — تو بگمانی و غم تو در میان — شهر بهاروت بیابل بود

از بر چشم تو کوکب درست — گوسپه مهر کی اکلیل شست — هر چه جهان از تو بر آراسته

روی جهان گر نه پاک شد — این تو چه چین بر فلک افکنده — تو نکنی پیش معوف کسی

خاک زمینی در دهن اژدهاست — گر نه چراپش تو نبندد دهان — صادق دگفتار تو پیدا شدی

تاج تو افسوس که از بهر چیست — جبل زفرس تو بره از بهر تست — گشت بر این خاک امین

خط تو کف خاک گیاهای ری — یک کفه کس بیجا یی ازی — بر تو جهان بر بچگی خاک رود

روغن مغز تو که سیماب راست — سر و بدین قدش سنجاب راست — جان تو هم زیر زمینی رسد

روز و شب از ذوق قدم دوستی — این دله پیشه بفلک ثانی است — آب تو چه قدش که فلک

شیر شده بوده در زیر پوست — سرچه کوزنان چه بسر بر دوست — گر به نه دست دراز کنی

پیر مرا آن کاب فلک خورده — آب دهن خورکه نمک خورده — گر فلک عشوه آیی دهد

یوسف تو چون بر چاه بود — مصر آسیش تقدکا بود — چون که بان جان فرخ فتاد

تا که زصاحب جمال این نتوانیم — گوهر یکدانه را گنج نیابیم — آبروی کان و آب دریا — در شده پنهان شاخ و برگ

خوانده یکان زنده نامند یکان — ابجد نه کتب این لوح خاک — کس نه در این باغ تو بلبل بس — جیب این باغ تو بگل بس

خاک تو از زر زرگه میشود — زر پی معجون من آمیخته شود — خاک تو آمیخته رنجهاست — در همه اینجا گل پر خار هست

قیمت اینجا خاک بود جای شناس — خاک شناسی نکند ای هوس — مثقال خویش که گرانسنگ تر آی — زانگهران ورنه زنی خاک باش

زانکه ازین سفر نرهی جز بخاک — بازشدن حکمت ازو اینجا محال — اول کاین فلک بنا نهاد — این ده ویرانه مقام تو نبود

فرهمی جمله داشت — روح همی گفت زیا و بداشت — گرچه برعشق تو فانی شدم — راه ابد پیر نهایت ندارد

تا نشدی قصد زمین کس نکرد — سایه بر این آب فتد کی ازو — بار چه شک این ازو نیز شکست — دامن خورشید کجا زر بدست

گرچه مجرد شوی از هر دو رنگ — بر سر این آب تو را جای نیست — جز به ترددسر کار تو نیست — بر سر کوشته قرار تو نیست

مفلس نخشبه ز ناز دیرینه — تا نخوری رنج ز گنج دفینه — گنج ز زر نیست ز مار است پاک — هر که بمرد گنج شد او را هلاک

در پدر خفته گرای سلاله — سنت او گیر و پس آنگه بناز — منتظر راحت جاوید باش — کان نچشد عیش که میرد بناز

گر تو ز طبل غم نوازی زیست — غم خور و بشکن گرو زندگی — شاد بزی تا نشوی خاک شاد

تا که بدو کهش فلک شاد باش — این نه منم این نه تو را داد باش — تا چه رسد از پی رنج بدید آدمیم — تو چه کهش شیوه آدمیم

تا نستد او جای که برخاست — راست بر او رام کجا کاست — زاد آمد ناکس و مرگ آن چنان — کآمد یک راست بیک در دوان

تا یکی از بهر این رود کار — لاکس در فش پی آن شمار — سنگ نه در نش شد که عدم جای اوست — سنگ بصحرا شد و گل در دهان

تیر سپر چون بدر نگ آید یکی — زهره مرد در نگ آید یکی — وقت پدید که رود در وقت — سکه بر درم نو زند

تا زه کند دیس یکی افکنده را — باز سم آرد پر افکنده را — آخر ازو باز زنی نه شری — آخر ازو باز زنی نه شری

این همه محنت که فراوش ماست — این صبوری که بدریوش ماست — مرکب این بادیه این بار نیست — جان ازینجا دمنی بار نیست

سخن ره پس مشو مست ران — ست همانا یکی از سخت جان — آینه جهد فراوش دار — در نگر و پس رخ خویش دار

عذر زخویش و قبول از خدای — حکایت زاهد توبه شکن فرماید نورالله تربته — جمله بتسلیم فرو در میای

مسجد پابسته او آمد شد — معتکف کس خرابات شد — بر در مدهش بر و چه پرسی ز کس — کاری ز پیچان چه آید چه کس

مرغ امید در دلم از دام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد — کعبه هزار از هزل ره بتان — خانه تسلیم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم — نام زرگر کفر نگذارد مرا — چشم ادب زیر قبای ادب — کس خرابات خراب از ادب

ننگ جهان بر من مجبور باد — گر دلم از زور دلم خرسند باد — گر نه قضا بود بدین و تباک — مسجدی کس خرابات کی

همت ازو اینجا که تواند گرفت — گفت جوابی که دران آویخت — کاهیز ازین راه قضا باز داد — چشم تو صد چون منی اینجا هزار

بر در خود آی اگر خسته رباط — دیگر ازین شیوه چه بینی بهم — چشم تو در عین هنر پرورند — گر نه خیالند اسیر تو اند

سبز چریدن سبز خاک بس — نیشکر سبز تو را فلک بس — تا بزر خوابت ازو کیسه گیر — آنکه یکی از ره عدم تو نگیر

خوش بخفتی بدیه بخوابان در — گشتن تدبیر بغرقاب در — زینهمه که تو را دیده چنین میکند خراب — چون نهان کرد و بزیر قاب

چند ترا گفت که ای بیخبر — تا نه بخوابی تو بخود باز نیا — تا نه بخوابی تو بخود باز نیا

مقالت دوم در نمودن علامت اخر الزمان

ای فلک آهسته تر ای خرچند — زین زمی آهسته تر اینجا رسند — زود بود کز تو بنالند خلق — زود بود کت بکشند از درت

در طبقات زمی افکنده ایم — زلزله اندر طبقات زمی — صلصله زین چرخ فلک سای چیست

بارش شیشه در هم شکست — شیشه زسنجد بجواهر کجست — شیفتهٔ خاک سیاه منند

شش م زرنگ بجواهر درست — گه که گرو بست زمینی دران — خاک در چرخ زچکان زمی گوهر است

حادثه چرخ کمینی برست — یک یک ازین هر شش بیرنگ کیست — هر فلک خرقه بنجواهر درست

چرخ پر از لاله و یکتا شده — چرخ زنان خاک بتماشا شده — رسته شده هر دو سه از زر دهان

هم فلک از شعشعه نور شد — هم زمی از گوهر تو رشک شد — شرم کرفت انجم افلاک را

خاک خورد بار سر انجام کار — ربی جگر خاک بنجواهر نگار — چند پرستند یکی انبیا کرد

رنگ خمش از رخ ناهم خراش — گوهر شو زینده یکیس رخش — کیست در این خاک بفر سر راش

دامن ازین چیز چو دانا بچین — پاک بشو دیده ز خاک این و آن — زین همه یک ذره بدل بر مدار

بر سر خاک این فلک سرکش — خرقه انجم ز فلک بر کشید — خرقه بپوشید و بصحرا دوید

از قعه سخت بجواهر کمش — تعبیه یک که در او کار تست — خلعش اطراف نمودار تست

سر بجه از آنکه بجواهر کمش — زین جهت امروز در این کار تست — دشمن تست این چنین فرش زرنگ

این نه صدف کو گهر او در تست — کاین صدف کو گهر او در تست — هر که در او دید دهانش بدوخت

دیده بهزار از تطلع تهیست — راه عدم را نه پسندیده اند — زانکه بچشم دگر آن دیده اند

حکایت عیسی ابن مریم علیه السلام فرماید

مقالت دوازدهم در وداع کردن مقام و آرایش جستن

مقالت پیزدهم در تجرید از خلق و اسباب طبیعت

حکایت صوفی با حاجی رح که وفا ندید

مقالت چهاردهم در شرایط بقیه لذات و آفتها

حکایت پادشاه و دولت فرا یه نوراله تربته

مقالت شش تر دهم در درویش و بایین صاحب دولت

حرص جان کوران حریص عافیت زندان
کز دون حرص تو فراغت رمیده
مرکز این خانه فسیه بر تو تنگ
بر تو فراخ آید این بیشه

یا کمی اندیشه پختگی از آن بیش
یا بپیک اندیشه شبنگ از آن پیش
معرفتی در دل آدم نه
دانش و دیا در همه عالم نه

در حد هنر نامه این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی پذیر
درستی از زشتی معنی مجوی
راستی آید از دوم قفس مجوی

حکایت کودک مجروح زنده

دشمن دانا که غم جان بود
رفت بر این جمله سر راه کمین
پیش از آن کو به در آید ز کمین
بهتر از آن دوست که نادان بود

گفته یکی از جمله آزادگان
مشکتر از خانه حال او
در بن چاهش بنهاد سخت
مهر دشمن مهره پشتش شکست

شد بنقش اندر ز همسایگان
تا نشوم از پدرش شرمسار
دشمن او بود از آن شاد یک
دوست که گفتا که چرا

تا نشوی سازچه رو روزگار
صورت ناخوانده ملامت مباد
چون همه را بر همه دشمن کند
تهمتیان واقعه بر هم زنند

گفت بها نا که در این هم بها
تا پدرش جان ز پدر کار کرد
بر همه چیزش تواند گماشت
کار تواند ز فلک بر گذشت

زین پدرش رفت بجز نام نکو
ایکه برای تعلل ز نماز
کار تواند ز فلک بر گذشت

بند قفس را که تعلل گشاد
چون نکند چون نکند هیچ کس
در غم جان نفس و در غم دین

ای ز خطا ناطقه قفل ز جوش
مقاله هفدهم در خصومت با نفس و دادن خود را

این سخن از بهر که گفتم تمام
هست کم و بیش در این نکته هست
در غم جان نفس و در غم دین

روز جهان پیش ز بازی مایست
سنگ بر این قفل زن از هر طرف
آنچه نه آن تو بود آن مپنج

هر گرهی را ز بصابت گشاد
تا بود از خدمت تن سر کشد
آتش دیگ زشتاری مخواه

کیسه برانند برای درم
هر که تهی کیسه تر آکنده تر
تاج رضا بر سر محکومی است

گوسفه گر نیش دهد یا گزند
ریش کسی را که دهد نیش تنگ
ورنه برو دانش اخلاق گیر

بر سر این کار دراز آن بود
گفت رحم گرچه رهایی است
فارغم از ریش کسی هم مباش

مؤمنی از ریشه کبری مکن
تا تو چه عیبی بدرد ریش را
پای مفشار بر این بیچاره خر

به که تهی میزد و خراب آیی
در سگ کس مطلب گرگ باش
جان سپر از بهر نوازندگی

گفته مر او را که شب و روز غش
تا چه کند در بر سرآب ایستی
گنج بر او گان بگذاری ز دست

زاغ نه پای بخون در زمین
قدر به پای خود از آن بر مدار
ایمنی از رحمت مردار جوی

خون بسگ دان شتر افتاده پیش
گرت چو شاهان منش سایه باد
ضربت تادیب خری از درخت

خوبتر از خورد و پسکار ریگ
خورده گنهکار بگم خوار یکی
شیر ز گم خوردن خوک است ازین

روز پنگ قصه چه خوش شنید
روشن چشم خرد مند شد
شب که صبوحی نکند گرگ نیست

عشق بزیاد خوری گم شود
جان چه پسر غم پسر غم شود
عشق تو جانی است که جمشید نیست

یک دهن این کنج تو زر ریز نیست
تا که طلسم زر تو شکند
خاک بنا معتمدی خواهش است

کوه همه عمرت بغم آبستن است
زر پی تو غم بخورد غم مخور
گوش بزر یکه بدین چیز چیست

گفت چه هستم ز جهان تا امید
روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب حبش روی سیاه

چرخ تو مذاری سر این شهر بند
برق شود بر همه عالم بخند
هفت طبق طرفه شکرخانه است

خنده چه پوشد کس دیگر کرد
گریه ز دزدی خنده بپوشید
صوفی حق زر بدان ق دزد

بطرب این جنبش چشمک مزن
تا نزنی جنبش دندان بهم
لب بگه خنده بر هم گزان

گریه چه پیش اصل قضیت است
خنده بسیار پسندیده است
گر نخوری سیلی گریه مکن

خیره غمی میخورد و خوش می نشین
گاه چنان باید و گاهی چنین
در همه جنبش نه و لنگر مدار

همچو مس ار آب زهر بد دهد
گر تو چو زر آب ز آبی بخور
هر بنه را جرسی داده اند

دایه دانای تو شد روزگار
سنگ بدو خویش بدو کودکان
گر تو هوا سیر کن و شیر بده

تا بتوان راه مقیمی بجست
همچو خضر کلیمی بجو
با بزرگان بزرگی بکشید

حکایت پیر با بربدان بد عهد فرماید

ترس خدا چون همه پرسش کار
سر شده با پر مگسی هزار
پیر دزان قافله با چاک

هر یک زانی است شریف و فقیر
تا همه را هست یکی نیش اند
پیر بدو گفت چه فتاد ترا

گفت بریدی دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو
من نه سیاه آمده ام اول نفس

مشتظر داد بدادی شتاب
آمده با بیدلی و شوق
زخم رد و زخم قبولش شد خطاب

گوه با آهستگی آید بسی
از سر آسیب چنین دیر پای
پخته در این مشه صد سال بود

بار کش زهر شو ار تر نه
با ره طبیعت کش و آزرم نه
تا خط زهر تو مزورد نشد

حکایت جمشید صاحب تطرف فرماید

مقالت پنجم در پوفیری راهی روزگار فرماید

مقالت نوزدهم در شکایت فرماید

ناکه بسخره دست برآرد بفرقم
صحبت اینخاک تو را خوار کرد

خاک چنین تعبیه پاس کرد
غم همه فرش زر سرخ کرد

قافله زاد قافله پس کرد
هر سر خاکی چه فرازند و پیم

ایند و فرشته تشم و دیو زند
و یوزند ای پیونده

گرم رو سرد و پخته کم گیرم
سر دو رو کرم چه خام گیرم

نور مه دزد شبی سینه گرفت
راحت آرامش پیرانه گرفت

صبح شب آبستنک می‌گیرد
شد علم صبح روان تا بدید

خنده عقل به هیهای گرفت
در آرزوی عمر بش در گرفت

از کف اینخاک فروکوبی
چاره دلسار که جان بری

بوبر از زینهارم که تو خود گنجوری
زیرکی از بهر چنین جای بود

گرگ زرد و به بدندان ترا
روبه از زرنرست که دل داشت

جبه برانش کن که وفا داری
خصه نه پرستی خیره دراز

خاک دلی شو که وفا یار تراست
در کمی انصاف کجا یابد دست

هرمز اندیشه دل آموز شنید
بره منبوح وفا خر نشد

گرگ کهی در تتق معلم بود
فحش نه پسندی کهی کم بود

در پسندیش و گرت پند شنید
چشمه نشد آب چنان تلخ شنید

معلم پرورده سیمای پرند
گر همه دی در طرف بنگرند

خاک زمینی خر ابهر پاک نیست
ور نه هنر امروز در اینخاک نیست

گر هنری هست زمینیان برند
پای هنر هست نیم در زمین

کار هنرمند سیمین آورد
تا هنرک از بر تان آورد

صحف یا صنعت بتان گمشده
نسبت از ریشه بشاخ آمده

نام کرم سا خته مشتی ازان
ابلم و فاسفه و کیر و کمان

گرده نخ را قدری ریشخند
گفته نخ را طرفی شهرند

نقش وفا بر سر نخ میرتد
بر مه و خورشید نخ میرتد

گر تو بر اسم اوجت بود
بر مهی ایشقدم جواجت بود

گور زپی شربت شیرین خوشید
دست پشیمانی گورش گزید

بر جگر پخته انگبر خام
سر که فروشند چه ابگور خام

چشم بهر بین که یکی در دراز
جز خلقی و خیالی مساز

یک هنر از طبع کریمی بس است
عقل مسلسل ز پیاپی بس است

دجله بصد قطره پر از چشم کرد
پای سبق بر بن زانو نبرد

صحف خندند ازین ده مخنی
پای هنر و پر هنر افسوس کیر

تیره تر از گو هر کس بر کنند
طرح تر از خصه مبین بر کنند

حد شوند از بر دیوار غنی رسند
بار شوند از سر کهسار غنی رسند

حال جهان بین که سر انجام کرد
نام نرو نام مرا شرم کرد

ملک کیان بین که کجا می‌خزد
تاج کیان بین که کجا می‌نهد

رنج کرم نز صله فردا برند
بیشکمتند ازینچه خورند و چشند

من بصفت چرخ سرکوفتم
نشکنم ار نشکنم از فر شکم

بانگ برآرد ملک اینقصه چیست
با تخت تازه تر از نوح و ریح

مشکر دیرینه صله اصحاب کیف
مسکه مدارد سر سیدا دیش

با دو فراموش که نخجیر ازین
با دو فرامش که نخجیر ازین

حکایت میب با زرفروش

میب با زر در لگه آبگشت
گنز همه مرغان قفس خانه گشت

یک تحکم نقره نه گشته بکیس
منزل تو دستگه بوزجمهر

صد گهر نقره بر آرم ز خاک
طعمه من گردم شکار چرخ چراغ

بازرم بنگر و با من بکش
منکه شدم کار شناسیار تو

رو که تو ای شیشه دل کار زر
خطبه چه بر بام فریدون کشید

صبح که بر بانگ خروس آبنوس
چرخ که در معرض فرسایش است

مقالت بیستم در استعمال آخرت و اعراض از دنیا

بر کش ازین آرزه طمع بلند
تا چه تمنای شوی شهر بند

مجلس فکرت نگر آراسته
شمع فروزان شکر ریخته

با نفس دون طلب دنیی گزاف
گنز در پیله و گران بار گرد

از تف ایس ابله جوشیده
بر تو نپوشند که پوشیده

حرز خ گور گر پشیدیش
ای جگ ازین کس که سگ گور گش

اسب تطفی بود گر دنکش
در تف ایس چشمه گوگرد کش

زاده ایندم فلک طاق را
طرح کن ازینچ کنی زین زاده

جمله بر اندازد باستادیی
تا تو فسونی بزر آوریی

هرچه دریس سایه نمی‌اسکند
برمن و تو راهزنی می‌کند

خصمی گردم بتر از زر دست
کان زتو پنهان بود از زر پرست

دشمن خود را بتر از زر مدان
عفلت از دولت طلبی بر مگرد

با همه دی خورد و شش خورد دیس
خورد و شش گر نشود خورد بس

همه خوردی بقرار بیه زور
میل کش سچه شیر است بمور

خانه پر از دزد و جواهر چو هش
با به پر غمزه تیغ کش

خار زیانی که خلد در دل زند
راه ببر دیگ بمنزل زند

ترسم ازان روز که شیخون کند
خوارت ازینم بالا به تیر کشند

قافله بر ده بمنزل رسد
خفته بر آورد ز خفتن ندا

تا نه بپندد رخش شوق راه
تا نه زند خیمه بر آن بارگاه

گنز در پیله و گران بار کرد
گنز بسا بر ده نیرزد گرد

گرنشود بر در گرگی خران نشند
گرگ سفر از رخ خاکی نهی نبرد

ای جگ ازین کس که سگ گور کش
چرخ شب و روز سگی سفر

حکایت هارون الرشید با حجام کوفه

ای قایم از فضایل لعب بیاض
ای سیدی بارگاه کوتاه
ای صدر نشین هر دو عالم
گشته ز می ارغوان مینت
شش جهت هزار سال محصور
ای کنیت نام تو مویه
هر جور که مویه می ندارد
صاحب طرفی ز ولایت جود
خال تو ز دیم روی آدم
نسرین که ز راغ بستانی
سرخیل تو صاحبان چمیله خیمه
شکر که تو سپهر خضروی
اینجا نه که همت شعف کعبه
از حلقه دستبر ایس قرص
ای نقش تو معجز معانی
از حوصله زمانه تنگ
خلوتکده عروس هیبت چاه
تیریست ز سیدطلق در دست
در آرش سرمدی ز بارش
بر چتر بلاغه وقت جولان
هر گاه بنای در کشید

نگیز خمه ز راه وضعت دلایل
بستانه شهر قاب و قوسین
نه طاس کبود آشیانی نه چرخ
یا یا شده آسمان مینت
کا یشفا عده از جهان شرف
بو القاسم ابو محمد و مهر
تا دین محمدی ندارد
مقصود جهان کمین مقصد
نور تو چو چرخ بر سر عالم
با تو گنبد چه خاکپستی
متصدیان ذکر طنینند
کیسوی تو بر سپهر ظفر را
بر جمله ائمه شعف کعبه

شعف رفتن مصباح حضرت سید کونین

ای نقش تو معجز معانی
از حوصله زمانه تنگ
خلوتکده عروس هیبت چاه
تیریست ز سیدطلق در دست
در آرش سرمدی ز بارش
بر چتر بلاغه وقت جولان
هر گاه بنای در کشید

دارنده حجت الهی
رفته ز ولای عرش والا
هم طاق ابروانشکستی
از آه تو خانه ها تهی شد
کا یشفا عده از جهان شرف
بو القاسم ابو محمد و مهر
تا دین محمدی ندارد
کا یشفا عده از جهان شرف
سر چشمه علم لدنی
سلطان سریر کاینانی
این پنج نماز اصابت تست
چون ابرو خوب تو زرقان

معراج تو شان آسمانی
بر فرق فلک زنی چو خورشید
بر لوح پری زده پیامت
کز بهر تو آسمان گشاده
معراج محرری ادب را
نه مستطر تو آن کتابت
چون حلقه بر آستان کعبه
بر فرق فلک نهاده افسر
بر چهره حقیقت افروخت
چون شب علم سیاه برداشت
سر پرده این سرای فانی
کا شب شب قدر آفتابت
بر چهره حقیقت افروخت
از حیرت آنکه چون شوی لال
بر قی که بر اق تو بجهاند

ای سایه که از بر ای چرخ
ای سایه که زیر چتر اجلال
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون
ای سایه که از پی همایون

در نعت حضرت سید المرسلین خواجه کونین فرماید

حلوا پرس سبع اول
فرمانده فتوی بدیت
ریش تو چشم افزایش
نوباوه باغ اولیا سبب
هر کار ره با تو خوش رسیدی
شمعی نه که از تو نور گیرد

ای آنکه چنین بی‌سر و پا در طلبت ما
بر راس دو پیکر ز تنزه زده‌ای پا

از سرخ و بنفشه همه بالین و بساط آراست
بنگر بسر طریق چه بهر بار و چه بی‌بار

طاووس روان چرخ ز خضر
دم کرده سنجوفی و مینا

رفرف شده پس رفیق راهت
بر دوش سپهر سده راهت

رفرف ز طرب طاعت پیشت
طارم ز باغ بارگوشت

بازار جهت ز هم گسستی
مسبوغ ز نور تو کهه فروشت

هم غیرت فر هم جلال دیگر
از زحمت فرق و تحت تیرت

بر خوانی آنچه بهر کامت
هم سر کلام خاص شیرت

گلزار شکفته از چه صنعت
در خواسته خاص شه بهاست

با راز چه محل که چون تو پاکی
از قرب حضرت الهی

زر پایه محل بیت رایت
تو قبح کرم در آستینت

هر که ز قدم تو سر کشیده
در سایه خوی دهی پناهی

باغ ارم از زمینه همت
خضرا ز فروغ تیغ تیزت

زر سرعت آسمان خرامی
هر لحظه قیمتش درستی

بر چتر و قاب رخ برافروز
موقوف ثقاب چتر تاجت

رنگ از رخ سیه بپرداز
ای سفرده ز پشت یار گیرت

تا ترتیب حیات گوید
زهها ز پی تکش

زر آیه که خط ز سر گرفته
صد همه مشکلات گوید

بر دست دعای خیر گیرت
در خاطر فرشته یار آید

در نوبت با رعام داران
از بهر خدا شفاعتی کن

فیضه از رحم کشش
در برهان قاطع حدوث آفرینش و قدم فرمانش

بینان همه در جوش
با ریدن سپید رنج خوان

ربع فلک از چهار گوشت
دارد ز ندرت هزار حیرت

چیزیست ز هم ریخت نامت
آنکه دو ملک ز در خروشد

در سر فخیت حواله دریای
در همریخت نمانده برجای

پس ز سر دایره گذشتی
در آتش صریت در گذشتی

ز نور تو کهه فروش
در حرم که خاص قاب دوشت

هم دیرین ز هم شیرینی
بازار آمی و پیک نکهت

بازار آمی و پیک نکهت
هم دیرین ز هم شیرینی

زین نه پیاله بخش طیبی
تیزروی هی نقاب ازرقی

در برهان قاطع حدوث آفرینش و قدم فرمانش

خنده بر ان شفای جان

هر جا بر صفه قاب دارش
در زر آله سیدره زرفشانش
ز اون همه سایبخشش عام
دو می ز حلال کرد ان دام

بر سیدان هر چه در جهانست
گز فاقه ز رزگار کاشت
گفتی به بخش چه کار بینی
ز انش قطره چه کچه

ز ان کاین شکرم ز راستانست
گیرم که حریف نازنینست
بر جاله جهان فشانیم فش
فرزند ز عوز خوی کند گشش

ز ان بر همه تن شوم خندان
خوی قسم اگر بود ز بیدار
ای ناظر نقش آفرینش
بر دار ز خلق ز راه بینش

در راه تو هر که راز جوانست
مشغول پرستش بجهانست
بر طلبت تهی مزن جز سر را
بیگار ز ران مر این قصر را

هر ذره که هست اگر بجانست
در چهره مملکت بکارانست
این همت حصار بر کشیده
بر هزل نباشد فریده

این همت راق زیر پرچم
ار هست بجز ز فتح کردن
کار ز تو بدین در سازی
گوته نکنم که نیت بازی

و ان چه که در نورد راست
تو بهر همه خزاین خواهی
ز ان در همه کار بر خدا پی

ز ان سر همه دیده که در نوشت
تا در نگریم و ساز گویم
سر رشته کار باز گویم

گردنده چرخ چابکانگ
تا مقصد خود رهد شتابان

در اوج صعود خود بکوشد
ز ان سوتر طوف دیگرد

پیشینش چه خیمه ایستاده
سر بر افق زمینی نهاده

هر چه به خورد کو بسیرست
کز دان که محیط جهت برست

کز دان فاق است اگر ز اعلی
هر خط که بر او نور قشیدست

ز ان علم فلک گرد کشیدست
خود در همه علم رو شیدست

بر هر چه نشانه طراز نیست
سو گند دهیم بر نمی حیات

کان آینه در جهان پدیدار
کان دل نه بصیقل آینه حمال

ز ان هر چه بقطر کمی بحقیق
ز ان آسته کش بقطر بوقیش

تا بر تو نه قطع لازم آید
کان ز ر دگری ملازم آید

نین سقف بر ز آسمانگ
کز پای بر فش نهی خورش سنگ

سر رشته ز ر ز او فرش
دیدن شود ان کچشم بینش

لطف تو چنگه با ما باقی
ز خشم خود مدار ما معذوری
ز خمی بت که چشم ما زار زد

لطف از دم صبح جان فشار زد
در روز م چه صبحه ناله آتش زد
هر جا که رهی ولی نگار زد

در کوه و شمر روزگار دیرینه
کاسایش زردشت آب پرهیزد
فغفور کرد ایمنت بارش

با قدحکان آب جان کیسه
در مجمر زرنگ و مشک آمیزد
پرویز نقابها برانگیزد

با کوزه گران ارژنگ دیگر
یک حلقه در آن زره نیاویزد
بر بسته لبان ره گریزش

در هر چه اثاث بطالت
در کینه چه روزگار تابد
شمعی بجهان نیم خرد

بر بست بنام خویش طرفی
گروه کمر زنانه شش طرف
چون ماه کمینه شیر گیرد

با صد صد قهرار نمود شد
ازرش زره حرف بیش
پرویز شده پس اما مش

بسنجا که سمند زد سم
شیر از غمط زیستن شکم
چون خنجر چرخ کن برآرد

بر دشمن اگر فرازیابد
لعل از مدی سنگ خون گرداند
چون تیغ دراو به برگیرد

او آزاده زدی بنا شیند
شهناز و شش چه ارمیابد
شکر گره کمر بسته

چون رزم نهند بشر یک
زان لشکر خصم کین برخیزد
صد رستم ارجه در برابرست

چندانکه کند بر و زر ح
پیدا آشفته ابر نوبهاری
چون انکه دو چه سر بپیچند

زان بنجام که جم بجمشید
هر رامش کند ایاد رح
بنجشید کی ار بر شمرد

با جوشش تیر تیز باشد
او را او در بنده یکی بخشید
سعی حد جهان نزاید

پس فیض که ریزد او بعصر
حسن نه چنین جوهر باشد
گیرد بچکر بده حصاری

گوهر چه زاختر بر گیرد
در یاش نیاورد در آغوش
زر با مه او که بستر آراست

شاه اوست کزاو جزیره زیبد
پیشه ای کی کند جز جمشید
کا فزون کند شش جهت محمود

در پایه فیل فیلپایه
فیلان کشند فیلپایه
دریای فرات شد ز گریه

از روز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد
تا دیم بگویم از سر شک

چون مهر که سر بر آرد از کوه
صف بسته ستاره گرد ماهش
چشمه آرش آب راهش

یا بر تو رحمت آنچنان
گاید بر رویت بصد بشاشت
هر چند که پسند اینچنان نیست

یا رب تو مرا نگه بدینم
در عشق محمدی تمامم
این بس که محمدی غلامم

در خطاب زمین بوس فرماید

ای عالم جان جان عالم
لطفی کن و خاک من بدان کن
وانگه بسجود آستان کن

تاج تو و زلف حور شید
بخت تو فزون ز بخت جمشید
لطفی کن و خاک من بدان کن

مولا شده جمله ممالک
تو قبله تر از صحیح و مالک
وانگه بسجود آستان کن

گر خطبه تو در منابر خاک
از خیبر و از روی شاک
هم ملک جهان بتو مسلم

راضی شده از تو کردگار
در سنگه تو زند بر سنگ
هم حکم ترا جهان مقدم

فیض تو که چشمه حیات
میراخور تو چو صراط گذار
کس در ترند بیم دوزخ

هر جا که دلیست قانع از تو
روزی ده اصل و فرعیات
گاه و جه از تو کند دریاب

با قیست بملک برات
از بهر تو یک ملک بهاست
خاک قدم تو زر مطیع

چون مشعله ش پس موافق
چون صبح پس ز هر صباحی
چون فیض ضیا کناه بخشی

تا آنکه در بیغمبر ایند
بر خاک تو عجده تو نهند
گر پس بشر جهان پناهی

حالت که نشانه مرادات
در حق تو صاحب اعتقادات
حکم عجم جهان تو داری

گر دولت که زر دهد بدانت
از زلت و فقر تو نهانت
در مملکت تو کار فرمایی

با آنکه بسخن کمر بشویی
در دانش انگشت بری را
زین سان که تو زیر دستانی

بر فتح تو دیده آشنا را
با آنکه کمی دلایش را
زین سان که تو بر دلی بدانی

او مژه که با سنان گوید
بر حرمت تو بجسته رایت
معنی که همی زنم علی آن

ای نیمرخ که مورد تست پیش — شگفت که در خت کاش
تا رفعت و قرار و نام دارد — در فتح و ظفر مقام دارد
عالم همه سال خرم از تست — معزول مباد یکدم از تو

پسر و ن فرزند خود محمد را بملک آرشان فرماید

چشم همه روشنان گشاده — نعمت سفیدی ز دیدگان
چشمی که هزار درج صبحگاهی — از کوهرکان کشاده هر
کوهر به کلاه که بر افشاند — از کوهرکان شه بخش راند
بسیار مرا بعهدش امروز — گز تو قلم راست رسن نوازموز
کان تخت شیش کنج راست — خورداست پایه بزرگ تاست
این قیف بزم عهد و مهد — هم رالی عهد و هم ولیعهد
قصر جهان به سر بلند بخت — مقرنقباب اهو نمد بخت
نور ابصر هزار کوه داران — محراب نماز تاج داران
ای از شرف تو شاهزاده — چشم فلک آرشان کشاده
یک تخم بگنجری پراکنده — از شجره کیقباد نامند
در مرکز بخت خرد پرکار — یک نقطه قیاس شیشه دار
دارم بگزاری امیدوار — کز غایت فهم و هوشیاری
هم نامه خسروان بگزاری — هم کشته بگزاران بدانی
دانم که چنین خوی و بس وهمی — ماند بقران پسح مهدی
از زاده نوازش تو بیش — رسم ابری بنی ساسان
این گشتم و قصه گشت کوتاه — وقتان تو باد و دولت شاه
روی تو شب پشت بسته — پشت همه دشمن شکسته
احرام سپاه و اوج منظر — از سنجش کشاده باز زیبا

در حسب حال خویش و شکایت بعضی فرماید

این نیمرخ که مورد تست پیش — هر مرغ که مرغ صبحگاهی
تا رفعت و قرار و نام دارد — با رفعت و قدر یار باشد
عالم همه سال خرم از تست — وقتان مطیع کار باشد

ز زلفش دعای رستگاری
بر فتح و ظفر سپهر یاری
توفیق رفیق یار باشد
از حضرت شاه بخشایش آید

پشتش به پشت زده همی
در کس پشت اگر زند
زنهرو تو را بفال گیرد
جسم فلک است جان همی
فرزنده آرشان همی
منصور به کشور چار کهر
کاقبال بر اوی آفرین خواند
چون سیصد و رنگ صبحگاهان
خورشید تو هرزمان علم زد
از چشم بد تو نگاه دارد
کاماکه شوی بهر کفایت
پیش صف دوم مهره در راح
تیمار ربا دولت بدار
سرپوش زطرز پیش باشد
نرمی سر بر سپاه از زیر خود زد
چون خنجر با آب زندگانی
از نوش خجسته اش دهد کوهر

بر جوشن و لاکه جای خورشید — گوی ز جهان چرا نگردد
از حرمت خود است ریش خورشید — در محتشم نکنج خویشم
گر چه ز حنی حلال باشد — مشکو شد نشن مباح باشد
شمشیر زبانم از فصیحی — در روی سه معجز مسیحی
هر فرم ز پیش چشمان فرزند — کاشت بر او نهی سپهر
این پایگهان که نان خورانند — در سایه من جهان خورانند
از خوردن من بکام خلقی — تن به که خورند بهره خلقی
چون سایه شده به پیش راست — مرا که فشه زرد است
گر سایگیم قضا حمایت — او با رگ شد قلاده راست
من خشت زنم بجای خویش — او سنگ زند و لیک ریش
بر هر جا سری که با بدان تیز — در سایه خویش ریخت
نظمی که کند ز دانه آذر — چشمش بنمک که نیستش شرم
دریا بی محیط سلسله پاک است — از چرک دهان سگ چه باک است
چون آینه گرچه زنگ خیزد — از سنگدلان چرا نیزم
در سنگ شد علم همی بیخت — دلاک چار سیمی بیخت
دزدان سگ که بموی دزده جویند — در کعبه حرمه دزد گویند
پیشه هنر و هنر نمانده — بد می کند و بخور نمانده
او دزد من و گه ارزم دزدم — در راف پرست بر ارزم
من گوست نیاز مندگانم — گرمن بد می چه چاره بیچاره
ای صد قلم هزار شاهان — گو خواه بیا و خواه بشتاب — دریا ی در آستینم

بر جوشن و لاکه جای خورشید — گوی ز جهان چرا نگردد — میدان تخم هرات آورد — نه زین تخم کجا شد آورد
از حرمت خود است ریش خورشید — در محتشم نکنج خویشم — زین تخم تخم کهی که دانم — مجسمه خنجر سنج خود
چون کهر خنی حلال باشد — مشکو شد نشن مباح باشد — در تخم تخم خنی تمامم — کاکینه غنج کشته هم
شمشیر زبانم از فصیحی — در روی سه معجز مسیحی — نظم از تر اسخنی نمایند — کز صد لغتم زبان گشایند
هر فرم ز پیش چشمان فرزند — کاشت بر او نهی سپهر — شعر اسب ز جو چارپا را فرش — او گزده بر وز کارزار پاش
این پایگهان که نان خورانند — در سایه من جهان خورانند — افگنده ص صید کار پرشت — روبه زکی بشیر شیرات
از خوردن من بکام خلقی — تن به که خورند بهره خلقی — خاشند ز قبیل این رواجی — در راز من و تو بر اژه خانه
چون سایه شده به پیش راست — مرا که فشه زرد است — گر پیشه کنم غول سیرت آید — او پیش نهد فعل را و آید
گر سایگیم قضا حمایت — او با رگ شد قلاده راست — یارم چه بنظم قصه خیزد — قصه چه کنم که غصه خیزد
من خشت زنم بجای خویش — او سنگ زند و لیک ریش — گیتی همه آن کند که مهم — پیلات ذرا ز پیش انجم
بر هر جا سری که با بدان تیز — در سایه خویش ریخت — سایه که به قصد سر ز مردان — در خیر کپی گزاف گیرد
نظمی که کند ز دانه آذر — چشمش بنمک که نیستش شرم — پیمبر اکو نمانده سایه — از آزده بهی ز نش حلاله
دریا ی محیط سلسله پاک است — از چرک دهان سگ چه باک است — هر چند ز چشم او زرد گوش — سرخ است زخم چه خون فروش
چون آینه گرچه زنگ خیزد — از سنگدلان چرا نیزم — زخمی چه صراغ میخورم است — در خنده چه شیشه میشم
در سنگ شد علم همی بیخت — دلاک چار سیمی بیخت — زر دی زمن و یکی مرد است — جان کندن من چنین کهم
دزدان سگ که بموی دزده جویند — در کعبه حرمه دزد گویند — زر دی منش حلال بادش — بد کهش من و بال بادش
پیشه هنر و هنر نمانده — بد می کند و بخور نمانده — کز ابصر است پایه ابصر بادش — کز کور شده است کور تر بادش
او دزد من و گه ارزم دزدم — در راف پرست بر ارزم — نانی چه بکوبه در نهادات — کز خیر و شاکه در کشادات
من گوست نیاز مندگانم — گرمن بد می چه چاره بیچاره — کنج حه جهان در آستینم — در زر دی و مفلسی چه بینم
ای صد قلم هزار شاهان — گو خواه بیا و خواه بشتاب — دریا ی در آستینم — از طعن زبان چه گونه بنگم

نکته‌ها به بندی نتوان بست — خوبها به پسندی نتوان داد دست
در خط اتفاقی اورزی کام — پسنی عهده هزار و یکی کم
زینسان نه حصاری حصارم — پانصد کم و یک سلاح دارم
گنجی که چنین حصار دارد — اتفاق در او چکار دارد
هر نامروی که او جهان است — بذدم کمتری ز همرهان است
خیلی که دهش نه دشمنی دارد — ایمن است که کنج نیست بیدار
ویرانیست که تا جهان چنان است — یعنی که ز نا بخفته بیداری است
تا نیستم از طریق یاری — از روز نخست جنس میزی
در غش کسری که شیر یکدم بود — در عیب چنین دلیریم دارد
لیکن سخن بکار راند — پا خویشتن پا زنانی
زانگونه بگنجی من کشتهام — خصمش نه منم
چون کهن بر حیله گستر میزنان — بر دست بریده چون نشیند
در زرگشی کفن نمیسازد — در صفت نصیحت فرزند ارجمند خود مهر فرماید
این چار دهسالهٔ قرة العین — بالغ نظر علوم گویند
زانگونه که کار ده رسیدی — چون سر بناوخ سر کشیدی
نامم ز نسبت نه خوردنیست — نسل تخت از بزرگواریست
چون شیر بنجه پیشه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
زنجا که فسانه شکاریند — از ترس خدا بیش خایی
گر میل سخن‌وری پسر دارد — از چند پدر شنوی نوشند
در شعر مسیح و در فن او — گر اکذب اوست احسن او
نظم ار چه ز مایه بلندست — فن علم طب که سهل شد او

از روز که سفته دار دادم — تا در ره سپنده دار زادم
این بس کالف بی‌زبانش — هم بود در بهشت هاش
هم فارغم از کشیدن تاک — هم اینم از بریدن کنج
این است که کنج نیست بیدار — هر جا که طرب بود بود خار
یعنی که ز نا بخفته بیدار — از جور بر او در آسمان نیست
تا صد که سه آید عروسی — هم خسته خار بوالهب نیست

در خبر این شکایت فرماید

پیش کس کم دهش کم آید — در حرف یکی سخن نگویم
تا زو نرسی بجنس حریفی — از آنجا که من حریف چونم
در عیب چنین دلیریم دارد — وانم که غضب نه چیز بهتر
پا خویشتن پا زنانی — آنکس که ز شهد آشناست
خصمش نه منم — دانسته که متاع من کجاییست
بر دست بریده چون نشیند — از روز نخست خویش میدار
سر نیست کلاه پیش میدار

در صفت نصیحت فرزند ارجمند خود مهر فرماید

بالغ نظر علوم گویند — از روز که هفت ساله بودی
چون سر بناوخ سر کشیدی — خاطر منشین نه وقت کارش
نسل تخت از بزرگواریست — جایی که بزرگ باید نیست
فرزند خصال خویشتن باش — حرمت طلبی سبب نگهدار
از ترس خدا بیش خایی — نسل شعب طلب زادی تست
از چند پدر شنوی نوشند — گر چه سر سر وریست پیشم
گر اکذب اوست احسن او — زین فن طلب بلندنامی
نسل علم طب که سهل شد او — در جدول این خط قرینی

شیر شکر نهاد خلق در آموز — کاین معرفت است خاطر افروز
در ناف علم پرورش طبست — گنجور هر دقیقه باطبست
میسای بهر طبیب غیبگوئی بیش — لاتنه طبیب آنکه نجومی کش
صاحب طرفی عهد باشی — صاحب خبر دو جهد باشی
پا لاکمری ثقابت خلق — بهتر ز کلاه دوزی حبر
ترسم ز دو حرف بر تو آفات — زو خوردن پر ملال خفتن
تا هست درست بیخ کاهت — چون خورد شود ز پای جاهت
گر باشد صد ستاره پرورش — تعظیم یک آفتاب بر این بیش

در ذکر گزیدگان فرماید

مانی که صد هزار دستم — در مذهب عاشقان الستم
خواهم که ز پشه کم نگردم — زین پیش نشسته برنگردم

در حب حال خود فرماید

افسکند تخم در اشکم گل — زانی که گرد کشکری کارات
یوسف پسر زکی نمونه — جز در بدری چه کرد گشتم
تا خلد آدم خمی از زر ناب — چون در پدران رفته دیدم

در صفت خرق عشق فرماید

گر خرقه فسرده بر کشد دوش — زانی که چه جگنک از رده نیشد
گر با دو من زنیه گردد — زر لابه گری دگر کنم یاد
گر دانه قرون ناصه بردات — زین آبشخورات کاسه دردست

در صفت حال عشق فرماید

[illegible] — پیغمبر گفت علم علمان — علم الابدان و علم ادیان
[illegible] — میشاری یقه طاعت آموز — ارنه یقه علت آموز
[illegible] — گر گفتش کنی بفندگیری — پیش همه از جمند گیری
[illegible] — میکوشش هر ورق که خوانی — گاندیشش سالها تمام آید
[illegible] — با لاکه تخم زلطف بودست — گم گفتش این تخم صوابست
[illegible] — کم کهن و کزیده یکپر چون دو — گر کفش تو جهان شپر
[illegible] — نس آخشت بهکه بر تو نویسد — مر وارید می گزاف بابست
[illegible] — یکمشته عمل طاغ پرورد — زر خرمن صد یکیه بهتر
[illegible] — گر چه همه کوچکی ثوابست — رفتیه چگونه دراق بابست

ساقیا بار کجم ریش است — مرده که ره رحیل پیش است — ارنی که چه شور در سر آرد — اوپای بخواب در سر آرد
کرخواجه غمم که حال من چیست — خالی شدنش زمان من چیست — از موج کواری نوآرام — در نای گلو شکسته نالم

در صفت شراب و صفت

من ترسم ازین کبود رنجور — پیش از همه پیمه نار دارد — ارنی که محیط بخش کرات — همپیشه پیشره بهشت است
سایه ز خم شراب خانه — هر آه که از غمت بدرم کو — قحبی که به شهد خرمی کرد — ارنی شهد زردی محبی کرد
پیله که بر پریشمش کلاه است — از یاری همدمان گذشتم — از یاری همدمان گذشتم — از ناله که از لبم فزون بود
با هر که در ین رهی هم آواز — در پرده چاشتی رهی ساز — در پرده پایین تر از نه سنگ — خالی بود از نماز دانگ سنگ
در چین نه همی حریر بافند — که حله کهی حصیر بافند — هر چیز از اعتدال از است — اسکال مش از دان سکالت
هر رهگذر که با خمش زد — پرده چه خمش کرش نوازد — سایه ی می مشکبوی بر آرد — بند از دمی چاره جوی بردار
ارنی که عنصر اره حیات است — با کوزه کوزه بنات است — زینخانه خاک فرش تاکی — در خوردن زهر فرش تاکی
زینخانه عنکبوت باشد — که بند ز خم ره که تراشد — گر بر کی کند شنجوں — که زخم کسی رساند از خون
چین سیله پیند خانه دارد — تا در شب خوابگش چه سنجد — زینخانه که خانه بال است — پند از که وفا چه دانست

در صفت رقص و وجد و فرح

سایه ز می بنفش طاقیس — طاهر کند انچه در نهاد است — چرخ کهن کمن زیری کی شمید — مرغ ره و ناش طاقیس
ارنی که ز مشک بیز دارد — هر هوش سرت بهند بردست — به کز خط جان پسندی — کانی ز فا نمیرسیدی
کز بوی چه بوقلمون بخندی — صد کز بنفش چنگ نگاهم — تا کی شنوی از خط میندیش — کاه از سر کهن زندیش
ارنی که ز مشک بیز دارد — ارواح بدید در همه کار — زر هر چه دارد است با بید
ارنی که ز مشک بیز دارد

در صفت عشق و فرح

سایه ز نغم زغم فحم زد — دارنده ز ناشنیده گوید — ز غم گرشته یاد ناری — صوتی بخیال چنگ بر کیر
ارنی که صفای سیم دارد — هر غمزه ی چشم او هزاران — ز غم گرشته یاد ناری — به کز سخنم چه یاد داری
بر کرده دو بحث از ان سیه دل — کافروزن ز کلیم جسته — او گفته و در نوشته گیرش — هم بر ورق کی نشته گیرش
ارنی که نه راه خفته بیند — از بحث کلام رخنه بیند — امرچه قوت اسیر دارد — ان هم ز هزار سان گیرش

صفت شراب روحانی

مرده که تجرد و بیش دارم — ارنی که چه ناب کیسه دارد
در آب چه بیش مهد باران — چون کس نگذارم نرم خوابی

حکایت کردن که خرگوش گفت

در کعبه چه دید و اشتلم کرد — کانی با دیه سلاره در زار
خرگوشی چه دید و خرگوش نجنبید — کش خرم از دمیده نه کم بود
خرمی شده با ریتمی بود — ارنی که حصار پیش است

در صفت مهتاب فرماید

ای بزن ای آتش بر افروخته — ارنی که زردی رنگ شیوه
در بیشه طلب ای پسر نیابی — کردون چه نهی بر شیابی
در بیشه ی ما یکی نگه باش — چون بیشه ی ما یکی نگه باش
با نرم تنان درشت کوش — چون سوزن اگر حریر بافی
پیله ز کشی زمان آرد — امید بشاش چه خار حرمه بر داشت

در صفت سنا فرماید

مرده که سرم ز شغف سیر است — ارنی که چه آب زهر دارد
ای یکده و سه زنده لالایی — ز راهی طلب از غرور خالی
بگذار معاش و دست بیهش — کاوازه که از آب دست پرسید
ز صحبت اگرچه نور دارد — زین بیش ایکه که خواست — پروانه که نور شمع افروخت

در صفت مهی عشق جانی فرماید

سایه ز نغم زغم فحم زد — در دل ز غم عظیم دارد — منه بر نصیب خاصه خویش
ارنی که صفای سیم دارد — کافروزن ز کلیم جسته — مرغی که نه از روح خویش گیرد
ز راهی که نه راه خفته بیند — از بحث کلام رخنه بیند — ز آنجا که کند سلاح برداشت

کفتا و در از زاچه فرقت — ز چشمه چشم آب گیرد
بگذر چه بقعه از چه دارد — ز بیداری یکی بکار باید
کم کردن خرزمن چه دارد — در باغش باشتلم خوبی
از قطاع ده ز فن کشت — از کار و دکان سنز نیاید
با قوت ز راه سنگ دیدن — راضی چه شوی بر خفایی
در دوری خوبی از ره صفا — تا خرمن کی کنی در انجو شت
از حیف نمیرد کی محبی زاده — هر پر کز نس خورد و جوانش شد
بر کاه نشت کاه چیند — چون هیزم چشم از ان تر
چون بزم نیش شش شد چشم — مرده که دلی ز غم زنوشت
خاییدن زرق کی میسر شد — هستی را لاک خویش کرد
میغ خورد و از زر بالله پوشت

در صفت شراب و صفت انگبین

در صفت صنعت و پیشه

در صفت دکر آلهی و غیره

در خواستن یاری از حضرت باری

آغاز داستان لیلی و مجنون

پرحرم از انچنین چه اندیشی — از رحم ترحم کز تو نکو ایست — از نکهه که رنج بر ندارد — وز گنجور زر و حبر ندارد
شیری که نهان کشد ز اخوان — خرد ک شکند به کاسه دندان — از راست خبر دهد که کژ دان — کو دست به زر نمی‌برآرد
ای سرو تو زاده می‌نیارد — من شاخ خمک تو شاخ شمشاد — زریخ چه زر کا غ زرست — چون کس ز دان پس نگیرد
ای ساخت جان من چو پیکان — روزی دو به بر دن چو پیکان — جزوم من عنز خواره خست — جز خسته کی خورد خدنگ
یک تب ز هزار درد مرا بس — گر دی صد آب کو خطا بس — گردون کمش و زر رضای انگار — در گردن من خطای ایشان
ای کم زده از کناده کم نیست — کا زرم تو هست پیش غم نیست — صد فرای تو ام دریغ نیرزد — رحمت نه چه کرام ارزد
ای ماه نو م ستاره تو — من شیفته نظاره تو — به گر بتوام نمی نوازد — دیوانه زاده خوانم زند
از سیه شان تو نپرسم — من کار تو را ب پیش بینم — تو سه به زکار من بپرسید
بر دی مه و جانم ای چه کردی — یا رب چه گفت و دست بردی — از خاصگی تو چه نام دارم — چا صیلی تا م دارم
بر وصلت تو گرچه نیست با سم — غم نیست که بر امید هستم — از گشت زشیفتگ سنجم — با یم چه گه لا غم خم پرانم
ای سیمبر چه سنجاب جوشن — در زیر آهن — عشق تو بدل نهاده ایم — با یم چه گه لا غم خم پرانم
نام تو مرا چه نام دارد — گو نیز چه با د لا غم دارد — از گشت فشاد بر سر خاک — در سم چه چو پا شکنج گیرد
با شیر به بن در ایدین ریز — با جان بدر آیه از تسم تیز — بر من بگذشت و فشاد بر سر خاک — تقاره کیان شد مه غنگ

بروں پدر جنوبزا کعبه چا جت خواستن نوراللہ

عشقی که نه عشق جانگداز است — از سچه شهوت جوانی دارد — عشق ان نشد که کم گردد
ان عشق نه سری خیالست — کو را ابد الابد زوالست — در معرفت تمام عشق است
او کافنی که کمالش رحمانست — من قطره که ماند ز کمالت — خوش بسکنم او آنچنان که او هست
چون رایت عشق ان جهانگیر — شد چون مه نیا ان همه ان گیر — هر روز خنیده نام برگشت — در شیفتگ تمام ترگشت
هر شیفته که در نورد است — زنجیر نه صلاح مجد است — بر داشته من زنگار او بخت — در نام مه در زنگار او بخت
میکه نیا یش از نه سنجد — تا از شب تیره بر دهد روز — جا جنگ هی نرفته بگذاشت — تا اگه برف ذمت برداشت
خوشان همه در نیا ان — هر یک شد م چاره ساز زاد م — هی ره کی ره را چه دیرند — در چاره گری بسیج دیرند

گه شد با تفاق یکسر — گر کعبه کشد که در ان سر — جا جتکه جمله جا لست — محراب بزینی از سما لست
پذیرفت چه موسم حج آید — ترتیب کند چنانکه باید — چون موسم حج رسید جا جت — داشته طلبد ز محمل ا لا
فرزند غیور را بصد جهد — بنشاند چه ماه در یک مهد — کا ید سوی کعبه سینه در جوشش — چون کعبه بنها د حلقه بر دوشش
کو هر بمیان در ایر ا بیخش — چون ریگ بر ا ه بی ریگ بیخش — شه در دوشش ا ر پس خرا ید — بستانه بکنج و کنج خانه
بگرفت برق دین فرزند — در سر به کعبه ا شیت مخند — گفتا ی پسر این جا ی ا لست — بشتاب بکه جا چا ی ا لست
در حلقه کعبه کعبه گیرست — گر حلقه در دین قبلا لست — گو یا رب ازین گنا ن کا ر — تو فیش ا هم بر ستگا ر
رحمت کن و زا چا نم آور — زین شیفتگ بر ا هم آور — دریاب که بستهای عشقم — در آ و کنس از بلای عشقم
مجنونچه صریح عشق پیشد — رو ل بکمر یت بس بخندد — از جا ی چه ا رحلقه برخست — در حلقه زلف کعبه ا ردست
میگفت و گرفته حلقه در بر — کا مرز دم چه حلقه بر در — در حلقه عشق جان فرو شم — پحلقه او مبا د گو شم
من قوت ز عشق می پزیرم — گر میر د عشق من نمیرم — پر ور ده عشق شده مر شتم — جز عشق مبا د سر نو شتم
ا نزال که بخ ز عشق خا یی — سیلا ب غمش بر او جو ا یی — یا رب بگز ا ن خسید ا ت — و ا نکه به کمال پا د شا یست
کز عشق چا شقی رسد نم — گو ، ند اگر چه من نم — از سر مه عشق ده مرا نوز — زین سر مه کم کن رچشم دور
گر چه ز شرا ب عشق مستم — عا شق تر ازین نمی گر ستم — گو ینده که خیز ز عشق وا کن — لیلی طلبی زمان رها کن
یا رب تو مرا ببر دی ا ست — هر لحظه مرا ز ا له میا ست — در عشق من انچه ا ند برجا ست — بستان ز بعشر او در ا ر
گر چه شد ا م چه مهری ا رغم — یک مهری نگا ر هم ا ر شرکم — ز حلقه او بگوش ا یی — گفتش ا و م مبا د خا یی
پا ا له ا و بس ا و جا ئم — پی مسکه ا و مبا د ا نم — جا نم فدی طلب ا کش — گر قسمی خورد م حلا ل با ش
گر من ز عشق سر شکم ا رم — هم بغم ا و مبا د ا رزم — عشقی که چنین کسی جفا یی — پیشه نکند به بوی کا یه یا
میداشت پر ا بسوی ا و گوش — او بقصه شنید و گفت حا شا — دا نست که دل ا سیر دا رد — در دی نه چنا ن پذیر د ا رد
چون رفت بکا به سوی جو شن — گفت انچه شنید پیش ا و شن — گفتی سلسله که بند ا ست — چون حلقه کعبه دید در ا ست
ز د رمزی می شنید گو شم — کا ز رد چه رمزی نمی چشم — گفتم کمرا ین صحیفه خو ا ند — کز صحبت لیلیش رها ند
ا ر خو همه کا م دا ری ا ر ا ن — تقریر خو د و دعای ا ر ا ن — چون گفت بیا م ا ر نیکی ا ن — ا نکا ر ورق بر ست ا ر ا ن

مرغ صبح به کشتی هم امید
همخوابه عشق همه ناز
دلبند هزار در نکوئی
میراب بکش سیاله زرات
میرات سیاخ دل فروزان
میکر به غمزه و غمزه سازش
ز زلالهی چشم ناله دارش
از چهره گل ز رنگ کمتر کرد
زلفش ره برسه خواه پیمود
برده به درخ ز ماه پیشش
لبهاش که خنده بر شکر زد
چاه ذقنش که سلسله کش
با این همه ناز و دستیابی
میرفت همه بر سر بام
او در ره بگذرام دهد جلوه
چون شمع بزهر خنده میرفت
میسوخت بآتش حسد آبم
آئینه در و پیش میداشت
از بسکه سب به راز میکرد
حنا که زن حریر رنگ است
از بیکسی تیر کار کرد شد

میراب ستان ماه و خورشید
هم خازن دوهم حقه پرور
از شکر کنم هزار مجسمان
از غنچه تو بری بروی جست
سر بر سپهش کشیده ترکش
از جا دیری که در نظر داشت
صیدی ز کمند دیر جستی
از حلقه زلف پر شکنجم
دل مانده هزار تا زنیش
زلفش کمند پیش میخواند
قدش چه کشیده زاد سرو
لعلش که صریف میمکیده
زلفش رسن فسکنده زیرا
صد دل بفلط در او فشاله
در پرده که راه بوسه بسته
تا مجنون سلاح کرد پیوند
از پیم رقیب تر سپر چوخورد
کس سلاح بسر نگ میخراشد
پیدا سعی چه یاد میکند
جز سر به بغل پرده دارش
همسایه ز دوشب سر عشق
گیتی که پر از نشر مشکش
او در ک در سر فکنده از جنگ
دریا دریا گهر بر انگیخت
سرگرم آهو رک از نشر مشکش

محراب نماز بت پرستان
پروانه کرم پر و بر پوشان
لیلا که بحسن آیتی بود
سر بر سپهش کشیده ترکش
از جا دیری که در نظر داشت
صیدی ز کمند دیر جستی
از حلقه زلف پر شکنجم
بر گردن شیر پر پیچم
زلفش کمند پیش میخواند
مژگانش ضرار دیگی میکند
قدش چه کشیده زاد سرو
لعلش که صریف میمکیده
زلفش رسن فسکنده زیرا
تا هر که فشد بر آورد ناله
میبوسه چه پرده بر شکسته
با ارغم دل چو گوی گشتند
لیلا بسر نگ میخراشد
پیدا سعی چه یاد میکند
جز سر به بغل پرده دارش
گیتی که پر از نشر مشکش
بر دوشه تیر میسر انگند
گشتی گشتی ز دیده میرخت

قندیل سرای شهر یاران
سرها به ره شکر فروشان
از شرم کشی نیاز بودی
میکوش چش بر سپیده دم خیز
صد ملک بتیغ غمزه بر داشت
غمزش بکمر وف زلف بر بست
بر گردن شیر پر پیچم
دل مانده هزار تا زنیش
در آرزوی کمی رکمیش
مژگانش بده در پاش میکوشد
بر سنگ شکر فرو میمکیده
تا هر که فشد بر آورد ناله
میبوسه چه پرده بر شکسته
با ارغم دل چو گوی گشتند
لیلا بسر نگ میخراشد
پیدا سعی چه یاد میکند
پنهان جگری ز خال میخورد
گیتی که پر از نشر مشکش
بر دوشه تیر میسر انگند
گشتی گشتی ز دیده میرخت

میخورد غبی بزیر پرده
با حلقه کمش چو میشد راست
تا خط که بدور پاسمی آورد
دلبری که در بس طرف کشاد
هر طفل که آدمی زباد
لیلا که چنان ماهی داشت
پیش کز حسب جاب مجنون
پنهان در قرن بکون میرفت
بس رقعه کسی که بر کرو فخر
زینسو نه میان آن دو آنسو
زلفش همه بر شیم و شیرین
زانسان بتجربی شکنه بر آن
خصمان در هفته بار کرده
بفکنده بدین طریق سیاه

غم خورده و غم تحرده
در حلقه بگوشش کس نبیند
زار زار آرم و بش سلامی آرد
صد بر ز لب لطف بر آرد
پیش کشمش ناز بر کار
در نظم تحم فضاحتی داشت
خوانند بی تمثیل چه در نکوئی
بر راه بهند رفسکنه بر آرام
بر خوانده بی در قص در کرشمه
او نیز بدین بهانه راه
زاده آزاده لبس چه بهبل مست
میرفت پیام کرنه چندی
بر هره زبان دراز کرده

رفتن لیلی بتماشای گلستان فرهاد

شد خاک بسوی کهی صحرا
کیستی علم چو رنگ بر کرد
از لاله لهی و از بهی زرد
سیر آب سبزه ای برانگیز
زلفین منفشه از در آرد
کهی بنفشه ستبرق تر
شد باد بگو شواره گیری
کلنار بر او فشانده میکه
چون تب زدگان شبانه در جان

غم تحرده
در گوشش زنباله نقره زر
در چشم نور چشمه ده
با گهر که ز سنگ بر بیاید
هر جا که ز کنج خانه بی در
هر کس که گذشت زیر بامش
نا سفته دری ز دور بینی
خواند بی تمثیل چه در نکوئی
از زاده کسی جواب گیرد
او نیز بدین بهانه راه
زاده آزاده لبس چه بهبل مست
بر راه دو یار باب نامه تنگ
زلفش همه بر شیم و شیرین
زانسان ز زبان دراز کرده

چون حلقه زنباله که گشت بر در
چون چشم بجانب چشم در ره
جز بهر رخ در او نه نیاید
بر خط غزالی رو او نه نیاید
میداد به پیشکش پیامش
چون خط خیالات بگرمی گیرش
او بشنیدی ز اب دیگه
با گهر زسنگ بر بیاید
کهی بنفشه ستبرق تر
غنچه کمر استوار میکه
نیلوفر از آن کلنار رنگ
سنبل سر زلف بار کرده

قانع بخیال چون خیالی
خوش سکه رضی بر شکش
با برگ و نوا هزار دستان
کاشفته سیاهیش بان حرف
پیکان کشی ز خار میکه
بر آب سپر فکنده چنگ
کل در دست بدو در ار کرده
خون از رگ ارغوان شقایق

زاد پخشه سیم کم سیم راست — سنبلش در ورقی کاه اشتی بست — سیصد زرتس باز کرد — چون شب زنگ باز کرد

سوسن بزبان کرده چشم زاغ — بنشاله زبان سنبل زاغ — در راح زمی کبک پاکوش — قسر زنگ زده میرکش

هر فاخته برسر چار شاخ — هر زمزمه صریش یارب — میل زد رحش سر کشیده — منجنوق صعوه آه برکشیده

گل چون رخ لیلی از غمارک — پروین زده سبز تا جدارک — در فصل بهار خسروان — لیلی زده تاق پرنیان

ترکان عرب — خشب شده ترکتاز ایام — در حلقه لشکر جان حور — میرقص چکاکه چشم دور

تا سبزه باغ را به پیمند — در سایه سرخ گل بیاشند — با نرگس تازه جام گیرد — بلاله نشیند خام گیرد

از زلف دهر بقشه زاغ — از چهر گلبن بنفشه زاغ — او موزد سر در اسواریغ — شوید زنی نفید کار

از نه غچه باغ خالکم — از ملک چمن خراج خالکم — بر سبزه زسر به تکیه بندد — بر صورت سرو کی بخندد

با میل مست روز کوچه — غمهای گذشته باز کوچه — با مدزنسیم گلستانی — از باغ بپر خوشبانی

با شد که دلش گشاله کرده — با مدی زدلش قباله کرده — گلستانی در ازتر بن بقچه — کاراکش سنگهای چین بقچه

هم خرقه سکله سکاش — در باغ ارم گشاله زاغش — ترسنگهای پرخان گشاله — در باغ به کسرش نزاغ

لیلی زده کرد خوبستان — رفته شده در بگلخن خرگاه — چون لعبتیان پرنیان پرنیان — او سبزه زسبزه کی بر آرد

هر جا که نسیم او در آید — سوسن بشکفت و گل بر آرد — در هر چمنی که دست بخشد — شش دیده دسر و برگ بخشد

با سرو بنان لاله رخسار — گر آبنشط طرح جشن در کار — تا کیخندی نشاط بایست — وز آخر زشت طلعه برداشت

شهنشهت زیر سر بری — چشمی در برطوطی مذاری — تا لیله بنالد در هنیاز — مرکشت زنوی جرس باز

کاری بر مراد خویش دارد — ارچه چون من بهم نسازد — او سرو جوانه جوانمرد — در بر دل گرم باد مسپرد

گیرم زنعت فراغ بینی — پروای سرا باغ بینی — آخر ز بان سیکناعی — کم زانکه فرستیم بجایی

با گرده بخت هفتوز پرداز — گر رامشگوری بر آید آواز — شخصی عزیه در کنون — مرکشت زکهنهای چون

کاری بکده در صلح کارم — امید نبالگی بکارم — مجنون نمیان بوح خوشت — لیلی بکجا بکاری چوشت

مجنون بهزار غصه نالد — لیلی چه نشاط سگاله — مجنون همه در فراغ دارد — لیلی چه بهار باغ دارد

مجنون گر نیاز بندد — لیلی برخ که باز خندد — مجنون زفراق مدبر آید — لیلی چه حجت آرمیدات

لیلی چه بسیم باغ نال کرد — بگریست بگریه خاک نم کرد — زان سر بزبان بمسیحا — چشمی بهزی بسنگ سایه

گر دوری جهات بر چه نشت — بر چیست که نه مهر بان گشت — چون باز شدی بسوی خانه — در چاره گریش چاره سازد

دانسته دزد راز نهفت — با درش انچه دید برگفت — تا در شقشق فلاز کرد — در شیشه کشت بس شکست

تا در زپا غو سر بکام — سرکشته چه مرغ رشته در دام — میگفت اگر کشش کنم رام — بر حسرت ما در نفع میخورد

در صابر بر با بدو نمایم — بر با بد از دو روز برآیم — بر حسرت ما در نفع میخورد — میخورد در نفع و صبر میکرد

لیلی که چس کنج شش حصار — میسوخت چه مرغ در غمارک — میمرد و نیفگند چشم از منع — میخورد غم بهشه چشم شیع

خواستن ابن سلام لیلی را و محروم شدن او

پشنگ چنانکه بهار نیرنگ — بر رنس تخت چنبر کشد زاغ — کنار زرکه مه بیاغ میرقص

فهرست کشیر جراغ ایوان باغ — با زار کلاب کعبه رنگ — زلفین مسلسل کره گیر

کعبه بر سر و در سبته — دیدش چه شگفته گلستانی — شخصی بهری بسنگ سایه

در ره زنی رسید جوانی — کاهش همه خدمت ملایات — گفتش همه عرض برسلامش

بسیار قبیله و قرابات — خلقی سوی او گشیده دامن — از دیدن او نخورد باش

هم سیم خدا و هم قوی پشت — با و چراغ در نیاز و — تا شب در باش تا بشبانان

را گه نه که گرچه کنج بازد — نیمی نگفته شدش گمو در اندیش — چاره طلبیده کس فرستاد

سه از کمر فش کس در آویخت — خود را شکر با بدت بریخت — میسنگ زبهر لن غو ریخت — هم از در و هم در پرشته

گشاده تخت کیانی — لیلی قدری در پیش دارد — کاین تاج بهار بیستانی

پذیرفت هزار رنج بیحد — تا آرزوم بپیش از انکه جوانی — میرفت میان بیخ بنگ

تا لیلی را بخود ستاند — در موکب خویش عزیز دارد — تا لیلی را بخود ستاند

چون زخویش بازجنبانم — لشکر زانه کنیم و عقبه بنیم — تا نیکی زنان بهم نشیند — زان الله که زنده باشد

زمانه هست نوروز روزگار چند
میباید شد زود عهده خورشید
تا عنچه کی شکفته کرد خار از دریغ فرشته کرد

گه دشت بطرف زر درآرم
با طرف زرش تو بوستانم
چون این سلام زرنی بیارم
شد نافه مشک سار

مرکب بدیز خویش راند
بنشست عنان زده بر اشقر
لیلا پس پرده در نهان عمر
در پرده دری ریخته زار

اشتاشدن نوفل بامجنون فرمایه

قفل دهنم غزال سرگاه
ریحانی باغ عطرسایان
در دفتر عشق غزه
زخم نوک مژگان شد

اخلاله زلف خویش درهم
چون لیلی بقصه زار و بیجان
مجنون زمین ترزد زشت
سرکشته چه بخت خویش گیرد

بیغاره همی چه عذارا
در موکب چشمیان صحرا
زرزی بهسه زار روی دارم
تیزی بزار سوزی خلقم

بر سنجر شدی ز تیر بدعهد
بیشخانه دیا بهر شیخ بگذر
بر خرمه عشق کوفتی پک
زر صد مه راه رفتی از جای

هر شخص که آه آرشیدی
همسایه که داشتی زدیک
از بزم دلبر آب طلبم
بهر آهنی آب طلبم

نوفل چه شنیدی حال مجنون
لشکر شیخن بر خم شمشیر
در مورغزال و در خضبیر

هم چشمت گیرد هم چشم دار
هم صلت تو از رو هم زر من
روزی زسر قوی سلاحی
آنکه به شکار نس نیاموی

در رخنه غارهای دل گیر
می گشت بجستجوی نخجیر
دیر آنکه پای در دام بندد
بر هر سی زمویه بندد

محنت زده خوب رنجور
دشمن کامی ز دهستان جوار
وحشی شد از زمین آرامش
وحشی حرسه او شاهه دارم

میخواند قصیده چه پرسی
کاکنس که شنید رفت از خویش
پرسید ز خویش و از حصارش
کشته چنانکه بود حالش

کز هوز زنی بدین حزینی
و یلاکه نشد ایچنین که پرسی
کرد و دشت و راه و زمین گذاران
دانی غالیه از بار چاران

هر بار که بهی او درست نه
صد بیت و غزل بدی بخواند
هر لابر گرانی و بار پویه
شعر چه شکر بر او بگوید

در کار همه شمار پیش است
این دست شمار کار پیش است
این دست فرانی از نی بوم
پیشه بدین خوب محرومم

ارمنده شدی و طاعتی
باشد که بدو دهی رسیدی
گیرد بهر از رهید یکجام
دانی تر پیاد آی دلاکم

نوفل چه شنیدی حال مجنون
کش ره محلی است کاکلان
بس اشده او چنانکه دانم
گفتم که بکام من رسانم

من در طلب شکار گردم
بس بی که چنین شکار گردم
از پشت سمند خیز ران است
زانس باز گشاله بر زمین است

او در آی بنوا حیش خوانم
با خویشتن سفره بر نشانم
میخواند ز نهای گویش
میداد نوالهای بر آنش

هر چه آن نه صفت حسن بود
گر خود همه معرفت بود
گوید چه دیر کار آن جوانمرد
بیدرست نوالهٔ می خورد

از هر نمطی که قصه می خواند
جز در لب تخت می نراند
بس شیشه زره رسید
آنجا که شنید از آن نمی

با او به بهینه خوش درآمد
چون دیر حریف کش درآمد
بیشه جگرش چه میتر در جوش
میخواند قصیده های دلکش

بر هر نمطی به حسن خوش
میخواند قصیده چه دانش
خوشدل شد و از آن میبالید
هم خورد و هم ارشت میبالید

دانش چو بحسن تخت بنشاند
میگفت عمارت عجب آید
گوزه ز پی انجمن بر نور
تا نشود چه شش بر نور

گر دانم با تو هم ترازد
گر مرغ شهی هما نگیرد
هم چنگ منش فتاد نگیرد

در خفت بود از شر آن برسنگ
چون لهش آگرم فراچنگ
تا هم سر تو بگیرد و دامن
زوری نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر گزاف کاری
میگفت به بحر تن گذاری
کانیقصه که عطرسای معطر
گر زانکه خوب نیست آنست

او را چه سزد بدین بریدن
تا در نه به پیش رفتن
بس زاده به پیوزاده ماند

او را سوی من کجا طواف
دیوانه و ماه تو که لاف
گر خود بسی سیمه سیمی
از ماشدن این سیه کلیمی

اندیشه کنم که وقت بازی
در نیمه رهم فسرد گیرای
گر عهد کنی بدا نچه کشتی
بس باکه ز دهلت زیانی
باشد تهی از هی زیانی
گفتند از مرد تر ثوابست
در چشمهٔ این تخم بسیارست
پیشه خویش پیش گیرم

نوفل ز تقیر و شادمانی او
شد شیر غضب شکار او
گو تیر غوب و هم خوان بخشم

بخشود بدین خوب همسال
هم سال برون نگه هم حال
میشاق نخورد و خورد و نخندد

دانکه بر سالت رسولش
کانیمانده حش شد فجولش
گز راه آه رفاق کنج و بیشه

نه صبر بهنه خورد و خوابم
تا کنج طلب کنم بیابم
بیشک نتوام تو قعی هست

بیشخ رس کنی پذیرد
روزی چه سه مدت بگیرد
از تو مدد آفرین نشاند

چون شیشه شیر تن خانه
در خورد ان آن شراب خانه
در خورد ان آن شراب خانه

میسوخت صبر پای سسته
آبی زده آتشی نشسته
با او به قرار گاه او خاست
در سه او قرار گاه او خاست

گر مایه زدولب سپر نفشید — لرزآوم گوشت بالگه نفشید — بررسم غریب غمابه ترکشت — بالوبه شراب دربرفشت

چندین غزل لطیف بلبند — گفتش ازجهت حال میبند — چرخ راحت پوشش جوزبرش — لرزآسته شد که پرزشبرش

شد چهره وزبرهش ازغمانم — بالای حریمند چیزرزنی — زان غالیه کن خطاستیاهش — برکارگشیده کردناهش

زان پس که لطایف نقش بالگ — بالاسپچه ربعه بازپس بالگ — شد میس میزبازجندان — خورشید نهفت بازدندان

دربن باغ کرفش بهزه لرزآرم — دادند بدست زن حریص جام — فتحی بسکوهش وکرداد — شد عاقل مجلس معالی

زان مهتر میهمان نوازش — میدانشت بصحبه هرازگاهش — پطلعت اهجران نمیکهی — مرحزبه جلاب دنمیخورد

ماهی چرسه درشت طاکاک — کرخمر بهم شراب خوارند — روزی چرسرد شته بفتند — شاهی دوش طاهی نفتند

اندردکش غم مدامه زانی — بانوفلی کوش زرسرنی — کاری فارغ ازآن دردنم — برباکفریب طلقه خانم

صدرعجم چرمالگه پیش — بانیم رفاکمرده خویش — پذیرفته که پشت آوردم خویش — پذیرفته خویشکرده دربخش

لرزآورده مرابدلفریبی — درمالگه بدست باشکیبی — داریم زبان بهم بپوشند — دلامردزاهمی کنی زبان بند

صدزخم زبان شنیدم ازتو — گیرم هم مهی بزرمدارو — صبرم شد وعقل جرئت — دریاب دکرنه زخم ازتو

دلدارپی سدلان نوان — دلدانکه بخلاف قول بخوان — درداد شد ازبرزکوار — دریاب دکرنه زخم ازتو

قولیاکه دراردوفانه پنیم — ازچرخ توکسی روانه پنیم — پایارنم غریب بخور — یارانس به ازپی شیدکار

شرطاست بهشه آبدادن — کرپیلاازبن رسیدن — کرسلسله مرانکنی باز — چرخشه آب نیدکار

برجست وبعزم زدیم کشید — نوفلی زچرخش عقاب لکیش — دورنه شد چنانکه هوم ازآتش — شد زم چنانکه موم ازآتش

مصاف نوفل فرنه لیه

صدمحکم کزین کارزارک — پرنده چه مرغ درسیدار — ازآسته کرده ورق پایان — شیشه کشیده درغ ازخون

چرخ برورانیسله زدکام — قاصرطلبیده رطاکآیغام — کاینک منم بشکرمصاف آکین — چرخ شیرسیه شکارجویان

لیلا بن آورید حاپلی — دورنه منم زشیر کاآپلی — تانم بنوازشی که دانم — حاضرشده ایم شد درکشت

چرخ قاصدا رپیام اوبرد — شد شیشه مهر دربیان خورد — داونده جواب کاین بدانراه — لیلا بسرای اورسانم

کس ازسوی ماه دژم نیست — نه کارتوکارسیکپیش — شمشیرکشیم دردرخش — قادرده زنی زنیم برسنک

ای نیک سرانجامی هرجا که رسیدند — گشتم بعقوبت تو خرسند نیامد
من حکم کش و تو حکمرانی — تا چپ نکنم چنانکه رانی
گر تا حشمی نه پشته کردم — از لقمه خویش زخم خوردم
گردت نگشته شد همه کام — ای نیک پی نیکه زیر ناکجر
پیوسته مرا چنین نخواهی — گر میکشم بکش چه داری
ای کز تو خطا و بیوفائی — پیش تو خطاست بیخطائی
باید که وفائی آید از تو — یا تیر خطائی که از تو
در کشتگیم امید نان هست — کاری بصلابچه بر سرم دست
رسمی است خجسته بنیادش — اسماعیلم از آن تو رنجم
شمع از سر درد سر گریه — چون نیست مرا بر تو دراثر
خویشان که ز دور چیره بینند — زین بیش مرا مسوز کز تاب
با کس چه میشد آرمیده — در آتش و آب همچو ماهی
غواص چو در بحر معانی — کو می زند و در و جواهر
کاغاز کرد که نوفل اسطرخوش — بر فرق عمامه کج نهاده
آن سر که ز دانش تهی گشاده — برگشت ز راه آب خیره
کامروز که حیله بر نقش بستم — آزاد شد از بستم
نوفل که ضد اجزاد ماهاش — گرد از در ما جدا نهاش
الرزق رزق الله اگر چه بسیار — داشته دله ز چنین کار

حکایت کردن پدر لیلی در خانه

لیلی بر شاق خفته خرم — من کشت بکاظمه دانه زر
بر کشت زراه آب خیره — بر کشت ز راه آب خیره
بستم بخش آب دادم — یکسان کیش جواب دادم
او بیتر بچرخ کشت خرسند — خندان طمع ز چین برکند
لیلی زپدر بدین حکایت — از سنجد چنانکه پی نهایت

مغز و زنم همه بر آرایم
در پیش تو پس که چون آیم
امروز ز من کرون آید
بسیار خیانت از من آید
بر کش چه عیب دار بینم
خوشدل بخطا کنم گرفتار
دستی بسرم فرو نیارد
قربان خودم خجل مبینم
گر باز بری سرم چه باشد
ای بنده که پیش خود خرامم
بر کرد تو در ره سر انام
وین کشت ز راه چون تر آید
بر خنجر طعنه تیز میزد
جز نام و نشان لیلی از او
گر داد ز لب خطی کهر فشانی
لیعشر که کار ما فروزد
لاف نه لبان دروغ دوزد
یکسان کیش جواب دادم
خندان طمع ز چین برکند
از سنجد چنانکه پی نهایت

در پرده نهفته آه میداد — پروده ز مادر نگاه میداد
چندان ز دریچه خرس صیاد — کز راه خیالش غافل نشناد
میریخت ز دیده خرس صیاد — تا آب ز رخ کسش نیاورد از
او را سببی نه که قصه بازگوید — یاری نه که چاره باز جوید
در هر طرفی نسیم کویش — میداد خبر ز لطف رویش
هر کس بولایتی دوانی — میجست ز حسن او نشانی
دولت کشیده بود مهدش — دولاله ز سایه پرورش
دولت سیمین ز خال و خرمنگ — میخورد دو لعبه در آرنگ
چون شمع بجمع رخ افروخت — خندید و بزیر خنده دیوخت
میسوخت ز دوری نگارش — لیلی که برای او قرارش
چون این سلام بی خجالت — بر وعده شرط کرد و بشتاب
او بود و هزار نهانی بسیار — عنبر بن و شکر بخروار
از بهر فروشهای زیبا — چندین شتر بزر دیبا
زلفی ز زر که بر تنک خویش — میریخت چنانکه ریگ بر ریخت
روزی دو ز بیخ رو بر آسود — تا صد طبسه شد و شبی فرسود
جان زنده کنی که از نفیرش — شد مهره دوم مسیح میرش
شد تا صد و اند کنی فزونتر — یکیک بجزانه دار بسپرد
کابن شاه و سوار شیر پیکر — روی عربت پس پشت لشکر
گر فرش طلب چه آب خیزد — گر زر کنی چه خاک ریزد
تا صد چه پی دریغ سنجند — مسکین پدر عروس در بند
چندانکه بگرد کار گشت — بر کرد و لبش بعمر نپرداخت

خواستن ابن سلام لیلی را ز پدر

چون ابن سلام این خبر یافت — بر وعده شرط کرد و بشتافت
او بود و هزار نهانی بسیار — عنبر بن و شکر بخروار
از بهر فروشهای زیبا — چندین شتر بزر دیبا
زلفی ز زر که بر تنک خویش — میریخت چنانکه ریگ بر ریخت
روزی دو ز بیخ رو بر آسود — تا صد طبسه شد و شبی فرسود
جان زنده کنی که از نفیرش — شد مهره دوم مسیح میرش
شد تا صد و اند کنی فزونتر — یکیک بجزانه دار بسپرد
کابن شاه و سوار شیر پیکر — روی عربت پس پشت لشکر
گر فرش طلب چه آب خیزد — گر زر کنی چه خاک ریزد
تا صد چه پی دریغ سنجند — مسکین پدر عروس در بند
چندانکه بگرد کار گشت — بر کرد و لبش بعمر نپرداخت
پرده ز پدر نگاه میداد — چندان ز دریچه خرس صیاد
گز راه خیالش غافل نشناد — میریخت ز دیده خرس صیاد
او را سببی نه که قصه بازگوید — یاری نه که چاره باز جوید
میداد خبر ز لطف رویش — میجست ز حسن او نشانی
دولت کشیده بود مهدش — دولاله ز سایه پرورش
دولت سیمین ز خال و خرمنگ — میخورد دو لعبه در آرنگ
چون شمع بجمع رخ افروخت — خندید و بزیر خنده دیوخت
میسوخت ز دوری نگارش — لیلی که برای او قرارش
چون این سلام بی خجالت — بر وعده شرط کرد و بشتاب
او بود و هزار نهانی بسیار — عنبر بن و شکر بخروار
از بهر فروشهای زیبا — چندین شتر بزر دیبا
زلفی ز زر که بر تنک خویش — میریخت چنانکه ریگ بر ریخت
روزی دو ز بیخ رو بر آسود — تا صد طبسه شد و شبی فرسود
جان زنده کنی که از نفیرش — شد مهره دوم مسیح میرش
شد تا صد و اند کنی فزونتر — یکیک بجزانه دار بسپرد
کابن شاه و سوار شیر پیکر — روی عربت پس پشت لشکر
گر فرش طلب چه آب خیزد — گر زر کنی چه خاک ریزد
تا صد چه پی دریغ سنجند — مسکین پدر عروس در بند
چندانکه بگرد کار گشت — بر کرد و لبش بعمر نپرداخت

افغان میان سنگ خارد — جان پاک جا بسینه پاک یار — اندیشه که نفس برآرد خلل — از گفته خویش فرد ماند

چندان بگذشت تا نفس نماند — کاری بسر از غمش نیامد — اگر بهزار غمزه در پیش — کاری نبرد ز حیلتی پیش

گفتم سخنی دروغ و پندارش — عشوه مکن از آنچه نیست در خورد — با تو چه یکی مزاح کردم — برعذر تو جان بسی کردم

نسرین بپروانه‌ش ارزانی نیست — هست از قبل تو مهی سرشته — گیرم بهمه که آب بر زد — صد بار تو را وفا نیاورد یار

بس لیلت که او خورد بر آتش — با مهر تو او بمهر خویش است — گر چه دگری بکام دلبش — از عهده تو حریف دلبش

جز نام تو بر زبان نیارد — غیر از تو کسی در جهان نیارد — گر پیستو هزار سال باشد — بر خود نزند از و مجال باشد

مجنون که در آتش اوفتد و غلتد — دیر آینه بدان رقیق است — اندک تر از آن که بهر غم خورد — کم، به ز آن که بهر کم گردد

میسوخت چو مرغ پر شکسته — زآن ضربه که بود بر سر شکسته — از مرهم پر آب لیلی می‌جست — بر عهده شکسته بیت می‌گفت

عتاب مجنون با ملک در فراق لیلی

سامان سری مدار کاری — در جستن جان کشیده اندیشه — کان عهد شکن عروس نوعهد — نقش قلم هزار نقاشش

شد طاقت عرض و قوس نوعهد — گشت از وی جست ملک شکسته — غمخوار دلی و یاوری جان — کز گردون شکی ز خیر جانش

افغار چو مرغ پر شکسته — پیش از رقبت در اوفتاده — شد سوی وی و آن پر بریده — با ریش شد از پرنیان بریده

با او بزبان زار می‌گفت — چون جفت شکسته جفت گردد — کو آن همه عهد و بهم بستن — عهدی ز هزار خلف بستن

کو آن همه سال و عهد و پیمان — سر بر خط عاشقی نهادن — دعوی کردن بدو سپیدار — مانند بوفا سپید دار

امروز بترک عهد کوشش — رخ پر شکنی ز من بپوشش — گیرم که تو راست از سر دوش — اندوه حریف کی کشد دوش

من با تو بکار جان فروشی — کار تو بصد زبان فریبی — سر مهره تو ای سپهر مفروش — تو عهد دگر کسی گزین

گر عهد چنین رسم تو آمد — کو را رقبت پیاله دارد — با یار تو انس چون شد ای شاه — کز یار رقیب نادری خواه

کو با دگری شدی هم آخر — شد در سر باغ تو جدایی — آرخ همه سر بسر بباغ نیم

این خار خلش ز بهر دل چیست — چیزی مسوه رسید میخور — ای کاش ترا ز باغ خاری — هرگه که بخار بر تو خارد

با او چه من سموم دارغی — کس بر نگذارد از چو تو باغی — بر داشتنی ز دل بپرداز — بگذاشتنی ز آخرم بر آر

از روز که من تو را بدیدم — بر دشمنیت چنان بزدم — بفریفتم بعهده سوگند — کان تو شدم بهر و پیوند

سوگند مگر چه راست گردد — پیوند مگر چه راست گردد — گردی من خسته بگو هری کردم — وز دیدن تا چه خاست کردم

شبهاست که تو بهم در این حجره — کاندر غم ریگ پای ناصبه جویم — دیگر متفرقان بکار رفتند — کایشان بمراد خویش تا فتند

پیوسته که با غم تو خوردم — با غم تو و با تو من چه کردم — گیرم که مرا که دیده ببندد — آخر دگران را چه افتاد و شد

چون عهد شکستن تو دانند — جز عهد شکستن تو دانند — فرخ بنهشتنی عهد — اندیشه کنند از نکستن عهد

تا کی بنهشت عهد کین سار — بنهشت زمانه بر دلش خار — مرغ بنهشت نام آزادش — در نام بنهشتن او فتادش

شب تا بنهشت هر زمانم — با روی سیه شد سرانجام — کان عهد که پی در آن فشردی

تو آن نه کسی که من شمردم — تو آن کسی که من نبودم — از همین رنج گر تو برهیزی — رنجیده شوم گر از تو پرهیزم

غم در دل من چنان بتابد — کاندر غم در آن میان نماند — وز دیده من خون نیابد — کاشک آن خون بدیده باز ماند

عاجز شده‌ام ز غم خویش — کاخر چه توان ز دست خویش — با اینهمه جور ها که دانی — هم قوت جسم قوت جانی

بیلاد تو را که عمر کاهد — زیبا پیری چرا عذر خواهد — روی که چنین جمال دارد — خون همه کس حلال دارد

روزی نرسی بدین دل ریش — زآن به که بعجله از تو پیش — به کز شکرین لبان نوشی — به کز پی تو بخون کوشی

کس در شکری دلا که برخیز — چون دست زری ز شیر ریزد — گر آتش شدش بدان نرزد — آتش بمنه در آب گیرد

باغ از چه گل و گلاله دارد — زر عکس چه نور لاله دارد — لعلش که قبای لعل بهمش — با قرمزی رخ تو کاهی زد

زر بر روی تو هر خمی چه دارد — هر یک شبه عیر بها چه دارد — گر عهده نه صندل سپید است — با سرخ گلی تو سرخ پیداست

سلطان رحمت پگه برانگیز — هم ملک حشر گرفته هم حیز — از خیز چه چیز چیز ها زد

تدبیر دگر چه زآن بدانم — کان جان بدر تو بر فشانم — وز آرزم وفای تو گزینم

آمدن پدر مجنون دگر باره بدیدار

هم با تو شکیب سازد و هم ساز — از حال عرب چنین خبرها — کان پیر پسر سیاه طالعه

دهقان فصیح پارسی زد — زار آرش او پسید پیرد — آهی بشکفته روح میکند

چون مجنون را بدید بنشست — زآن یک خنثی شد نشستن — بسیار بدید و مال پرداخت

تا سفره زچاره در چشتن — کامید بهی نداشت جایه — در گوشه نشست بر حق توشه

زار اندر و یکله گشت بیهند — کامید بهی نداشت جایه — تا گیرد رستش بکار گوشه

سر بر سر خاک من نهایی — تا یاد ز فراق رفتگان یاد
چون فرزند پدر شنید فرمان — میخواست که می‌نهد بر آن جان
چون توبه عشق می‌کند لیلی — عشق آمد و گوش توبه بگشاد
شیر نندیش و شیر بیشه — این حرز نمود و داد همیشه
مجنون سیاه معتبر بوجوش — تیری که نرشت عشق خیزد
بر دست زنده زخم ریزد

عذر خواستن مجنون از پدر خویش

گفت ار نقش تو جا نگیرد — نه ریشه تو گرد کشتیم
در حلقه بندگیت گشتیم
پند تو چو راغ جانپرورست — تو مولائی نصیحت تو بجشم
برمن ز خرد چه سگ بتازد — خرمان تو گرد دیده‌ات رانم
عشقم نه چنان بسالگان است — گر هیچ شنیده‌ام پسندت
امروز بگو چه خورده‌ای دوش — گانم بخبر بود ز دانش
وانم پدری تو نیز علامت — آگاه نیم که چیست هستت
در رخ غلطم که من چه نامم — معشوقه و عاشقم کدامم
من چونکه بگوشه کیم یادم — قانع شده‌ام بهر نوایی
در دشت وحش کشیده‌ام کام — وحشی نرمد بسان مردم
چون خربزه بنکس گزیده — به کز شوم ز رشکم دریده
به کابله راز طفل پوشند — خفتن بکنار مادر خویش
یکحرف مگو ازین سخنها — پندار که نطفه برگرفتن
زنکس نتوان صلاح جستن — گز قلم صلاح برخواست
تا رحمت تو قرار من نیست — لعنت بر من بود اگر هست

وداع کردن پدر مجنون را

چون پند پدر شنید فرزند — گر خود بصفت چه دیو باشد
زانجا بسوی بیابان افتاد — روزی دو سه چار پنج بشتافت
در دشت بسی بگشت و ناگاه — در خشک بیابی افتاده
آن خشک درخت را چو بیدید — بنشست و بسی گریست بر خاک
بگریست چنان که خاک و سنگ — بگداخت ز سوز او دل و جان
چون گریه بسی بداد بیرون — بر خاست ز جای و باز بگریخت
بگریخت چنان که باد صحرا — در هیچ مقام پای ننهاد
تا چند غم زمانه خوردن — آن به که ز خود زمانه خوردن
آن ریگ روان نه مهد چالاک — گر گنج رها کند خورد خاک
غم راست غرض بعمر درپیچ — چون غم نرسد بغار کوهان هیچ
چون خرمن گل بسان دستان — چون بار نیست بیخ بنهد
گه برگ ترا ز شاخ باشد — چون بار نیست بیخ بنهد
فارغ بنشین هیچ چیز — تا هیچ نگوید هیچ کس
زان آب که چشمه‌اش تو زایی — هیچ نگذرد هیچ کس
این قوم کیان اوی کنند — برجای کیان چنین کنند
یک گز دانی بدی رسیدن — یک ذره نیک نیز دادن
یک گز ره بچه در زمانی — روزی تو ره دری نیابی
با کوه یکی که ساز گیرد — گفتا اگر آنچه شنیدی باز گویی

ز نسبت تو تا مرا فراغ کردم — خود را ز تو را فراغ کردم — از شاگرد پرزی کار بگریخت — بگریست سرا و زار بگریخت
در کردنم آرزوست در بر — آن نیز سرشک بر رخم ریز — تا غسل دهی کفن کنم زیبا — در مهد سفر خوشم بهر جا
این بار پسین دم ز حیات است — در هیچه یکی سریه میهات است — در بر گیرم چه چاره دارد — ره توشه کنم که ره دراز است
ز بیغام رحمت بر نهادم — در قبض قیامت افتادم — بدرود که عزم کوچ کردم — رفتم نه چنان که باز گردم
بدرود که خویش از میان برخاست — تا دیر شدیم کار از کار خاست — چشم از سرای دود بگشت — بدرود شو گرد و باز مگرد
گر به سرای خویش رسیدی — تو نیک که جان از تن بدر نبردی — روزی دو زیاده تا قیامت — میکن به غصه زندگانی
تا که بجهی از کمین بروبی — تا حشه کار کار آید — مرغ فلکی بروی شد از دام — در مقصد صید خویش آرام
دیوانه جهان فریشه صورت — در بند تو تا مفر ضرورت — در کار خویش تیز چنگ‌تر — در پهلوی خویش تیز چنگ‌تر
با هر که در این نشیمن آویخت — هیچ که طلب کنی نه پیشی — این دیو که دید نه جایی میراث — بر خیز که ره دراز پیش است
خرما نه همی دهد خار از پی خویش — افسوس که نیست جای اندیشش — سر تو در این چمن نه جای است — کاسایش مرگ ریگ شیر است
تا چند غم زمانه خوردن — آن به که ز خود زمانه خوردن — در زی که بهر زمانه زیبا است — گوهر بهر آن زمان کالا است
آن ریگ روان نه مهد چالاک — گر گنج رها کند خورد خاک — خفتن خورگه غم جهان دراز — چون ارشد تو خاک را بشاید
غم راست غرض بعمر در پیچ — چون غم نرسد بغار کوهان هیچ — سیم در چه سلاح چرخ است — لشکر شکن هزار کشته است
چون خرمن گل بسان دستان — بستان و بره چه آستانک — چون بار نیست بیخ بنهد — چون بار نیست بیخ بنهد
گه برگ ترا ز شاخ باشد — گه تیر ترا ز شست بیجست — چون بار نیست بیخ بنهد — چون بار نیست بیخ بنهد
فارغ بنشین هیچ چیز — تا هیچ نگوید هیچ کس — تا هیچ نگذرد هیچ کس — تا هیچ نگذرد هیچ کس
زان آب که چشمه‌اش تو زایی — هیچ نگذرد هیچ کس — میکن بوشاق های دیوان
این قوم کیان اوی کنند — برجای کیان چنین کنند — رفتند کیان نهند بر جای — اندوه جهان بزیر دستان است
یک گز دانی بدی رسیدن — یک ذره نیک نیز دادن — آن بطرتی نیکمردی است — الا آن بطرتی نیکمردی است
یک گز ره بچه در زمانی — روزی تو ره دری نیابی — هر نیک و بدی که در زمانه است — کاین به به تش دیگان حق گزارد
با کوه یکی که ساز گیرد — گفتا اگر آنچه شنیدی باز گویی — در چرخ بلند اگر بپیچند — در گنبد عالمش صدا نیست

کس سر از فلک بیرون نیارد است — این واقعه کس بسر نبرد است — خورد و منجنیق او عیسی سان — بر حصن فلک نهاده سر ای

گر ذره رخان شادمانت از بخت — گر طعمه خاک آبرش ای ترک — مستانه مپیچ از پی عیسی کفتار — کاشفته پی است چنین تو چه زاری

پنداشته بدین درازی است — هست این نقطه از برای آن کز — تا زین چاهت برفرض نیازند — دانم رسنت فرو گذارند

لاآزاله کاین سیاه معمور — قطره است که نیست قطعه دور — هر جا که عمارتی بپاید — باشد پس پیش او خرابی

وانجا که خرابیست بپوست — هم رسم عمارتی در اوست — در پیش ره از خراب آبادی — باقی تهمتانه اند بنیادی

ابتدا شدن جنبش از وفات پدر

روزی ز نشاط بوقت شبگیر — چنبر بسر تاج زر افسر زین — صیاد چه دیر کند ای شیر — بگشا ز زبان چه پیچ زنجیر

بر کنجر دشته مجنون — کاری چه زر از لبت پیاید — فارغ که ز پیش تو نیایند — یا جز لیلی سلام کی هست

پرسید ز راچه سو گوزان — پشمم ز کیست که شرم ناید — چشم تو خلق سنگ بهتر — کز ناخلفی بر آوری سر

نه ماکرو نه پدر پسند است — چون محمل پدر تو را بتابد — از من کم از آنکه آرمش یاد

کز مرو ز پدر بزندگانی — تا قبر پدر ز پی نیایی — در پوزش تو بتش نیابی — عذری ز زبان او بجوی

آن به ز پدر بتاختن زانی — تا زین رهی شکسته بر جای — خط ساز دریغ بر زمینی زد — بسیار طپانچه بر زمینی زد

بر ترتبش او فتاد بیهوش — بگرفت و کشیده خوش در آغوش — الماس شکسته بر جگر دید

که خاک پدر کرفت در بر — که کرد ز درد خاک بر سر — زردی رخ آفتاب بگرفت — تا قرص سپهر را بیاشفت

از خجلت همه سال در سر افتاد — کز کام تخت زیر غم بود — زندان آمد روز راتب گیر — چون بشد اگر تیم گیرد

نومید شد از زری گیرت — با نزل شهری و اسیری — غلطید بدان زمین زیبا — بی حرمت رهش نشانی

چون خسته خوار خویش را دید — از خوردن غم خوش نیامد — چندان نرمید سر ز خاک خویش — کاندام زمین بخون درآمیخت

گفتا پی درای پدر کو — کافر پسری نمانی — ری خسته خوار کی تواند — یارم تو بدی نه یار غم تو

تو پی پسری صلاح داری — زانش رهی نکاک در کشیدند — تخت تو که از کمر مهوم

فریاد که خورد م ز تو فریاد — فریاد نه چون تو فریاد — نیروی همه ولاوران کرم تو

ارشاد طریقم تو بجیب — خمخوار حقیقتم تو بجیب — پا بجه تو بر مجز نازیدم — از فسوس که از تو باز مانده

سر کوبه حریم کبریا شد — من خود چه حریف زر کده خویش — فریاد برآید از نهادم — کاین آه ز نصیحت تو یادم

تو سایه فر من بنجوی خورشیدی — من ذره زرز تو چه حلقه بر در — تو کهش مرا چه حلقه زر

من کرده در شتی و زیور بخ — از من همه بهی و تو کری — نقطی بمراد تو نگفتم — تیر شب کین ز تو نخفتم

تو در غم جان من بصد درد — من کرده جهان کرفته بازو — تو بستر من ز کرده رفته

تو بزم نشاط من بنا له — من بر سیخ کرده دل بریان — تو کرده دلی ز کرده کرده

من خرج تو سالها بدادم — تو یکدم نه که جان برآرم از غم — بر جا به ز ده نیم باشم

از آه پدر آنچه کردم — یکدره نه ها ز دردم — ز دری پدر نه یاد آری

از زر آه تو سالها بکاهد — سالی بکناه کاهد — ری توزده ستاره من — خشنودی تست جان من

ترسم کندم خدای مردود — کر تو نشوی ز من خوشنود — کفتی چکنم نمی شفیعم — کاین جکر نمی شفیعم

کر من جکر تو لام بستم — چیزی بپکان نمی کیلم — زین ان جکرم نمی کیلم

خون جکرم زهی جکر سوز — خون جکرم خوری بدین روز — تا تب جکرت جکر خورد شاد — کاتش بجکر جکر در افتاد

کر در حق خود شدم کنه کار — کشتم بکناه خود کرفتار — کر پند بکوش در نکردم — از زخم تو کر نه خم خوردم

زینکونه ز دریغ و آه کردم — یک دره نه نکهزار خوردم — شب چیز صد ف از سیاهش — باهی ز راه کرده کشتی

باهی ز شش از صد ف بر آمد — تا جمله در از دهن بر آمد — مجنون ز ره صد ف رنک — میریخت شاهوار روزی

بر کور پدر اشت تا روز — میخوانم قصیده های سوز — زخم دل بدان خطر به میشست

فخر تا نفس صبح دم بر آرد — در کوش سفش علم برآرد — کیسیری صبح کیمیا کر — تا صبح بدین صبوح میشست

دستان کر این زر روی آنک — بر پشته کنجر فت چالاک — میکفت همان سرشک باک — کر توشه روز واپسینی

صفت مجنون با دوان ادوال او

صاحب هنر ف نه پرور — تا نفخه چنین خبر دهد باز — کاندشت ب طرف کهه لیلی

از سوک پدر چه بازپرداخت — از کوزه بکوه آب میتاخت — روزی بشبیه کاه اشتر

تیر از قلم رفا سرشته — لیلی بجنبی بهم نشسته — ناخن زده لوح فرق خامه — خط نامه ورق سیاه کرده
گشته سمن زار رخسان پیراسته — گنج درم و ورق بکی بسته — کز هر ورقی بروی آراسته — از نامه ورش یکی بپیراسته
چشم غماش سلاح کشته بکار — معشوقه ناز آب برآن تر داده — گفتا که مرا بکشته دیدن خوار — کشته شده تو تو در نیافته
گفتی که بپیش من نه بیگانه شدست — کایند شده و معتبر باشد از دست — من بیگانه شدم چرا دوست پرستم — یا هر سر معتبر پرست باشم
ز اندیشه گشت و گزند آزادگان — چهر ز به رخ شکاه و بیگانگان — میخواند از چهره عاشقان بیدل — هر خسته علج سلامت میبست
وحشی شد و درس گرفته — از چهر بخوی خلق رسته — خو کرده چو خویشان بصحرا — با بخ بناخنی خضارا
منفی شد و دوده خصلت دام — با دام و دد و رمه شد آرام — ریشان همه گشته بند فرمان — و در جمله شد چو سلیمان
از زهر عقاب بپاش — در سایه گرگ لشکر آرش — شاهیش فنایی رسیده — گرخوی دژان دد نزیده
از خانه زیش گرگ سالار — برداشت ز شیر بچه کوثار — گرگ بمقدمی دلیری — کآهو بر شیر خورده شیری
از خود آگهش کمی ز حقیت — رنجاه بدم زمین برفیت — بر کردن گور گیسه آویزی — بر روزن کوزن سه پایی
زانو زده در برابرش شیر — چشم جانورش کشیده بشیر — گرگ از جهت تیاق داری — گرشه به بزک سپاه داری
درنده پنگ وحش زاده — از پیش چه پنگ او فتاده — زنش باگیان درشت پاسخ — گردش همه صنوف کشیده
از چشم نگان جنس بسته — در قبضه گه دوان نشسته — از نیم درندگان خونخوار — با صحبت او ندارش کس کار
تا گفته رضای او ندیدند — خویش درندگان دریدند — با او چه زداشتها چه آرند — پیکستوری که شد پیش
در موکب لنج دیده رداان — میر از چه، بگله شبانان — با وحش وحشی گشته همدست — کز وحش چه وحشیان نهست
زانجمله وحشیان پاکباک — بهلاکو کا عجب شغبناک — با زنگی و چنگ ساز کرده — با لیده و سربن بگردون فراز آرده
منفی که با هوای نظر داشت — با او نظری تمام تر داشت — او در آبر خویش خلافت پرست — هر حرمت شوی برتر دست
چشمش همه روز بوسه میداد — میکی چشم جهان بیاد — معهم متعجب از حبش — نازروش وحش در نگارش
هر جا که نهش رسید بوسه — تا خیره بدو از دو پا شد — هر روز زمین فرو آن زانو — گردی بر او قدم او کاری
او آدمی از نگاه وحشی — تا روز زهیدل او کشیمه — نس صحبت شیر بزم شیران — نس بده بعیر عیله دیران

بگذره از آن نسل آله خوار — باقی مردان حواله کرد بحق — از بسکه ز پیری و تمور بخت — تا کس مدوان نبرات ز دخت
هر روز که بدیه بجلی بگشت — روزی ده خویش تمور اشت — پروای ز دیر بران نبود

حکایت پادشاه پرور و فریاد

احسان همه خلق را فزونتر — بهه است برو تا جداری — در سلسله داشتی سگی چند — و یوزانه و شش و چه دیرینه
در قصه شنیده ام که بارک — بهه است ببر و شیر بگداری — شه چون شدی از کمی بازار — و او و یش بلاس سگان حق تگوار
هر یک بصیلابت گزیدی — او در آروان و خورد و شش همان بهه — بهه از زمه ای شه جلادیه — در هر سفری مقام و زادیه
هر کس که زشت و پلاس بهه — پیکانه شهه از دیگ روز — تا کس در آب کس نیاشود — در پیش سگانش آدمیان
ترسید که شاه آسمان سود — با سگبانان کرفته خویش — هر روز شدی که کوسفندی — در مطبخ نس سگان نگندی
از بیم سگان بگرد و پیشه — سگان در شوار بده شد آن — از زحمت دست زیر پایش — گشته سگان مطیع رایش
چندان بنواختشان بدانان — روزی بطریق چشمه کی — شه دیر بدین جلان خلیگ — فرهه به سگده آن درنگ
زن سگبانش سگی نخفت — چون سگ به تیره کی رهنمود — بشنید و بدین سگانش زاوه — خود در شد و نزد ایستاده
آن شیر سگان او همه پیش سگ — کز خشم بخست بر دی سگ — چون نعره خشمناک بشنید — دم لابه کنان نوا بشنید
گردیش به حلقه بر حلقه بشست — سر بر سر دستها بشست — تا رحمت بدین سگان نوا فرو
چون روز نفید و مرغ بنهود — سیغور سیاه زر از افهود — شد شاه و نگار خویشتن دان — غمگین شد و رنجه بدیدان
سگبان ابهری سگان هر اهل — دادم به سگان فلان مرا گرگ — فرمود که بدهند سگان را — زانم ز را چسکوه خورانند
سگبان چه ز آهنی شنید گاه — لابه برشاه و کوشه ای شاه — این شخص نه آدمی و خشه ایست — کابنرو زو کرد و مشش سرشته ایست
بر خیره و پاسبی دریدن نزد — تا سیر نخورد به پیشی از خود — او در دهن سگان نشسته — خود نس سگان مهیب بسته
زن گرگ سگان از دهانگی — تا زرده به نس سگان سرودی — شه گرد شتاب بشتابند — نس کشده از کمو بیابند
بر خود سگان نسلاوش — از سلک سگان بصد رکابش — شه، مذ شکفت گان جوانمرد — چون بهه کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای بر خواست — صد عذر بآب چشم از و خواست — گفتا که سبب چه بهه بدینان — کاین گفتن تو بهه بر جایی
گفتا سبب آنکه پیش ازین نیز — دادم به سگان نسلاوه چند — ایشان ز نسلاوه که خوردند — با نس خود بهر گرد و زدند

صفت شب بستارگان فرماید

رسیدن مژده وصل بخسرو صبحدم بشکار آمدن

رسیدن نامهٔ لیلی بمجنون ستم کشیده

گر زلالکه تن از تو نهاں محقق
جانم ز تو نیکو نهاں شد چو در
از رنج بدت تو بستم اگاہی
هم چاں شکیب شد زیر و زبر

روزی که دریں رحیل خانه
میبایدت شب بهانه
کایں خانه خراب آب و گل را
از ریگ خوهد تنگ دارد

بگذر چه خزاں در درد اگر اردیبهشت
گوئی هی عمر بس و حاصل هیچ
عمر بس رستم بکار میدار
عمر بس رستم بکار میدار

من نیز چاں غباد زاگاه
لیکن قدرم دستور زالم
عاقبت اگر نظر بندد
دانی که به که دشمنی نکند

ارایه اگر نیاد در دیاد
زانقمم که منی نفس شوم را
ای در حق خود چنانکه هستی
خوب باشی دریں زمانی کن

در خط شود ار جهان نکو رو
کایں چرخ زنان زنان نکو رو
دهقان بتگرگ که دانه ریزد
تا بیش دهد خوشه چو زو

نس تخم که هیچ ایں زمانی بار
فردا در حشر آورد بیاد
وانجه عجله که در خرمن اخوشه
پیغام هی شکوفه گوید

دلتنگ مباش اگر گیتی
دیری نگذشت کو تو گردی
فریاد ز پیشگاه نیلیت
اخر نگذشت کس بدیں زیست

از پنجه هی مشو زچون برق
چندی گریه مشو بگریه در خوش
گوکاں بشکن که هر جانی
گوکاں بشکن که هر جانی

همچون چه بخواند نامه دست
ارخانه برون چه پسته آرد
جز بادیش از دهن نیاید
یک نکته بخوشتن نیاید

چون شد بقرار خود نشیند
بسیه بگریه یاد چیزی
قاصد ز سلام برگشاید
دستش بمسیدگاه دوکار

گوش که نه کاغذ دریده
چیزی نرکم جواب نامه
قاصد ز زبان کشاد دیری
چابک شد چون کیں چیزی

اسباب دپر یا گه شد
بسپرد و بدو چنانکه شاید
مجلس قلم روانه بر داشت
نطق بهزار گونه بنگاشت

دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسله تحم بر انگیخت
چون نامه تمام کرد و بسترد
بگذشت به پیش قاصد از دشت

قاصد ستد و رهی چیزی یافت
زنس گونه که بود نامه اراست
ایں چه بنامه اراش نطق کرد
اگشش بدو دید و نامه بر کرد

بهر اول ان حجسته پیکار
اسپرس نامه مجنون بسمگشیده همیه
نام یکیه که نیستش یار

دانای نهاں آشکارا
گوبار کرد به سنگ خارا
دارد ای سپهر اژخرانش
اورده نقش و زخمرانش

پیشانکنم هی بدو ستایش
روزار و در شب بر دشایش
سیراب کنم بهار خندان
فریاد رسیں نازسندان

وانکه زجگر بجای خویش
گفته تحم خیال خویش
کایں نامه زمن که بستدارم
تر دیک تو ای خزانه در چنگ

نیس زنی کلید در سنگ
تو در کمر کوه سیمایی
من خاک تو ام بدیں خرابی
تو آب که در دش آشنایی

من در قدم تو می شوم پست
من در دستان تو زیبا
تو در دهن که می ستانی
تو در دهن که می ستانی

ایں است طعام با یکی
از بہر نہ بہشت بہ بینی
فارغ شدہ ام زپیر و جوانی

در نانِ سکلوم نان نگنجد
در روز اگہ خورد برم بہ بخیر
مستغنیم از طعام خوردی

را نگذارم از خورش دست
گر من نخورم خورند گانش
اویشان بہ خورند و شویم

چش دیدہ سلام گاہ خردمند
از نان کہ بہ گشتہ خورنند
گر دیش بخواب نرم بارد

کہ خوردن را نہای لام
بسیار مبخ کہ از بشادر دام
از ترس خطر زانہ پیش است

حکایت

ہر کو بہ قوتِ قانع یکی باشد
میرفت بر سم شہریاران
در عالم خویش پادشاہ است

روزی یکی از نامداران
بر خانہ سلاہری گذر داشت
کاندر ایشان چہ میکنند دریغ

آخر بخشش کہ از سر جان
او را کہ از آن مزورہ چون کرد
کایں شخص چہ میکند دریغ

خوردش چہ و چیز بخشاید
پرسید ز خاصہ کان خجسته
از خواب چہ او را در خورش چیست

از خلق جہان کہ دشت جوید
گفتند کہ نان جو و پنیر است
شہ چون بشنید خندہ بر زد

یا پس نہ چہ میکند در ایں کار
قوتی نہ چہ میخوری در ایں غار
کز راہ قناعتی بہ بخشد

ہمچو بدو کہ خورد نم ایں است
تو شہ ز رہ بہر دم تو هست
حاجت ز غرور بالا پیچد

گر خدمت شاہ خلق خواہی
از خوردن ایں یکی رہی دار
زاہرکش چہ حاجی ایں راہ

گر تو سر ایں سپاہ داری
از خدمت شہ خلاص پای
ایں پشت یکی کمی نیارد

در پای رضای زاہد افتاد
میکن دعا بوسہ بر سر افتاد
شد گرم دزد باری چیست

جستند ز شت حال ایں فسانہ
بر جست و بشت شاد و خندان
خورسندی از و طلب ایں است

کانگاہ ز نگہت کہ پرسش
پرسید ز حال او بخویش
پرسید ز هر یکی ز اشیاء

با سینہ ز روسیاہ دارم
ہم ہمہ دل سیاہ دارم
کارش چہ رسید حال او چیست

چش دیدہ سلام گاہ گردش
دارد سر مہر، داز خویش
ہر کس بہ ز کار خویش داند

با درگہ زور در پسیچد
او حول بگونہ دگر گونہ
او را بہ ز کار نیست در پیش

از دام غش کہ شہ خورد
از اندیشہ او ز دست دارد
کہ خورد بہ نہ بلغ پرورش

سر تا قدمش ہمہ لبیک
بر ہر ورقی ز دیدہ نامیک
پیسود بدو دو کف روی است

کہ گشت سیر از غبارش
کہ گندہ پای خستہ خارش
چشم کہ دوزد روی مہیا نی

گفت ای پسران چہ نیکبختی
با نی است چہ جای عشقبازی
شمع طرب انجمن دوستی

گفتند پدر شکایت ما کہ
من تیر گزیدہ کیر ہم رفیق
بر حیرہ پیاسگانہ خویش

گر زانکہ دو خویش طلبد زد
تا شب ہمہ زار گشتہ ایم
ہر شب بہ بشت نہ خفتہ ایم

از خلق ہفتہ چند باشی
ہفتہ بخفتہ چند باشی
روزی کہ غمت بہ جان خراشی

چندیں چہ نہی بگردن ایں خلق
بر سر مہ و بر دم مار
بر سر مہ و بر دم مار

جانت نہ سنگ زد و بیشی
جان کمل ایں شیر دیشی
جانذل خود ز غم بر نجانی

منعم ز تقیر ہای ما ہا
از درجت چہ شعر ہای آخر
گفت ای پسران چہ شعر ہای

با بندہ دوانہ تو گشتم
خاک در تو در بہشتم
گر رای مرا بعقل رہ نیست

کار من اگر چنین بد افتاد
ای نیکدل مرا نہ از خود افتاد
کوشیدن ما کی کند سود

رفت و ہزار بار دم نیکو
از چاہ گرشت کار ایم بیرون
عشقی نہ چنین بلا و زاری

من زر پرا ایں نکردم جانم
از قالب ایں قفس رہانم
در دام کشی مرا دگر بار

دعوت کنم بخانہ خویش
ترسم ز دل خانہ خویش
من رنجہ بر کہ دست گیرم

با وحش ایں سر و کار دارد
بنز انکہ ہر
ترش روئی

بگذار مرا در ایں چنین درد
من در دزدہ تا زپس کہ
ایں گفت چہ سود بہ ہر اندوہ

زر اسنجی کہ نداشت ہیں را
بوسید قبر خاکپیش
گر وہش چہ اصلاح دارد

ہمچون پرش جہان سپردند
او نیز در آرزوی او جست
ہر او ز جہان سیر بر نخاست

گفتی کہ سر و فی ندارد
کین کہ کس ایشان ندارد
ایں ہفتہ بشکن کہ روزگارت

کاری دہ تخم سلامتی خانہ
چش گشت رسید بدرو بازی
او فروزد شبی چراغی

با میر و از و چہ کنی راز
گر دوں کہ طلسم ابلغ ہاست
با ہمہ چیز بلغ ہاست

تا در کره تنگ بوی چاک
هر جا که روی کره بوی چاک
اگه شوی این کم گشته
گر چار فرسنگ شوی رسته

چین رشته جان شود ز کره پاک
چین رشته جان شود ز کره پاک
دلنس عجب کمند کره نیست
تو ناف شو از کره گشاده

چون شاه سپهر آبی خرج کرد بین
جز با قبر مجنون از دنیا رفت در

میدان بستد ز هم گردان

خورشید ز بیم راهزن آگاهش
فراز به سی نهاد بر طاق
صبح از سر شوق رشی که داشت
قرابه شب بر بر بگشت

مجلس بهان نهاد چشیده خوانش
میزد ده طبل حمله پیلانه
میخواند قصیده فرخنده

ز اکرام خجل ز بخشش
کاینه جلی ز جان ربخشش
یکبار که سلام دلدار
اندر برش غریب غمخوار

داد شب خوابش بر پرش نهشید
تم زده کاینه بر خورشید
کان پی زن بلا رسیده
حور از تو بهم نهاله پیچ

رحمت از نه کاپی سر آید
در آگاه دی تو چین پر محن
مجلس ز حیث او ز خوش
زد دست ز رنج بر سر خویش

تا لیده چنانکه در بحر چنگ
افلاطیه شیشه بر سر سنگ
میگفت ز نا و رد بر بیدار
شد بر سر خاک شان فرا

بر تربت هر دو زار بنهاد
در مشهد هر دو دیده بگشاد
که روی در این دو که دارد
نزدیک سر مزار بگذشت

خویش ان چه غمش آیش آمد
یکبار نه قصیده مجد همگم
دیدند ز دور آب در تاک
از قافله سنگ بگ دزدی

خاکابه ز دیده پاک شد نم
در پای فشانده رخ فشانده
هر دیده ز رود جان چکیده
میگفت برادر کجا آب ریزی

چشم بهش رسید و گشت بینا
دادند برادر درد و بسیار
کو خود نسبی نه بر پیش همه
تا در دلش گشت هم خجسته

لهجر ز رد سیاه گوی بر داشت
رخت خوی از رکنون برداشت
میگشت بکوه و رفت و هامون
دل بر جگرو جگر بر از خون

مشتی ز دکان فقاده در بین
نه یار کس و نه زار کس
پیچان بر دن فکنده زین بر
ز ریز که ندید در رش خیر

زین عبر چه برف پای در آگ
میگفت چه بر دت کتاه
عمر بکه نشش بز رد راست
کیدم بچ ز ر خمار دست

چشم عمر شان هلاک دارد
با عشوه از و که بای دارد
ای عاقل ز ر که مهیا
و ز که نه که جاسپهیا

تا کی بنجوت عمر بر باد
میگفت ز تو هرگ در باشد
خوی سالکه ز ر ضعیف سالی
سنجیده نه که تا کی

هر سر که در او مقام ز ر ضرب
او در ز بر خویش طلی عرض
میکرد بکوه قاف سیر
همچون الف است پس دگر

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
از مزر عه بی فریضی
سر تا سر خوی پس که چندگ
بر سه فکنی بدین بلندی

تو علم خوی ز پس پا بی
خوی سالز عمر ظر پا بی
پیدا شته تو ز ر قوت
یا در جهت تو عرض

این چه رود ز ر ز یت آمد
در ر قالب این قوار پاست
چشم در کذ ری ز صر پستی
ز ر خه نه کمان بر بی آستی

در خاک شیش ز خویش میرد
نیکا خوی سالنجا کی نیست
دار ی حد سه منج ن نک خوار
ز ا نهم بر کن کا ر کرده

ا ز ش دی با شد ا نه چند
کو بی که نمم جان خلا ز
چشم هست بچون خوی ستار
پ سوز بهمیشه ستار

ا نکاه ر سی بسر بلندی
کا ینم شوی ز نیا ز مندی
نس خ ق شه منور ز ال
کز ر حاجت خلق با ز آزاد

ها ا نگان کس بنا ز شاد
یکره به خوان کس بنا ز شاد
چشم مشعله دست ن خ خوار
چشم شم ز ان خویش پر

پت خوا ز ن چشم ز خضر لیلا

تا با تو نه نسبت نطا
در با نمی قلعه عمیا ر
گشت ا ز غم چشم رمه
نعیی بهز ا ر غم کر هتا ر

لیلا نه که لعبت حصا ر
در بسته شد ا ز حصا ر کا ر ش
ز ند ا نی بند گشته پ بند
و ا لتمک چه سگها پا ر ش

شو ش همه ر و ر ه د ا نی
پر ا نم ز ر گشتی ا لماس
ا ز مز ر د شی ز مستان
در ا ر حته د یر بت پر ستان

ا و نجو ش و مهپا
گر د ی همه ر و ز ه جا ن ف ا
لیلا ز سر گر فته چ ر خی
د یری سوی ا ر بسیه مهی

روزی که نا له پ کس
شب ر یخ چو م پ عس
لیلا بر ا له ا ز سر کو ی
مشغول سپا ر و ف ا ر غ ا ر ش

بر ر سگ ز ری شته لیهنگ
ح ر ا ز ر ده و شمن ا ن نگر نگ
مر حت کی که ا ید ا ز ر آ
با شد ز صد ش ا ر ش ا ر

نا گاه بد ید شد جان پر
گز چا ر ه گ ی نگا شته
د ر ر اه ر و ش چه خضر پیغا
ا سنجا ر ن ای و ر اه چا ن

پر سید ا ز و بت حصا ر ی
گز کا ر فلک چه چ ر ی ا ر ی
نس چش ش چ ت آ میز
بر یا ا که میکند ز با ن ت ر

پ ر ا ز سر مهه گشت ا ید
نس هف تو با ند د ر چا
و ا ز آ ر گشا له چو ن من ی
میگفت د ر ین ا لتجا ی

لیلا گیا ن بهر د گا مجن
ا ز نیک و بر ش ت ر ا چ ر ت
جز بر ر د لیلش نظ ر ت
لیلا که شد ا گه ا ز چ ن ل

شد سر و قر ش ز ا له چو ن
ا ز طا قچه د ز ک س ر ت
بر سر ز همن عقیق میر ت
گو ش منم ا ز ر ش ه ز

ا ز ز ر د نه ا یم میگفت فر
ا و بر سر گو ه میکند آ
ز ر گشن گشا ا که بر ی چند
بنوسید و به پش بر ا گفت

ا ی ز ن ا ی ا ستان پ ا ر ی
با ا و تقی ح ا مقسر کر د
تر د یک من ا ز آ ر ش ز ر د چو ر
چند ا که تلا کنم ز ر ا نجو ر

ها ا یکه پ ا و ر ی ز ر ا ر ش
بنش ن بفلان نشه نه ا ی
تر د یک من ا ز آ ر ی ن ا ی
نهان بر خش نظ ر کر د ی

مجلس دهم سلام روز پی چند
هر پت که گشن آن جهان بند
پیچ از پسلام سلاد آن گرد
گیرد از سر خاجری عشق
هر جا که کن قصیده خوانی
قاضی بشری که بود گلبوس
دانا نتوان بود در آن کار
زین سخن چه سکه زر
ترتیب جهان گرفته زان راست
چون زیستنش بود در آن کار
این خانه یکی که بحث کیرد
تا چند به سگان راه رسد میر
میخورد و نمیدهد بما چون زهر
تا گرز مدار از رویش رایج
زان کام سخت آن نیاز
کو را بمن اعتماد خویش را بخش
گوش که پنک مرد حالی
پروین نهم از درد کمین کام
گویند که بهر سم از خوار
از آب دیان دیو نسازد
او تیر قضا عشق خورده

بعد از بهم زر آه پوشند
بر یاد کرشمه آن جمازه
تر خواب گیر بعد تر خورد
بگذار شبان آن شب خوش
زان محفله شب بی نصیبی

در صفت احوال مجنون نزار

زین شیفتگان که آن اکابر
دانسته ز روم حسن غوغا
پت و غزلی چه لوا بوات
پا تر تپی کرشمه مست
دست یی مهلک جست زنگار
در رقص حریص بحث میرد
گوید که چار گوید بش گیر
گوهر همه خورده بحث
با شد به حقیقتش پناهی
تا خانه عشق ناید آباد
مهلت ده دل گله گزارد
کشتی بش آرد طوفانی

نصیحت کردن زید مجنون را

ز بخیر برد کز درد آن جور
دیوانه کشش خلاص حکمه
سر در سر کار عشق کهنه
هش بش نیز بیخ

از آن تخته که در بیشه
مجلس ز بضعف جا بی
چون سفره تهی شد از دو
زان محفله بش نصیبی

پرورده و پا فزار دو پیشه
یکباره ز عقل داد آزاد
دلشده دو بش غمینی
دلده همه کس که با شکر
با گاه شده ز تخم مرگ
هر بش که بکمر دارد نه
مجلس حرفیش بر گذشت
در کشتی چار بهم جانبخش
میکده ز طبع دلت کوته
پیکام مجلسه بود کامش
پرسیدم از دو بستاد آباد
کامی که در آمد بش دو کانل
از کام گرفتن چنان

هر کخطه غلاب بد از نیرنگ
بعد از خورد و خواب هر جا
مهمان بعد اع شد حوالت
بگیر قبلی تصیده خوانی
معوشنوده خیره ناندی

پیکانه ز عقل داد آزاد حرفی
حل کهنه رموز آشنایی
دیوانه ز عشق آشنایی
تا گاه شده ز تخم مرگ
میکده پس سلام هر جا
میکده بر قش نشد آزاد
رحمت انگلیش زیم آباد
معشوقه بهانه بعد آزاد
میداشت چه شمع در دیاشه
از حالت عاشقی توانا
پیکام مجلسه بود کامش
گویم بم ازین حریص بیکام
زر کن که گرفته بر دوش کوه
خشکی غزلی لطایف فخر در
خوبش خورده غمر و معروف

از درست بدهست زبر آرم
زیده از سر بهر زنش بدرکش
دارای سخن بدین بلندی
بگذر که بسی گریستم من
این شیفته کمن بپاسلامم
چون دیده که زیده شیفتش کشت
تو دیگ من از پیام دادی
دیوانه چرا نمی‌سلامم
هر خشت زه خزینه دولت
حلقم زلطافتش آب دیدست
تعمه بدو دست آب ریزد
زین ناله که چشم خون گریزد
آنکس که بچشم خون درآید
من خون هزار چون چو جست
زین ره که بسنگ نامه دادی
زین پیش گشتیم شیفته عشق
جانستد و تو بس شگرفکاری
پنداشته که من زرینم
گفتم که ازین چه رویباه
گر بشکنی دگر بکس نزینی
ای ناله غم زمین کندرگاه

نامه برو نامه آور و زود بطف
گفتم که فلانرا این نامه بشوی
راه گله تو بدین فسوس میدهی
غمخوار تر از تو نیستم من
گاشفته تر از دو زلف شدنم
شد شیفته و ببرد و برآسود
بگذر که بناله کمی مگایی
ای ناله کاری نه عمر دیرخوار
من دیو نیم که دیو بندم
از خوی خوش آن نگار دلدار
گر قدت من زلصدبی خوشتر
تا کی بفسانهای غاری
من آفت چشم بدپرستم
دیوانه کسی بود دریغ
بندی که مرا ست میکنم بست
نه چاپکی و نه جامه دارم
دلگشت فگنم زنی تا دوتی
جان دادن تو شگرف کاریست
در جستن آنه میرنم گام
مرآنه ببرون رود نه برآرد
گان مکث دگر بگوز دربر
در چاه تن تو جای گیرات
از سلسله ایت نگیرد آرات

گیرند و زنند بوصله کاهی
ای یار بخ از چه پیش گیری
گر خود بصفت ناله باشی
هم آخر کار صبر گیرم
مجنون که مبصر جهان بود
کاری زنده بخ ناله گیری
چندین بخ ناله زار زاری
من دیو نیم که دیو بندم
گیرنده بطبع بس ازدام
گر قدت من زلصدبی خوشتر
تا کی بفسانهای غاری
من آفت چشم بدپرستم
دیوانه کسی بود دریغ
بندی که مرا ست میکنم بست
نه چاپکی و نه جامه دارم
دلگشت فگنم زنی تا دوتی
جان دادن تو شگرف کاریست
در جستن آنه میرنم گام
مرآنه ببرون رود نه برآرد
گان مکث دگر بگوز دربر
در چاه تن تو جای گیرات
از سلسله ایت نگیرد آرات

من شد سخنی چه در گذشتن
به گره ره فلان پیر
از زنده زیاد تر نباشی
هم شربت و هم طعام خوردم
شهوت کش و دوش بار بطلم
بگذر که بناله کمی مگایی
ای ناله نه عمر دیرخوار
چین خرز و شیشه پا کردیم
گیرنده بطبع بس ازدام
هان تا نکنی طلب زنم دل
تا کی بفسانهای غاری
از تیره مجوی سلامت باد
زینسو ز زنم خون بگریست
گویند حصار خون گشادند
من رزم عوق چار میخی
گویی ترمباد باد باشش
بر رقص رحیق مست دوشین
زنی جان طپیدن آرزومند
زان تیزه خوش میزنم دات
گاندچه زره بخیر باشد
از سلسله ایت نگیرد آرات

هر زین چه اگر بر و تیل آید
من کیست دیگر اوس نستم
قلی که می بغ نه گیرد
از زیخ خال مرا شگفتی نیست
این سر ترکه بغ نه جاست
من ترک نیم که فرش شاهور
آن من فروش چشم شکر
هر مهکه شعاع خویش بگذاد
در بند گشاد خویش نیستم
من کاندام در زین خرلات
دارآن پیش کاهبی کیرد
مجنون خبر این چنین نیستم
از حیرت لنبر جواب چون شد
لوح از اراده رفا دارش
از زاغ لنبر بدان دلآرام
هر گه که برش ان کار آرد
در جستن هر چه بست جهد
زانسوی ورق شمار دیگر
پس کس که تو نیز کی شمارش
پس گریه کی که بستی آرد
این کاه چه زاغ و بیران بغ

وفات یافتن اس سلام

ره بر و گرات چون تیل آید
کاندات خویش راگشتم
از زرحمت خود کنار گیرد
کاین زیخ زآبی زیات
نه در خور درع لشکوارش
زیخ بچه بر آرم از گور
کانیموه ترش در بغ کرد
بر خورد ز هر چه در جهان گشت
ترسم زکلید در نگینم
پیوند بریدم از قرابات
بر او آرزو حیف نیز گوید
مجنون خبر این چنین نیستم
شد زیده زباله کمی عاشش
از حیرت لنبر جواب چون شد
لوح از اراده رفا دارش
از زاغ لنبر بدان دلآرام
هر گه که برش ان کار آرد
در جستن هر چه بست جهد
زانسوی ورق شمار دیگر
پس کس که تو نیز کی شمارش
پس گریه کی که بستی آرد
این کاه چه زاغ و بیران بغ

هر گه زغم خود فرس جهد
کاندات خویش راگشتم
گر بهر بتی جفا زپیلان
از زیخ زکات قبات است
از قدق شگفت پسته رنگ
بادام صفتش زیخ پیدی
زیزد که نصیب پیچ جنبش کرد
کانیموه ترش در بغ کرد
بر خورد ز هر چه در جهان گشت
تیرم بشه نه بر درات
در ترس چنان امید دارم
بر خواسته ام بزور از زیر زور
نصیبه یکمال ازین حق نانه
پژوفت که از زهار بنش شاخ
زان پس بگیرد آن بغ کار
میسک کمیا بگیر بیه

وفات یافتن اس سلام

کاغذ ورق چو روی معشوق
کم نامه کابت قلم رات
بس خوشه حصه‌ام ز آزمایش
بر رقش صنیع خلاف کارش
بنجر که کشیده بغ بارش

خوشا دلا بغم ذکر راهم
در دیده عارفان جهوست
بر قدقه سرم زند سنگ
پایم زبر هیکلی سپیدی
در حبشی ات چنین زرد
کانچه فروشدی برادر
لیسکن خلف از گمان است
در رقص امید رستگار است
عاقل ترم غلط بسازم
بر دوشه راه کوه از زیر کوز
خوراک کشاکش گوهر افشاند
کیکر ترند دوشه خه کشاخ
کاورد بدو پیام یارش
تسلیم بهت بغ و یارش
از حلقه بگردد اوحصارش

گر همرهت عشق با کجا راست
عشق از پی آسمان بلند بوراست
جز تو همه عاشقان کاه کشند
چون عشق بدین تمامی از راست
شرط است که وقت بر کسی نارد راست
خویا که بود دررون هر شاخ
بر کس نگذارد بر نشاند راخ
بر فرق چمن علاقه خاک
کانجا نگه زغرق که گیرد آب
بر روبه و در اژدها شاله دارد آب
سرهای بهی بطرف کاخ
نارد ز جگر گفیده و خویش
نارنج زردی زرد رویش
در معرکه چنین قران
شد چشم زرده بهار اشک
گشتاسی چو چنین کمین فرصت
سعد آسی دبش بسر درآمد
هر آنروز که یار و راز و همداستان
چون عاشق چیره دل در آن بند
تا کار بدان رسید کز کار
بالین طلبید زرد سر درد

بر عقل فریضه شد نیارست
عشقی که زعصمتش حذر است
عشق عوض کی شود راست
عشقی که غرض شد ترا حرام
در رز رخ تو غرض پرستید
عشق این بجای دگر گذارست
صدق این بجاندگر محال
در سکه بنگ می فتد
شد کاسه نقش بنگ می
سرمایه توبه این تطاول

در صفت و نعت بید و قرابه

پر و پی چکده ز مرغ سرخاب
قارورها آب سرد کرده
رخسار باغ زرد کرده
شمشاد درازشده ز لاغری
سیمای سمن شکسته گیرد
گلبن نامه غم بدست گیرد
بیچاره و شیفته ز رنجوری
چنبر بالا مخالف آید ز ضعف
رعشاش بر گ بید مصحف
زاندیشه بار خشک ریزند
نرسد هیچ بر خلاف آید
لاغر شده همچو بید مجنون
نارنگ جگر نمی بیاغ رنجور
شیرین مگسان تاک محمود
سیب از رشک تنگ دلان کبود
بر بار رنج زنان که چون
بر پسته که شد دهن دریده
عناب نه در لب کنیز
از هجران زخم می مغانه
سرمست شده بسوی خانه
لیلی ز سریر سر بلندی
رفتا بسیاه در نشیبی
نرگس سر کمه خصمها بهاراست
خوشسا بوصالها به دیگر بست
شب بدر همیش چون ال سیاه
نرگس سر سیمیش چو ال خیاله
گویای ز شاله ساز کرده
باز آمده و برگ لاله را برده
نرگس بشتر از چه چیز ال نعمان
نرگس مورید بصد بغشنجان
در خط طرش ال قرمز زده گرد
سعد از دبش یکا بصد گرد
تب لرزه بشگ پیکرش را
بیجاره کزید شاکرش را
رفتا چنانکه رانه از گشت
سر بند قصب بر خ نهفت

بر آذر خویش سالار بگشاد
کایمن ز در نیاز بگشاد
در کوچه که او فتاد رختم
چشمی بست شدم بگیر سختم
چندانکه جگر خسته خراشد
گر من به نهی رسید دارد
چون جان ز لبم نفس کشاید
گر سالار کشاله کشت شاید
چون پرده راز بر گرفتم
اندر رمل بصه بگفتم
در گردنم آر دست یکبار
خنثی شد و گردنم نورد
کان نخطه که جان بخطه باشد
از درد دری خسته باشم
سرمم ز غبار دست بر کش
نیلم ز نیاز دست در کش
فرقم بگلاب پاک کن گل
غطرم ز شمامه چگر کن
بر بنده عنو عم ز دمی زود
کافور فشانم از دو دیده
خون گل گفتم ز میشهادت
تا شد رنگ روی عیسی
زر آستنه کنم عروس آرم
بسیار بنجاک پرده دارم
زاوازه من چه گرد بالکاه
کاو آرد شدم من از طبیکاه
دانم که ز سلسله سبکروی
زینه بسلام این عیاری
چشمی بر سر خاک می نشیند
سبه چیده ز لیک خاک پرسند
بر خاک نشان لقمه چیکی
نالد بدریغ و درد ناکی
یاری است عجب عزیز یاری
از زهر خدا بگوش داری
درروی مکن نظر بخواری
لیلی آنم که نیاز پیش کیرد
من در شته ام عزیز دارش
تو نیز چه من عزیز داری
گر لیلی از بن سلاسلی کیرد
از بهر تو تن بخاک میسپارد
بر یاد تو جان پاک میداد
در عاشقی تو صادقی کرد
او حال که پرسدم که چونی
گو با غم عشقش از جهانی
تا داشت در بن نشاط کاری
جز با غم تو نداشت کاری
غمهای تو را بسوی میبرد
در امر وزکه در نقاب خاکی
هم در هوس تو در هوا کست
چون منتظران در نگرد کوی
سر باز لبت نهاده تا کی آید
یکره بر هان از دلت طاقت
این پنده مرده را ز زنهار
کاو بر جان من چه سلاک کاوید
زنهار دلت مدار ازین پس
دیدی که ز زره خطا چه دیدی
بر هیچ خطی نظر نهادی
با عاقله جهان نشستی
ای کشته و بگور به حیله کرده
او هنگ به والی دگر کرده
جانان علیه لیک جانی داده
چون سالار همه بزرگان داده
گویا که قیامت اندر آمد
صعقه ز سر شنید بگشاد
بر میرد و در روی می سکند
هر موی که داشت خوی آذرش داد
هر موی که بود گشنش از سر

پرانه کرمیت بر جوانش — خضر ریخت بر آب زندگانش — چندان زسر شکهای جانش — کان چشمه آبرا بسوخت

چندان زخمش بهم نیاید — کز ناشتر او سپر نیاید — نی نیزه که خضر شود برآرد سبزه — میکه بدان عقیق گردد

نه سلسله ستاره طرف بندش — صد دزد جگر هم از جگر بست — در آتش پیکانی که فرمود — کس سلسله بگلاب نفرستاد

بسیط کمانگر و زمینش پرکار — کاسایش خاک راست در خاک — خاتم خصمان شد و حصارش — آسوده غم از خزینه دارش

پرواخته شد چنان بنوبت — بنوشت جهان برات اویرا — بازار جهان اگرچه پرآب — کاسد شد شیاد چیرات

او کیست که او سپر نیندیخت — دلبر نشد و بجست — تسبیح بدست و شمع در کف

بنشست فرشته بین گاهش — کاین غاشیه کیست بر دوشش — آن نقره پیاده عجبزاست — چنین خوش کند کسی بود کوزاست

تا چاه شد بزیر این کاخ — به کز زمیان بروی این رخت — کاین چرخ حکمان آبجو راست — گر دو زرتو کم تو زو مگریز

از رنج زمینی زنت بر یک — کاسیب بناف آرد یک — زرفت محمد این جزیره — خاکش سیه است و آب تیره

کشتی زمیان صد ابر آرد — باشد که بشهر خود رسی باز — اینجا که نهنگ جانستان است — درخم نه نخ درو سبکخواب

صد سنبد و قه این حصار گیرد — غرقت بخون شیر مخمور — چون محو شمالهٔ سپر دید — جان چون ببرد که جان ندارد

نقش که طراز این بوقلمون — زو نیز زده آستین مهتاب — چون محو شمالهٔ سپر دید — زو نیز نیاید خیر و خیر

خارش کل چاه تحجب شنید — کان سخطه بچشم نجب شنید — از روز که از سر نبالت — دوری مگزید بچشم حالت

زین نقض که در سرشت آبست — نقش همه خوب و دلکش آید — از آنکه به طبع دوریکیست — پروای خوشی و ناخوشی نیست

تدبیر مکن که کس درین سلسله — کز قصر بهشت چیز بیرون آید — زین سلسله بیرون نرود کس — خوشدل بنجات چیز رهنه

تا رفت حکایت اینزمان کس — یکبار ره کس ندید باز آمد — گر خسرو گیتی دو کون جم — رفتند در این ره دگر نیامد هم

گر بسکری از گریوه تو تیز — حکم پشه کنی زشیه نیز — زین چاره زمین چه سود دارد — در کار فلک تو را رسد رای

تا جاهز یچیز که بیم — از سر آرد فلک کی گشت بیم — گر مشورت کشنه از تست — فرمودش کس که عیب تست

زرتشت که اندرین سیاهی گشت — وز آب حیوة رایگان گشت — این چرخ روان که بس نکو کاست — آخر بسیرد و زآب رخشنده

جمله عرب از فرات نوشش — گشته بشکنه پیه پوشش — این چرخ نه چرخ نیلوفر است — نیلوفر خزینه آنجس گرد

رفصه آتش که بهشت فرصتیاب — گشتی که بهار بوستان شاه دید — خاکش زشکوه تاجگیرد — جاجشکه خوش شد و پیرد

آگاه شدن مجنون از فوت لیلی

طغرای کش این مثال مشهور — برشقه چنین کشید منشور

کز حادثه فوت آن سمنبر — چون زنده بشد روان مجنون — کریان شد و نوح نوح درگرفت — پیکرین نوحی در جهان نیست

پوشید بسوگ آن سیه چرده — چون ظلم رسید داد از آن داد — آمد سوی آن حضیره خوش — چون ابر بهار کرد خرد خوش

بر شهدله دکه بوی خون بود — نی نیزه چشم بین چون بود — چندان بدسلسله بیاگند — کافاق سیاه شد زدود آن

در کور چنان بهار خندان — بگرفت سبک ره بیابان — از دیده چه خون شرشر آن — معصم زنقره اوکرد زان

آمد بسر آن زرد آه برده — تا تیرگ شب چنان فروخفت — کریان کریان شبش بشد پیش — شوریده زاب چشم خویش

میکوفت به سنگ های رهبان — میزد زدریغ بر زمین سر — معلوم که نیش آن رنگ چیست

کش چه رسید تا بجای افتاد — کز فرق فلک بر آمدش داد — رخ زرد چو برگ بید لرزان — دسلاله چو اشک بیدلان

گشت از پی آنکه سجده گه گشت — اندر زده کارها دگرگشت — آب سیه از زمین برآمد — صد ملک از درد آه سرد آمد

بابرید بباغ تا کمر گی — گز گلبن تازه نماند بر گی — وز بهر ز فلک در افشاند — صد بهر ز چشم بر فشاند

لیلی شده درخت از آن بهار بخت — با داغ تو زیست هم در آن سخت — مجنون کف داغ خورده بر خاست — سر وبهر ز چشم بر فشاند

چون صاعقه خورده بر افروخت — زان برق هم آن هوا بر افروخت — یک سخطه در آن مشابه گاه — کان سخطه زدرد آن سیه چاه

کاین رنگ این چه شورش است — تا کار بکجا رسد نخست — این صاعقه بر کیست ریزنده — بر جست و بخرخ سر برافشاند

سوری ز هزار رخ برانگیخت — یک سور چه ز شور زاره انگیخت — خونابه بقدر جام در داد — با مور چه جنس ستیزه افتاد

من نفقه انجراغ کیرم — گر بار حیات نیچه میرم — شمشه کشیدش چه رایحه — سا خوبی سر کام ملک

این عزم چه میکنی عجوزا — چشم وحشی دوان بکوه و صحرا — این پیشه نه آخر از دهاوند — جان خسته و جامه پاره کرده

زان گونه که او سر شک داده — چشم همه بر سرشک داده — بر دوی دو کان نطاع کرده

چشم گره بگوه و دشت بگماشت — کریان بین چرخ کجا می گذشت — دیر از پس او چه پیه پویان — درسایه او خلاص جویان

زان بیدنشان بر نشش جست — تا کو بکدام رنگ رفت است — زان کاسجی که مزرع و طبع راشخ — کوه آرزوی بیابان گشت

گفتند بهر که او نشان داد — کاو سر بسر آنکه همنشینان — شوریده بسان آن که بیند

گفتند بهر که او نشان داد — کاو سر بسر آنکه همنشینان — شوریده بسان آن که بیند

زین پیش چنانکه دل ز دستم برد — لطف تو مرا ذخیره بسیار بود — از جمع مخدوم خزینه ملالی — نجم ز حصار سینه بیرون آرد

گر دی ز قصیده‌ای پریشان گردم — دستی بهمی زنم نه سیلی خورم — باز این همه گرد کیمیا گردانم — زین باغ تو میوه ربایم

گر سعی کنی بیا بیا پیش آیم — ور نه ز تو خانه پیش گیرم — لیکن عجبی آیم که این بار — طیاره به پیش دریکان

امسال چه محنت است کاین گوهر سنگ — کان نقص نه که بار بد — بال طرب شکسته بینم — شوریده شعبدت نشسته بینم

ناگاه گذشتم که کار چونست — چونی تو و با تو یار چونست — مجلس چه شنید پرسش ما — کار لگدی زد و ز لوشاد گریخت

ناپدید کز نهاد تو بزادی — در حسرت آن بت موحد — برزد زمین ز جان دوم سر — کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی — چه یارم و یار من چه پرسی — یارم به یکی برید جان است — خاکم بدهن دروغ پاک است

نفس کاین جان دوستان شمرد — در دروازه او در ابهت است — او محفه و زنده شد بعزاش — من زنده و محفه‌ام بدوش غش

بسیار تحفه در نیوردی سالار — بسیار ورق درین سخن خواند — بگرفت سلام ما سبک‌تر — در شهد بار برد و بشست

گو یار پرسش نام ازین است — این است هلاک جان ما نیست — چشم دیر سلام ما رسانید — چیزی بعقیده لاری او

نفس فضه او ز درد او اثر کرد — او نیز بگریه فضه تر کرد — میریخت ز هیله‌ات تگرگین — او هر مژه ریخت قطره چون

دانکه بلطف جواب ما داد — غم خورد و بدان ثواب ما داد — گر رفت ال عجب بهشتی — در بموج دلم شکست کشتی

جانم ز پی تو در غم افتاد — کاین فتنه عقبه تیز محکم افتاد — رو می تو ازین پسر بدار دست — تا بیخبر از که جان نسوزد

تریاق بنفشه درشت حاجت — میریخت تگرگ بر اخگر ما — ای چرمه مهر باحبت ما — زر گفته نه که بوی سخت ما را

هر پشت گذار و شنیدی کان مال — دلنیز تر که گفته سال — زر قصه ار قصه و قصیده — کیمیا نخواهد بجریده

چشم هر چه بهشته بود بر دوش — دستوری خواست بر پس پشت — دلنیز حمیده که زکوفی یار — او را و تحفه سوی بغداد

دشمن کش تحفه سیر آمد — روفات مجنون بر سر تربت لیلی — این قصه چنین بر دوستان

نکان بهشته خرمن زمانه — شد خرمنی از سر شک دانه — دست آویز فلک شد گردش — چشم گره بهشته او بر هم

زان نخل که بود زار بر گشت — پرور ترو تر از بر گشت — جایی ز ستم رسید بر لب — روزی بتعب رسانید بانش

ناپید زروی دردمندی — لاغر ز لبم عروس خاکی — در حلقه لبم حصیر افتاد — کشتیش در آب تره افتاد

غنطیده چه موج خشته گردو — بیچیده چه مار زرد خورده — پستی در سه زار زار بر خواند — ریشکار در شب نخ بنفشه

بقصهٔ بلعلی نامه سفته
در فرح و فایهٔ بقصه

اینجا الفی دگر نه بیقصه
الا ابله لا بد شیفته

آنکس که در اینجان خاص آمد
شد دیش در اینجان جنس آمد

شد زنده ز خواب چون شب دیر
گم کرده همه سال زر امید بار

اینجا لم نانی ات دهد کس
تا هر که در اینجان کند بس

زنهار رهوش باش زنهار
گان مکن مذهبی به آبخش خار

تلخی را بجز لم عشق بسیار
تا باز رهی بنخجه زنجبار

هم شربت غم که جان گیرد
عشق است که گوشش همی

این شربت کز چه تلخی آید
بسیار شراب شیر چون باید

این قصه کلیله سخن شد
زیرای تخم نیشکر آب

در مدح شیروان شاه فرماید

شاها نه صد هزار چو شاهی
جمشید حریم بحث گیری

خاقان جهان ابو المظفر
یا شیروان شاه پیجان شاه

ای چشم قران پادشاهی
پنجاتم تو مبادا شاهی

ای چشمهٔ فیض میان دریا
پاکی و بزرگیت مهیا

مشغول شوی بشادکامی
دیبا نامه تقرا بخوانی

در کردن آبخشی تفاضل
از تو کرم و ز من تامل

بنگر که جهان چه پیر فرتوت
از چند عروک از ما مداد

زنهار شها به کام من آید
سپید از ترک شوارق آید

کاری که صلاح دولت است
در جستن آن عنان مکش تست

موبد پسند از رایی
در رویش کار پادشایی

بر گردون بلند نیکخواهی
شمشیر تکش همه گشایی

آرایش ایجان بیفزاید
تا هر که در ایجان کند بس

گوید همه سال زر امید بار
تا یکه که در او بقا میسر

گوهر طلبی ز کان برآید
ایمنت ندهد از زمان بران

عشق است که گوشش همی
گر دانه دهان ز هم بر شی

بسیار شراب شیر چون باید
گر عشق شدت چنین مهیا

زیرای تخم نیشکر آب
کشتی بعدان اسپه دریاب

در خواندن از نخجیگان

جمشید حریم بحث گیری
خورشید یکم به پاکیزی

یا شیروانشاه پیجان شاه
گیخسرو ثانی از خشان شاه

ای مفخر نسل آدمی زاد
ای مکرمت عالم از تو آباد

روزیکه بطالع مبارک
هرون بری از سپهر تارک

ز پیکر نی غرور بس نکویی
که کنج بری و کاه بگزینی

گرچه همه پاک نجخیر آموز
همیشه تو را نصیحی آموز

بر کام جهان جهان هزار
آنست به که بمانی از جهان بار

داد و دهش تو دان زاد
در پیش کسی زبان مدار

ز هر چه شکستنی بری آید
بر دار دش اگر به کان نخ

یکیا که سزای ردیت است
خود در حرم ولایتی تست

تا زر شود و رود و مایه نشناسد
ای مسخره هوشیار مباش

BIBLIOTECA REAL

شاها شه گردن آسمان دار
ای کرده ز کوه تا بکوهسار

که از خاکی تو کیمیا آرد
بر صدر نشین پایه کیوان

بنات روح از آب زندگی جوید
تا چشمهٔ عقل سایه بر آرد

فلک سایش کن پاسبان گمارد
زنهار سلاحدار گوهر دار

بفرماید همه فرمان نهادن
هم او قادر بود بخشیدن

بهر مایه نشانی داد دادار
که او سالار در عمل کاری خاص

یکی سالار دادی بخشش آراست
که گنجینه دران سالار ماند

کز او هر روز کاری تازه خیزد
که گنجینه دران کاران نیاید

زهی فرمان ترا در خورد نامی
چو تو نامی ترا بایسته کامی

درین مهمل که معمور است چون خلد
بسنجد خاک را تا مهر ننهد

چه منجوید ازین منزل بدین حال
خبر دارد که بستانش فلک کند

مرا حضرت بدین آرزو رهبر
که بندم در چنین بیجا نه بار

مرا شد شبه این بیجا که خوشه
که این بیجا نه خود از بهر کشت

به از بر اسیم بیجا نخیزد
نظر بر بیت نی صورت پرستی

طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته سالاران راهی است

عجایب سالکان را صید کردن
بدین چون حضرت دارد میسر

مرا در سر گردن رهبری هست
چو دارد نقش گردن سروری هست

ازین گردنده چندانی نیاز
اگر دارد نشستن بر سر راز

درین آیت بسی نکته نهان است
درین گردنده گیتی داستان است

که گر بنده کرا دارد بدین بند
چه گردنده گردون سالاری مند

اگر چه از خلایق بی نیازی
شناسد هر که او جوهر شناسی

چو صد تریش پایه کیوان
زهر معنی که جوید رهنمایی

خبر دارد که در بیت نه حرفی
فلک ده در نیست نه حرف فلک

چنان کز آفرینش آگاهی
که پی بر پرتو نامه برد بیش

چه گنج بینده گنجیده
تحیتش ماه یارا گر دو صد

همه جهان فریبنده تر است
بیار دبحر دین تر ندارد

چه اگر دهر گر کعبه خاک
بر پرتش سالگرد سه ایوان

چرا این هر دو سنگ آرد
که گفت از آبگینه این رقم

که بندم در چنین بیجا نه بار
دلی یابم گرو گنجی نثاری

همه مشهد سر گردان چه کار
سعادت بانگ بر زد کای طلبکار

نظر بر بیت نی صورت پرستی
بدیدار آمده خود سالار طبکار

طلسم بسته سالاران راهی است
فرو هم بر بست نهی فرمان دستی

چه بیشی بر درش نقش گردن است
چه بیشی بر نقش گردن سروری است

گشادن بند ازین مشکل گنجی است
یکی زین نقشها بر داد دادی است

درین گردنده گیتی هم چنان است
درین گردنده گیتی داستان است

قیاس سرخ گردنده بر گیر
بدان آبی که دارش نامه چرخ

در سبقه در نظم کتاب فرماید

برآر آری دست از زانو آسین
دلش از محرمان آسایش آرین
چه طالع برج دولت زان آسین
فلکرا چتر پا سلطان آسین
برین تخت روان با جام جمشید
طغانشاه تخم برملک شاهنشاه
ز اوج خلق شب تا مهد پروین
چه عیسی روح را در بی کسی آرین
دگر چشم بهتلای جهان بین
دلم چون دیده دولت ازهم آرین
زمین فرمه ترانی کاین چنین گشته
سخنهای زرفت بر ثریا
چه ماری بر سر گنجی نشسته
بفرشته در روزی زرش حرز
ازین بنده دولت که بالا چتر پاینده
گر از زیبا و جوهر هست دردست

نمایی دست بر ابا که کیان
بر نس نخشبی یا بخت پیش آرین
دلآهی بر نطاعی کار بگشای
تو سلطان دریای رحمت پیکران

سعادت رفت در روی جهانی گرد
که الحق چتر پا سلطان آسین
سلطانیا بر آمد نام خورشید
قزاخان قلم را داد شمشیر
چه شمشیرم قلم در دست دارد
چه موسی عشق سامری میرانی
طلسم سد میدرکش بارانست
چه فرمودی زمرزت بازپرسم
زدولت کرد بر دولت کنازی
بیا زودی ملک این دل بخشید
بسا زیبا که چیها شد چو چیها
زنات تاب تعرضی زده پیوسته
کرم هی شکند روزی فراوان
بهمت یاریا خواهم دگر بار
بس کارا که شد راهی ترا زانه

دلآهی بر نطاعی کار بگشای
تو سلطان دریای رحمت پیکران

خلیفه از نو رصبحگاهی
در اورا در عراق فرمان روا کرد
بده تا خانه این عیش قیصر
بدین شمشیر هر کو کار گیرد
بدین پیوند کز کید دو دل آمد
که جان آبرو فرزانه تان ریخت
که صاحبدولتان بیگانه محنت
عطارد را قلم مسطار گردی
تو تو پرنده زده بر خاتم مهتاب
گرت خواب خوش کردون آخر بسپاس
چه توانیم هوز از زنگیان
که وقت یاری آید یاری کند
بر دولت دوشاند نه یاسب
منم ره رو از جهان گشته گرد
چه زنبوری که دارد جا بگنج
چه خوانم مرغم از دولت بدامی
بسا کارا که شد راهی ترا زانه

زنقش کار فرش ما بزرگی
اگرچه جرم او که گرانست
خدای سایگان آمرزگاری
جهان بستد سپندی پاسبانی
سحر که خفتبت از بامداد
سخن سازان نازه کرد فرمود
قلم بشمشیر شد دانش قلم کرد
که دیبای کج راست بریدم
کلید گنج سایگان آسمانست
ز مسعودی همه عالم فسرده
پر نده زهره بر تن خار کردی
زناوادت سلیمان یاد گاری
گواهی کردن آخر بسپاس
ثنای سایگان آمرزگاری
در بن خواری مرا غمخوار دیگر
نشاید لای سفش جز بآب تیغ
فلکرا چیست جز بیگانه گردی
چه زنبوری که دارد جا بگنج
در اکنانه پر دو حلوای صبرست
زمینی بسگفاند ماهی بر آید
بهمت خاصه خاصه همتی خواست

در ستایش سلطان سنجر

که بر خورد ار بار از تاج دارد بخت
سر یر افروز اقلیم معانی
خدایگان جهان سلطان عادل
ملک فضل که سلطان فضلست
سپهر دولت و دارای جوانبخت
سیحی از سلطان تجربه تشنه
من این کهنه رابر سیک دم
بنای این عمارت میهن نهادم
فلک کشتی مبارک روستم
بدین طالع که همت ایش یارست
مرا فرخی نفش خویش گوید
چه سلطان کز جهان کیتی ستانی
ازان پیکر که معشوقی میآرد
بکم مدت فراغش حاصل آید
که تا از شعشعه فتح شهنشاه
جشن ساز الف دیبای منبع
طراز شوشه در تاج بندد
بتاج زر ثریا سای گیرد
بفتح هفت کشور سر برآرد
سر نه چرخ ساز دیر آرد
همه دشمن گرد بر چون رسنه
کهش خاقان چو بر اج چین دستند
دهش قیصر گریت دین فرستد
بجمله لشکر با قدر همدش
من از شفقت سپنه دارند
بدو دو صبحدم گردون بپوشد
بشهر اندر که چون این در خروشد
بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالمت عالم جانان
بشهر اندر که خاقان یا خضر را
چه غرد آدمی تو دی خاکی مرا خاک
که گیتی در بیجاک خطر ناک
برانید زهر که با آتر فروزد
کسی کا فکنده تر کتاز تر تیز
چو سلطان باغ و باغ سلطان تاک
کهی زر در حساب آید کهی خاک
سلیمانست با دولت در آویز
کهی رنج تحمل گوید کهی ده

ولایت گیر ملک زندگانی
سپهر دولت و دارای جوانبخت
بنای این عمارت میهن نهادم
مرا فرخی نفش خویش گوید
بکم مدت فراغش حاصل آید
طراز شوشه در تاج بندد
سر نه چرخ ساز دیر آرد
دهش قیصر گریت دین فرستد
بدو دو صبحدم گردون بپوشد
که جان عالمت عالم جانان
سخن سازان نازه کرد فرمود
بنای این عمارت میهن نهادم
که گیتی در بیجاک خطر ناک
کسی کا فکنده تر کتاز تر تیز
کهی رنج تحمل گوید کهی ده

در مدح سلطان محمد

ز نیل آید، چو نیلوفر بر آب اندر بود جایش
ملک سیماب‌وار از بیم تیغش در تکاپویی
جهان از خاص او صاحبقران شد
ممتع دارد از غیر جوانان
ز هر چیزش فزون ده ریگ کانی
مبادا ابر رحمت را بر آن کشور گذاری
فراخی بارد از اقبال جایش
ز تاجش سر بلندی آسمان را
مقیم زنگبار باد جایش
بفرخ بایه فیروزه زمینی
هریم زنگیانه آستانش

در مدح سلطان محمد

طراز افرین بستم قلم را
زدوم بر نام شاهنشه قران
سر هر خبر شاهان جهان
ملک اعظم اتابک ابوبکر
که افکنده از جهان آوازه خود
ابو جعفر محمد کز سر جود
دلیل آسمان کاخ خاص اوست
که شمس الدین و الدنیا ست
جهانگیر و جهان‌بان عالم افروز
جهان چون شمس انجم ساز فیروز
دهر، سالار و دارا چشم جم
دران بخشش که رحمت عام کرده
یکی خشم نبوت کش درکش
یکی فتح ممالک شد جایش
یکی کاوس عدل افزای گردن
یکی دین بعدل او آورده
زرشک نام او عالم پر از بیم
هر عالم را یکی او را همه بیم
بنور تاج بخش فرخ اوست
یکی بیمش قوی شد نیکی تاج
چه دریا، در دهد پر نیل رنگین
گهر بخشد بکان پاکیزه
یا ز ریح از چون همی رنگین
علک با او اگر گوید که برخیز
سنانش همچو باران بسته
محیط از شرم جودش زر افشان
به باشیری که دارد بچه خود
جهت شش طاق او را بر شش دارد
صلیب زلف او بر تاک کرده
ز چشم همچو سنان می‌ریزد
همه دل‌ها ز شیران کی همچو خود دارد
سمندش در شتاب آسیک پرش
بدندان خضر ماند چو نوشد
کلبه بر صرح دارد و فرق بر ماه
سپاه روم سالار گرگ‌ریش
سیاهی و سفیدی هر چه هست
زمین زر خاش کاوش کاوش آرد
طرف دارد آن گهر دامن که خاک
همه عالم گرفته لرزه را
بزخم حادثش بر دامن شب
گذشت از گردکار او در رشید
بفرق دشمنش بر بند چون تنگ
کلوی خصم او بگیری در آنگه
که مش طیلسان زان آسمانگ

در مدح سلطان محمد

نشد خاص از خصم ارکان پاک
جهان زنده بدان صاحبقران است
کس از راه دیده بدین در نیاید
تن شاه ولیعهد شش بیکان
فکنده در عراق او اله در جام
ز کنجه فتح خوزستان که کرد او
هر آن چیزی که او را ساز مجلس
هر آن شهری که هست او را بدان ریگ
ز هی دارنده او را در ریگ
فریدون بخت کاوه پرورده
فریدون را طفیل کاوه پرورد
سکندر را سپه کیخسرو آراست
تو خود هم خسرو پی هم سپهدار
تن گال از خصمت عجز کرده
که مریخ از زبان مشعله کرد
پی موریست از رگ‌ها بدش
سر موئیست از سر تا بپایش
هر آن شه که بر خیزد ز آرامش
به آب و رنگ تیغش پی نبرد
چه ابر از جود او سیر آید اندیش
چه ابر از جود او سیر آید اندیش
چه ابر از جود او سیر آید اندیش
چه ابر از جود او سیر آید اندیش

در مدح پادشاه عصر فریدون

تا بنگ الله گرشاه جهانگیر
جز این یکسه بازده جانوار
هر عالم را بدین یکسه بکشت
تو سر سبز باد این یکسه بیشه
ز تاف نکته هاش مشک ریزد
هر انکس کز جهان با داد زیست
ز هی تاج و ز هی تخت و ز هی بخت
فریدون را بود فرخ پی و رای
ستد جمشید سالاجان ز ضحاک
تو سالاجان بگیر از ژرف دریا
گروگیشان دو شد مدت بتاراج
تو تاج و بخت را بخش بتاراج
سلیمان را بگیر از بهر آسیب
تو تاج و بخت را بخش بتاراج
چه سنبل خورد آهو در شکر خیز
سلیمانیش باید تو نوبتی دار
تو سالاجان بگیر از ژرف دریا
مگر خوی خانه‌اش خوشه بیش است
ارس سر زیر کانی محکم از تو
زاهن و شف گر بر آسیه
بگو از هم گسست آن فرمان فرخ
گرم گفتیت نهی علمی و گر زاغ
که دیر آید و دیر آید و دیر آید

که زو بر هشت کشور چار گیرد
مبادا گر ز سرش مهتاب گیرد
چه جانش را ستاند آن که جان داد
بگیر از سنبلش بر سر شکن چین
شبیخونش بگیرد از رم و سر شب
سیف از پیش کلاه از فرق آشوب
در آب افتد اگر خوک شکم
بزیر خاک به کز خوک بهم کج
غلط کفتم که حشرات زمینی
تو سالاجان بگیر از ژرف دریا
تو تاج و بخت را بخش بتاراج
سلیمان را بگیر از بهر آسیب
تو تاج و بخت را بخش بتاراج
چه سنبل خورد آهو در شکر خیز
سلیمانیش باید تو نوبتی دار
تو سالاجان بگیر از ژرف دریا
مگر خوی خانه‌اش خوشه بیش است
ارس سر زیر کانی محکم از تو
زاهن و شف گر بر آسیه
بگو از هم گسست آن فرمان فرخ
گرم گفتیت نهی علمی و گر زاغ
که دیر آید و دیر آید و دیر آید

ز زین اندیشه بهتم روز و شب کار
که تریاست سازم از بهر خمارت

ز زین مشتی خیال فکر پیکر
لب خط بوسه از گردش کمر ریز

بهشت آن جزو زین در متقر منعم
اگر بهری بخشی جان درینغم

چشمه افسوس من در کدیه آن
چه سنجی موی نزارم در میان

لطف می که شب خلوت شیرین
که نیمی سه که نیمی آنچنان

دان زهرم از چه چشم خوشگوار
بسان الرطبم از نیشکار

کس نرم از چه من خار ریزنام
زمن غیر از دل کاری نیاید

رعوشت در دماغ از زاهم تیم
طمع در مهر نکارخام نیم

سرخوش سلسله به مژگت بستم
زهر اگت چه درمان نیستم

یک خنده گرت بادیه آهست
شب دزدی کنم فرض گردنم است

چه چشم هست در هر کس که دیدم
چه حرات بود کردن بر سلیمان

زر افشان یافه سنج خوش آمد
پلاس طلعت از دری در شیم

سرت زیر کلاه خسروی باد
چه تیغت حصن جان هاست آهن

بهر جا بینی که رود آرزی عشرت
بکشور نیلد دکان شیشه گری باد

سبک باش ای دل شیدا مشو سنگین
رکابت باد چون جوزا جهانگیر

زمینی را بوسه ده زیر سم شان
درشای سلطان العادل قزل ارسلان

شه مشرق که مغرب را امانست
که دارد در بر و بارگاهی

اگر خواهد بآب تیغ گیتی
قزل شه کافسر شاهان بالای است

زهم اکنون جو زد زهره بر آواز
بر آرد زود دود از پرچمش مهر

بخشد دست او صد گونه گوهر
که در بخشش بنایی باهتر تر

جهان همت اگر همتا ندارد
اگر خاکش بنفشی بارگاهی

جهاندار آفتاب بخشش گستر
کمینش گر بندد کشش بر دوم

درش باد یکدش از آسمان
ورش باد یکدش از آسمان

سخاب از فرش کمتر بادبانند
بحر از زرفی فشانند قطره چند

بسوزد شیر سرخ از شرمساری
به برگردد معرف پیش مفروض

فلک گر نیستی هستی بخشد
بدین سان خرد خاص زادم

هنوزم تخمه چندال از قفور
که پیش آرم زمین را بر زر

اگرچه مورقبا نرانشم
نمخ ترکل سلیمان نرانشم

مذره آفتاب پرداگه گیرد
به گنجینگی عقبا یاسلاگه گیرد

صد بیت آگه چرخ مکان پیکار
ملازم نیستم در خدمت شاه

ز طبع تر کشاده چشمه نوش
بزه پرخنگ بسته بار بردوش

چه ترنگ از زناف علوی گرفته
به تهنایی چه عنف خواگرفته

مذم گر دهد منهای شاه
نگوئی زهای صبحگاهی

طمع را خرقه در خواهم کشیدن
رعوشت سلسله خواهم دریدن

زهر اگت چه درمان نیستم
گرم در افگنی در هیزم تر

شب دزدی کنم فرض گردنم است
چه حرات بود کردن بر سلیمان

چاپلوس طلعت از دری در شیم
نوشتی بر سرش میر شاه

هر کشور که خرم خرشید دارد
زمینی سلسله بوده بر زرش

جهان پر دین و دار حکم دارد
زمین خانه بساط از زر خالص

بهر مسکال که ملک اشرف کیقباد
منور باد چون خرشید و مهرش

جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر اعدا مظفر

که دارد در بر و بارگاهی
که دین و دولت از وی مستظهر

جهاندار آفتاب بخشش گستر
خنرج از چرس ستاند نیز ترکی

کمینش گر بندد کشش بر دوم
نراهندستان فرو شوید گی

ورش باد یکدش از آسمان
بصر زاری فشاند قطره چند

سخاب از فرش کمتر بادبانند
به برگردد معرف پیش مفروض

بحر اگه باد از زرالف شکین
همه ترک عشق دارد زر خالص

اگر دشمن زند سر بر افلاک
بر اندازند که چه بود جز خاک

اگر صد گون در بند و بیازد
بنا شد سنگ باز هم نرازد

از ین منبع نگورد رود دست
سپاه را کان گر بندی فقاله

ز آتش آتش که اماش فزاید
عدو را گر نهیبش باشد بسوزد

بهر حاجت که خلق آغاز کردند
هنر دارد چه در دریا باز کردند

چه زر در دریا زمین شخ بارگ
ماهی کاو کیهر کیف لنگ

گر از فغش ها آل آمد زگیرد
فلک سلاحه در در دازه گیرد

اگر طوفان چه ابلیس سهمناست
سلیمانی چنین دارد چه باست

ز حیف این قران آرایه است
چه دارد داد گر دارد در یغم است

قرانی سلسله این بالا باشد
چه فال از بالا باشد دباشد

بزاند رکه چه فرصت پای این
پیاراین خواجه تاشین خویشتن را

زمینی بوسی کنز زر اوج یابی
چنین کو کا کچنین کوکبی را

اشارت ریگ از زر در کاه
بنام بنده اش کو بنده شود

قبای سنه دیگر راست زادم
علامت سلسله بنجاق خط باز دادم

چه دانستم که این جمشید ثانی
که با لشت تا قامت رکابی

مرا این سم ستمویی بخشد
که تا شه باشد از من شاد خوش

چنان در عشق اندلد از دست
که زر بیمار کار خویشتن ست

چه دارد مهر کاو در دست یار است
رخ زر شاهی شد چون نوبهار است

بیا و اینه رخ دران سایه بگر
میفشان از درین بیش گوهری

تحیر آنکه با و از زر الف شکین
دگر هندستان زنگی چنین

سپهر شیشه بند جهان باد
چه گردد حضرت پرویز باد

اگر دشمن زند سر بر افلاک
بر اندازند که چه بود جز خاک

اگر صد گون در بند و بیازد
بنا شد سنگ باز هم نرازد

از ین منبع نگورد رود دست
سپاه را کان گر بندی فقاله

ز آتش آتش که اماش فزاید
عدو را گر نهیبش باشد بسوزد

بهر حاجت که خلق آغاز کردند
هنر دارد چه در دریا باز کردند

چه زر در دریا زمین شخ بارگ
ماهی کاو کیهر کیف لنگ

گر از فغش ها آل آمد زگیرد
فلک سلاحه در در دازه گیرد

اگر طوفان چه ابلیس سهمناست
سلیمانی چنین دارد چه باست

ز حیف این قران آرایه است
چه دارد داد گر دارد در یغم است

قرانی سلسله این بالا باشد
چه فال از بالا باشد دباشد

بزاند رکه چه فرصت پای این
پیاراین خواجه تاشین خویشتن را

زمینی بوسی کنز زر اوج یابی
چنین کو کا کچنین کوکبی را

اشارت ریگ از زر در کاه
بنام بنده اش کو بنده شود

قبای سنه دیگر راست زادم
علامت سلسله بنجاق خط باز دادم

چه دانستم که این جمشید ثانی
که با لشت تا قامت رکابی

مرا این سم ستمویی بخشد
که تا شه باشد از من شاد خوش

چنان در عشق اندلد از دست
که زر بیمار کار خویشتن ست

چه دارد مهر کاو در دست یار است
رخ زر شاهی شد چون نوبهار است

بیا و اینه رخ دران سایه بگر
میفشان از درین بیش گوهری

تحیر آنکه با و از زر الف شکین
دگر هندستان زنگی چنین

سپهر شیشه بند جهان باد
چه گردد حضرت پرویز باد

در سبب نظم کتاب فرماید

چنین تر تا که پا بر میان نهاد
بر آورد و از زر اقاقی همی
مر او را چنین نام فال آمد
که بشتاب بای تا بر آرد
بهار نو بر آرد از چشمه نوشید
تخم سلادت بار آرد
کهین سازنده اگر بپوشد خرید
سراینده از مدح پوشد خرید
تخم پولاد کی چنین تیغه زد
بدین سکه زرم سلا سکه بود
تخم کان کز سر اندیشه نامه
نخشش سلاده خواندن نرسد
تخم سپیار دانی از گه گو
یکی سلا صد کو صد سلا یکی
چه فخر در تن زفاف پیش کرد
چه آب از دعدل از فراز آمدن
تو را بسیار نقش کرسی است
سزاوار کو شمال نیش کرد
ز کوهر شعش پستاوان آمدند
مرا بسیار دشنام عطسه است
اگر هشیار اگر مخمور باشی
که قیمت مندی کو هر شناسد
بغفلت بر میار از تیغ تیزش را
چنان آن کز نقرس دست و پایش
در آن کلوت که مدح در ثنایش
همه سر چشمه ها کی تنگ آبی
چه شد قاش این نجاده ستم
جز از داد آیش بر او ننشستم
چه تو نس را ستی او درج گوهر
در دغی سلا چه باید خرج کردن
چه جبع صادق آمد راست گفتار
جهان در زر گرفتش مجمع دار
مرا فخر مخزن الاسرار نامی
چه باید در همین نمط سخن راند
هوس پیچم پشیمانی در سیگار
همسنا کان غم را تا کنار
نه در شرخ فری زدم فخر دولت
که بر بوی خرد جب نشد بر آمد
اگر چه داستان دل پسند است
غروسی در وقایه شهر بندان
خردمندان این کشور زده حبه
مرا در شقه این شغل بسته

در نظم داستان پیندستان فرماید

بهار کرک و بر جان پرخراش
فلک به مهره عالم زده دیاست
وزین پرده بوقلمون آوازه
شتاب عمر بین ای سخت بند
پس آنگه بیستون در کار فرهاد
بیا به یک بر نظم بستان
زبان آب بفرق آب آسان
که در آب سیار بدبیار گیرند
به تخمی در کف آبگر گوهر جوی
دریغ شیرین تو الحق از آن تست
که در بر وی سودای می خوشتر
که پیش تاقستان لاردوی

همیدون در پدای کلاخ برکند
همان آرسلامکا وشه به شهر قیصر
حدیث عشق آزادان طرح کرد
تخم رانه م نیت بر مهتاران
تخم کشش نیاید نشوند
جهان پی عشق خود آرایه دارد
همه بازی ست الا عشکار
کرشن صد جان بعشق معتمد
ز زر بسی خوانت آن ست
کس ایمن ست جز از عاشقی
قدم در عشق زن کو جان تست
بخش کهر، چیده کا
همه او تند میبد مرکز خویش
حکیمان آن کشش را عشق خوانند
ریا بفر چشم جانی ضریرم
صلای عشق در دادم جهان را
بمزد من کف خود بوسه بهم
تخم با آسمان بوسته بهم
بصد جان کرده ام سودای آنرا

تعصب را کمر بر بسته چون آن
شده بر من سر خصم ستمگر
در و دیبا بدشمن بندگرده
زر و دینار دل بدین خورسند کرده

شبی زر هم شده چون شونه زار
بنفشه دلشع بر زده حلقه در
در آخر سر کرده مشک تر افشه
عتابی بخت با من در گرفته

که از حسنت ای جهان آرای مهوش
که در ملک تحقق صاحبقرانی
پس از پنجه چهل و چهل سال
مزن پنجه در پنجه فرد و دل

در پنجروزی که هستی پای بر جای
بمرده از شکوفه روزه بهشتی
فریب بت پرستان فلک خاک
فسون خوان کنج چون مار گزیده

نگرده آرزو هرگز تو را بند
که دنیا را بهشتی آرزو مند
چه داری در دهستان فلک خاک
کلید قفل چندین گنج نایاب

میی را از زبر بر انزودن خویش
زر اندر سیم به زین میسوزانست
چرا در خویش گنج قارون خاک بهر
نه از استاد بخشم گویان بهر

در توحید زن کاز زده آزاد
چرا رسم مغان نازاد نازاد
نه از استاد بخشم گویان بهر
اگر چه زنده خوانش نزنده داند

زشوخ بش گردون آسیا بین
تر شیرین کردم این نامه بکاری
زشیرینی کلک شیرین نویسد
فروخواند دم بگوشش رسانند

در این دیر کهن رستم طرازش
منم صاحب قصیده دیر نقش
چه صاحب قصیده دیر نقش
فروماند چو من نقش بر آبش

بده رکهتم زخاموشی چه چیزی
زبانش گو که از حسنش بگویم
زبانم نرد تازه میدارم بیاد
بصد تسلیم گشتم ای علائی

چه شیندم زشیرینی در آسیا را
زشیرینی فرو بردم زبان را
چینی سحری تو در زیبا کردن
بتی سازد کعبه بتخانه کردن

پیایان برچه اینده بر کشاد
تماشا کن چه پیمانی شکستند
زبانش گو که از حسنش بگویم
بر و مندی بر و خود دار باشد

چرا کشتی درین بحوله پاست
چنین شوخ عروسی در کنف نیست
رکاب از شهر بند گنجه تابند
عنان شیر داری بخته تابند

فرس پی و جهان میدان و مرد است
تو سر سبزی و دولت بر ترش نیست
زمانه تغرکشی ری نشاید
و گر هفتی چه تو باری ندارد

همایا کز برفرسنگ سایه بگذار
و لایت را بگنجی چند مگذار
بگنج غواصیی در بحر خانه
پیارانش تو لولو تا تظلم جلد آمد

چرا غفلت بنده بسه پرانه خویش
بدیدار آمده در خانه خویش
بدیدار آمده در خانه خویش
نه پنهی شمع را در روشن روز

تو نشنیدی خبر شیدا نوران را بینی
که مشرق تا بمغرب رشک بستان
در حقایه که هست باشد
رهب در تکه خوشه باشد

نهاد دهر چون تو حاجیا پیر
کمجی هر کی گیرد در حریش
بگنج در عالم فکر تو پیوار
ز بهر آنکه هستی در بخش بار

هم آفاق هنر را بد چراغی
هم اقلیم تخم پند سوزی
بتندی کشتم ای تخم مینداز
نه تو قصاب نه من گوسفندم

مدم دم تا چراغ می نمیرد
که در موسی دم عیسی نمیرد
بجشنی چندم آرش بر مغرزه
که من خود چشم چراغم چرا شیش نسوزد

زنام و ننگ چندین گرد جهانگیر
من اینجا مهم که گه بر برگ ریزی
مس پنهی زری بر وی کشیده
بمرد اری کلاهی زر دیده

پرسیدن خبر جهان خویش فرستادن

نخجیر هایی بنا پاد بر رام
فلک زرطا لعم شیر بیشه

آغاز داستان خسرو شیرین

چنین قا در تخم شد زمعدن
که گنجور بهر در گوهر فشاند
نصیحی گوید تخم چون آب گشت
تخم ، از ژاله صدف لآب گشت

چه از باران یکی پرسید می‌شد
سیاه ریگ تخم چون عمر می‌کشت
پس نه سایگان بازی برپا کرده
حساب جنگ و شیرازه‌ی گرفته

چه بر ده سایگان فرسنگ پیمود
سر سی لشکران میدان برآراست
به تیر از بهر بشکستن دی گرفتند
به ترکش بر بهی زر بهرا

در آن آباد گوگرد جهان تر
ز طبعش زهره کرده طبلهای آذر
گسی کرده جهان جایی کشیده
جهانش سایه بگذایی کشیده

زده دشمن کمندش خام تر بود
زنه قبضه خدنگش رام تر بود
به پیش برگ پیکانش برگ پیکان
بدی گر خط بدی در بیضه‌ی جان

چه برق تیزه سالار سنگ آذر
سنانش در سینه خارا گذر کرد
چه شد عمرش که چاره‌ی ساز کرده
بر آهو مرغ داشش پر گشاده

نظر در جستنها بر جهان کرد
حساب نیک و بد با جان کرد
بزرگ و پیشه بهر بهره دانا
بزرگ و پیشه را روزی توانا

ملک سالار سر بر همچو راشش
زمینی جو شده در زیر پاشش
بدست آورده زر در راه نامش
کلید گنجهای آسمانی

طلب کرد پیش بخشش را لغه
زبانها چون یخ هر شد گشاده
جو اهر جست از زرده دلهای فرهنگ
بدست آورده دلهای فرهنگ

بلندک روز شد در پای در دشت
زراه و بیراه حکمتها در آموخت
ز پرکار رضا تا مرکز خاک
فرو خواند از آن نقشهای افلاک

چه پیدا شد بلندی سوی اسرار
بهر فنی که گفتی در فسونه
ملک از عقبت آگاهی رسیدش
حرم بر پایه‌اش هی رسیدش

جهاندار از جهانش حرمت آراست
جهان چیزی زحاشش کم نکاست
زحضرت خوشترین جایش بدانش
بنخجیر فارغ از ضربت نشانش

پس آنگاهی بدو فرمود دستور
که دنیا آنچنان کس را بر کس نگذاشت
زهر جان در ازایش آبدانش
زهر دستی درازی کرد کوتاه

دنیا کس روی نامحرم نبیند
اگر خصمی رود بر کس زدادار
دگر خصمی رود بر میوه‌ی دار
بدان سوگند ها میخورد و پیمان

چه شه در عدل خود نیمودیت
برش خسرو به شکار گاه و پیشگاهیت نمودن دوم کرده
جهان از دست کار از دادگاهیت

قضا سالار قضا گر دادشان داد
بهر صحرا رفت خسرو با ندیمان

تماشا کرد و دید آهو گذر کرد
زهی خسرو زور آور بدانسان
بگیر و کرد و آن دو سبزه نو

مرا سوخ از ارش طاقا میخورد
چنین شاه بنخجیران کمین زد
به نخجیر آن سبزه پیشانی گشاده

چه سلطان از پی هر صید جستن
علم سالار دید و چتر شد حرکت
علم بر زد و سر و بر زد زری

چه عاجز خشت از بهر گلابت
چه نیلوفر سپر بگشاد در آب
غمان بر گاه زیر می زد

ز سرمستی در آن بیشه‌ی خاراست
فلک زاده در آن دشت خاراست
چو رستی فلک شمشیر تیز

شب آن شب شاهش آرام
شبیخون کرد و شب زنده‌دار آمد
سماع از رغونی بهتر شنیدی

سه اسبی ساز پر حشمت دمیدند
بهر جان جهانبر از نده میدان
مگر کز تو ستانش بدگمانی

زده کوس سوغ‌ای تیز جوشید
ز غوره ره گرو غارت خوشید
سحر که کتاب عالم زفر زد
سر شب سایه گرد ارتش روز

تنی چند از کمر دان گنج دارش
خبر بر فرد شه غمخوار
که خسرو شیر پر همی نعره‌ات

فلک کش میدانم کامخاش
بگفتند آنچه پیدا دان رایش
سمندش کشت نسار بره جوزد
غلامش غوره دهقان بگیرد

شب از درویش بستد جای بیکش
بنا محرم رسید آواز چکش
گر این پیکانه گردد نه فرزند
میر درمی خانش سلاحدار بند

زند قصاب بر هر برک دیده‌ش
دو یا دنش بمزد و بر یک خویش
فلک فرمود تا خنجر کشیدند
تگاور بر کشش سالار بریدند

غلامش سالار صاحب غوره‌ای شد
کلاه سالاریش شوره او فتاد
در آنجا نه که بهر از نور بخشد
بصاحبخانه بگذشید بر خویش

پس آنگه تاخ جنگ آشکنده
سیاست پس که میکی از آن کرد
نه با پیکانه با در دانه خویش

که با فرزند زین صد مسکین مزن
کنون کز خون صد مسکین مزن
زبند یکقراضه پر نجیزند

که با داد آن سیاستی تو را کرد
مسلمانیم با او کبر نامرد
گر این کبر مسلمانی کردم است

شفیع آوردن خسرو پرویز را

که مرغ پندرا تیغ آبدار آوخت
بکار خویش لختی فرو فرد
دریغش شد که بر صید او کرد گذر

پدر ، داشن او بر جای خویش کرد
در ایشان غم حق بر جای بنشست
شفیع آنگیخت پیران آن پسر را

که پیش شه برند انس سر پرسال
کمر پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فرمان گذار ستاخیز بر داشت

بر سم مجرا ان غلطید بر خاک
چه پیش سخت شد نالید غمناک
که بس خونریز است اگر بر خویش گردد

مذار ارد طاقت خشم خداوند
بدین تسلیف کس که این کشد فرزند
غنیمت کس که این کشد فرزند

مذار ارم بر ک ، خوشه‌ی شد
که بر ک هر غمی دارم در آنجا
همه کبر بسیط الحق بر آرد

بگیرید که زار بر ره افتاد
گنجد زیر و زبر در سر خاک
که طفل خرد ، این ناخنین

بگیرت تا نمانده هیچ‌کس از خاندانش
بقایم ریخت پیلی با جلاش
بفرمانی که فرمانروحش را گفت
بدیشش داد قلم تعیین روزی

مه از خویش خوارخال خوانش
شب از خاش کی فال خوانش
صد بیش و هزار آشوب بندد
پس وصد هزار افسانه خندد

هنر فرشته شده بر جان آگش
نوشته عجده عنبر سرشتش
خرد حیران شده بر روی هنش
دل جان فرشته بر چشم بینش

رخش نسرین و بوش سیر نرش
بنفش شیرین و فاش برگرش
شکر لعفاظ بش اش و خوانند
ز بهمه دهن با نوش خوانند

پریرویان که در کشور آمیزند
همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز هستر از دکان ها بیکر
بحق در خدمتش بیش دو چشم

بخوبی هریکی را در آدم جانی
بزیبایی همه آرایش جانی
همه آراسته با رفق چامند
چه سه سرل بسرل بخرامند

دهنی را خرمن سه مشک فشنند
کمری را خرمن نکبه گوشند
زیر قرق هستش بر ابروی
که نارد چشم زخم آسیبی کس

بخوبی در جهان یاری ندارد
کیستی جز طلب کاری ندارد
بعشوه جان عالم سلب سازد
بناز دل چشم کوکب سلب بندد

چه باشد وقف زوران آزمندان
گشند از شیر چنگ درندگان
اگر خورشیدی ست مشهور
بهشت است انتظرف الجمله آن حور

مهیمن بانو که نسرین قلم دارد
بسیرین کونه زرین سیم دارد
بر آخور بسته دارد رودهای
کزو در رنگ نه بسند آگردی

بستن برده زرد هم فیلسوفان
چه مرغابی شرسد از بطلیموس
یک صفر اکه بر خورشید تابد
فلک سا بعش میدان نامد

بگاه گرده گندم آسیا سم
که در دریا برید ی خیزد از موج
چه باشد گر بدین خیزد زمانه
چه بشکارا گه افرشی بیاید

بهاله نام نیلوفر شگفت بدیزد
هوا را عاشق تر از مریخ آبزد
یکی رنجر زرین پوسته دارد
بدین زنجر پایش بسته دارد

نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه فرخ شیدتر ز شیرین شنیدم
به برگشتان تخت پرنیان
فراوان خفته گشت عشق بیدار

یکایک مهر بر شیرین نشانده
بدان شیرین بخت افزار دیده
که راستالی که در چرخش بندد
پسندد بعد هر چه او پسندد

چنان آگشته شد خسرو از آن خوش
همی راند یکایت با بدان خوش
هزاران بخشم زود باشش بر تخت
بصبوری سپارد بر دستی تاج و اورنگ

دریدن اندیشه روز خجسته
بسی زندانستان آن خجسته

بخلوت دادستان خوانگاه
بکار آگهم کنعم گزوت شد کار
تمامش کن که مهد آذرنیاری

بدو گفت که ای یار وفادار
چه گفتی سوی خوزستان گذر کن
تو را زاید شد چون بر رستاق

بگو شگرف حکایت مرتضی کن
سه بوند مهم زرد آورد
اگر چون موم نقشی بپذیرد

بطرگردان که در دل داوری هست
برادر نه مهر تا نقشی کند پست

زراهی دل بخشش دربرد
خبر دادند کز آهن سرد
زمینی بهتر از پور نخجوان
که دارم یار خسرو شاه و حدان

بگیتی پیک پیمایش گزیده
مبادا در جهان چشمش بدیده
مدارا زان شکوه بازبردست
که با شد گرد بر مهش زاردست

تو خوشدل زی و خوش عشرت همی باش
که من یکدل کنم راه درش
گیرم در رشت تیک خطه از آن
ز کوساران تنگ زین خاکم آرام

بخسم تا بخسبانم سرت را
بیایم تا بیابم بهرت را
برفرم آیم بیزوری بزه بر نخ
چه آتش زو آهن چون گوهر از سنگ

مهی با کهی جز با خار سازم
به پیشم کار روبس با کار سازم
چه آتش گیرد از آهن سزا دیوان
چه کوهر کو شود در سنگ پنهان

اگر دولت بود آرام بدتش
چه دولت خفتگم خسرو بدتش
ز کردارم که عاجز گشتم از کار
شهنشه سالکم آگه خبردار

بخوبی چون گذشته گوینده بر خواند
پس سالها شد از هر دری راند
نمی عشق نمی آسیب در راه
ز خسرو شد سوی شیرین پیامی

بگوهستان ارمن شد شتابان
بریده ره بیابان در بیابان
که استخر با بنوع آگهی نیز
بتابستان بدان کوی اندر آمیز

چه شاپور آگهی بنیزه بر بط
چه باشد گر بدانجا نیز بربط
گرفته سنگهای لاجوردی
ز کوه تهمتن کمری بیاورد

زبرم کوه تا میدان عطرا
درانمیدان که محراب عراقست
گزیند ستون اخترناقست

زغار آگهی پیرس الخوزه
فرستاد آنچه در نفس دیرکوس ال
بدان آیین که باشد رسم ابدال

سخن همراز فرهنگ چنین گفت
که زیر دامن اندیشه نهفت
در آن سنگ سیه گوهر نیاورد

بدان آن سنگ سیه را عزیمت نامه
بدان آن سنگ سیه را عزیمت نامه
به شهوت چوشیر سنگ ریمه

بدشت زرخیلک که در هر قوچرانی
بکش آید که گاه رام یابی
زخمران تنگ بر زین بار رفتار

بفرمان ضد از نفس کشی کیهان
خدا گفتی شکفت در مدد بر
هر آنکو کوه کران شکمش بهار

چنین گوید همیدان مهتر و سنگ
که شبدیز از کجا آمد از آهنگ
گفتی زاندیشه سنگ گریه یابی

زرنگی گوهری که خواستند از خسرو آن
گهر چنین شمایل زیر طاقش
بیاتم دارمی آن گوهر نگ

بچشمی کاندیشه بر سنگلاخش
شکوفه زار گردد شاخ خشکش
فلک گردد شد از فرط آگردت

ضد از آگر چه عمر تهمتن را
قیامت سالها بس عمر مفتاد
که در عرض نهصد سال از کم و بیش

تو بر تخمی مکن خ اسفندیاری
چرا آنی که صد سال گفته
تطاول زین قطر بر استخوان پیچ

چه مشکین زلف شب را داده شوی
نهان شد گوهر شب تابناکی
بزرگ گوهر از بهر بنوی

زبر سخته نرد ابنوی سنجی
درآمد شتری غلتان درآمد

همان شاپور صورت خسرو شیرین را بار اول

که شاه نوزیند ترش پور از رخاست

دگر باره شه ... [illegible]

بت شیرین ... [illegible]

چه هستی عاشقی را رنگ دارد ... [illegible]

نظر کن تا ... [illegible]

رفتن شاپور از جانب خسرو به نزد شیرین

[illegible]

بلندی هر که آنجا اسپ تازد / که شیرین سلحشان تمکین نه زد
درین زندان سرای پیسه سود / چه گوهرهای بند سنگ مینوی

چه ... کش می سگالید ... / ز رشک او ... شیرین ...
غم خسرو رقیب خویش گفته / دران حضرت به عالم پیش گفته

یکی شب از شب نوروز خوشتر

در صفت مجلس خسرو و آمدن شاپور

چه شب از روز عید ... گشته
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع چالاک
مقالتهای حکمت باز گفته / سخنهای رضا ملکسار گفته
بگرد او گرد خرگاه کیانی / فرو هشته ... بندهای لالایی
همه در برکشیده تیغ پولاد / سر ... بر باد
درون خرگه از بزم خجسته / بجز از عود و عنبر کله بسته
سپندی خوش گوار و عشرت انگیز / ... شعله زرین ... آتش
ز کال ارزنی بر آتش تیز / سیاهی با چه زنگی عشرت انگیز
چه گشتی نافه در دشت گیاهی / بس از ... کرده سیاهی
سپیده اسپرغم چون گرد از رنگ / که با آن سیاهی هست رنگی
گمر از روز کار را موج ... / که ندیمی سیاه ... در رنگ
بباغ شعله در دهقان آتش / بنفشه بید زود لاله کشته
سیه چشمه چون سلطانان ... / گرفته ... در ... مشعل
عقابی شیر پر کرده پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندو فریبی / چه زردشت آمده در زند خوانی
دو پری از خوش رخش شیر یلغار / به شطرنجی بازی کرده پرگار
زرست افکنده چون ریحان ... / که ریحان ... ها شد ...
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی گوبرف آواز کرده
ز رنگ اخگر سر آتش تاج / ... آتش گاه دراج
روان گشته بر آن منقل کیانی / کبک جنگی دری که مرغ آتش
ترنج و سیب و ... لب نهاده / چه دروازه صراحی ...
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حلقه بازی ...
جهانرا تازه تر کرده ... / بسر برده ... سرو ...
چکانچه ناله موسیقار ریزد / مغنی آه موسی وار میزد
غزل بر داشته رامشگران رود / که بدرود ... هوش ...
چه خوش باغی است باغ ریز رنگی / گرامی شد از آن باد ...
چه خرم کاخ شد کاخ ... / گرفش ... جام ...
ازان بستان ... / که چون جام گرم کردی گوهر ...
چه هست اندیر فلکی ... / ... داد ... برباد
ز فرداوزدی گستران ... / که اینرف از میان دل ...
ملک امروز را ... / بر او هم ... نشاط ...
بیا تا یک دهن پر خنده داریم / بی جان جانرا زنده داریم
بترک خواب میباید ... / که زر ... سیاه ...
ملک دو دست جام باده زرد / نوای چنگ شد ...
درآمد گلرخی چون سرو آزاد / ز ... آن ... سرو ...
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرماید برآید با شوی ...
ز شاهی خسرو که ... / دگر ... شد کار ...

ابر موسی وار در روز ... / ز ... گرمی ... آن ...
اگرچه پاسخ غم پند ... / بلای چشم بر ره خبر خطرت
همه چشم بر ره ملک ... / همه در چشم کاری ...
زمین ... / بر ... کان ...
پرستید از شان کمان ... / شگفتیها که بود ... کرد ...
منظر بار بر دشمن ... / ... دار سر در ... کار ...
حدیث بنده او در جان ... / ... بتحی زر ...
زر ... خبر هر چه ... / خبر و گفت ... کش مست ...
بهر چشمه رسیدن ... / بر آورد ... مشغول ...
ز ... چون اسپندان ... / ... بر ... باش
شفاعت کرد کان ... / بگو ... مدت آید دگر ...
چو چندین دار کرده ... / دگر کا ... خسرو دگر ...
بدست آورد ... / ... سکین ...
بیابانی فستم ... / ... عالم را کر بسته ...
نو رسیده ... / اگر ... هم کاه ...
اگرچه ... / همه آخر ... شد ...
روندها هر دو ... / ... بادام ...
چنین انم که ... / ... شکر ... باشد ...
ستایش ... / بر او ... آفرین کرد
حدیث چشمه و ... / درستی داد ...
... گشت ... / با ... کرد ...

ارش ... / به شمشیر خطر گشته ...
لب ... همچنین ... / ... زرد گرد ...
... نقش بند ... / ز شیر ... نقشهای ...
گرو ... کرد ... / ... ساده ...
... اول ... / که شه ... ز ... بسیار
... ساعت ... / همیشه بر ...
چه شه ... / رضا ... نجوم ...
ازان پنهان شد ... / ازان پیدا شدن چون چشمه ...
از ان صورت ... / با فسون ...
... زنبور ... / خروشی ... خسرو ...
ز ... / که ای از ... چشم ...
چه چشم ... / بدگمان ... گشتم
چه دارم ... تازه ... / مسیحی بسته در هر ...
لب آغوش ... / لب شیرین ... شکر ...
گمر ... دست ... / گمر ... زلف ...
چه ... اول ... / ... که چاره ...
من انجا ... / ... نغز ...
شه از دلداده ... / ز سر ... در گوهر ...
سراسر قصه های ... / چنان ... خسرو ...
ملک ... / ... زلف ...
قرار ... شه که دیگر ... / چه ... شود ... آن ...

رفتن شاپور بطلب شیرین بمداین

زهر در را سوی کاخ آرایش کرد
خوش ملکا که ملک زین کارایش کرد
جهان شه کهرب لاژورد آیش کرد
بگذار دری بباغ تیرگ چه بود
بعشرت بود روزی ملکه زارد
زجام خاص خوی خوردن یارد
زشیرین قصه او آزاره یگرد
شنیدم کاو هم بوسی گزیدش
گرانجا یکدو هفته زو بکامم
پس آنگه بوسه زو بر مسند شاه
چنان کین خسته از دشمن گریزد
چه اقبال تو، با سر در آرد
بگفتم گفته گلگون سبک جیر
اگر شبدیز با وی تیز گام است
ملک فرمود، از خوش منظران
سوی ملک مداین رفت پویان
در قصر نگاریں زود بازید
چه سر در قصر شیرین کرد شاپور
دلش بر دل شد از گرمی چو هر پاک

بهار روز ولایم جوانیست — نه هست از روز بد یکدم نشانیست — نه چون شب روز جولانگاه کانیست
جو نبود هیچ دلخوشدل بجایی — بخود از عجز باید ساخت هایی — از آنرو خوشدلی در دلبران جای
نه همطرب شب عیش خوش آنست — سخن سنجی که با رنجی مداوی — بهر دستان کم از رنجی نیابی
مهینی با تو در لاله بشاشت — ولی نی نیف خاص و نی شراشت — ز دیگر وصفها بیرون تراشت
مخور از هر دری می کاندکی بود — چه از جام سپید مغ نشد مست — حکایت باشیرین از بهشت
مرا شاپور مل غمخوار گی کرد — که با نوساله بر او در نسالد بجفت — چه بهمن خسپدان چه بر آذرآبادگان
چه غم گر روز را بنجی نیاید — مرا در خانه یک کاه امروز — حکایت کرد و زد رامشگر و نغمه ساز
فرستم صد بتا زش از درآید — بس مرغ در پرورش آید

بنوک چشمش از زر یا بر آرم — چه اش خاکی چکاندش بر سر آرم
که سنبل بس از زیر آورد — زمشرق تا بمغرب دستبردی
من آنگه گویم او آید فراوان — که اقبال ملک در بنده پوید
اگر قاصد فرستد تا زداید — بیاید کرد نم از قاصد آگاه
که باشید نرگس — بگرد گلگون اگر بد رگ باشد

بگرد گلگون سبک جیر — بر آن گلگون شبدیز نگ بندد — بخرد این گلگون نرازد و نیرزد
بر آن گلگون که بر گردش پر آید — بسیج راه رفتن را بیارد
بگلگونگان پرشم کشانم — مع القصه بقصر آید دگر بار
بخفتان بر دوزد شاه خاور — بگلگون بر نشیند همچو صرصر
بهشتی پیکری در حوض خرگاه
که از بالات بتوان بند آراد

امید دم ست اگر بخشی رسیدم — ز زلف عنبرت بوئی رسیدم
در زلف علت و آیت یکی بود — در بندد و زخ فاعت یکی گشاید
چه نقش چین را نقاش چین بود — کلیسا کار خود را آفرین بود — نهاد و زشت و زیبا هر یکی درخ
که گر غمها دهد بر تو حواله — ستمهای کشیده باز رانم — نه در کهف آورد نه در شبستان
بدان مشکو که میگیرد رسیدم — در او مشتی ملالت ریز دیدم — بهم رشته کنیز چند خفتند
چه زهره کز شاله دست بازد — بهای خویش دیدم در ترازد — چه من بوسم عوض بر سیم سایی
مرا خود بر جمال او گمانیست — ز زلفش کوی دل در خم کمانیست — مرا از رشک بر خود آب گردد
صبوری را بدان سیمین بر آرم — که از تخم چه سیب آید نه سرخ — چه کردم چشم را نانی نگیرد
پس آنگه گفت شاپور گرد چهر — که فردا بر بخسپد طاقت آرد — چه زین پرتاب گلگون تیز رانی
بدان پرنده کی مالش همایی — پری می بست بر هر زر پایی — وز آنجا خیزد و خود را بکاری زند
اگرچه قدر عمر اشتاب دارد — چه عمر ها چه صبح و دارد مهتاب — چه خوش باشد که عمر از رنگ

نبرد پیش خسرو و ازمرگ هرمز فرا یدقوس آگهی

نشسته شاه روزی نیم هشیار — ز هر سو دستانی حکایت کرد و بهمن
در آنگه قاصدی از در بتعجیل — که شاه چین و رنگ آورده بشکست — مژه چشمی کاسن چین بر گرفته
بخط چینی و رنگ آراسته عنوان — گشاد این نامه کی چشمی چو کی فغفور
چو مرد از پیش زرین پایه برخاست — کنیزی رشته در گوش نشیند — چو بعقد استاره پا پرده گردد
چه یوسف گم شد از دور اندیشی — ز نامه داغ یعقوبانه اش داشت — جهان چشم جهان بینش تراشت
چه سان لاجرم چشم جهان بین — کهین خدمتگری ترا باید میان بست — زنرد و نیکخواهان کمتر خسرو ان
که زنهار آنکسان را کار فرمای — جهان از دست شد تعجیل بنمود — که کوب بر سر کس است انچنان نیست
چه خسرو دیدگانا، م این عمل کرد — گمانی فرقه پیش در این دل کرد — درشت شد که این الام مبعید
بخوانی خانه خانی چنین است — گهی زنهار کاهی دلپسین است — عتاب، عزل، تهدید و نهیب
مسلم نیست از سستی بدین حد — چه در بند و چه در آزاد غم کرد

جهان همه دست تا آن عنبر
که هست آن مه گذر دارد آب در
لب پسر همش خمر خورشید در جوشن
چه باید ش مه بین تا نگوید مه
جهان چندان زین پیاله دوگردان
تو این گنبد مرا مینای خونرنگ
ترا لب بادا این گنبد مینا
قطاری چون سیه شبرنگ طراران
چه خنجر آزمده ربار می کش
چه شد معلوم کز حکم الهی
دلش کز چه بشیر این میتابد
جهانرا برخوارت کرد یارب
چه از شعله دلآیت بر دلش
چه شد غالب همه سر بر پیش
سیه ایم شب پوشش کی برد
زشیرین بر طریق یادگار
چه شیرین بیستانه قصه آورد
چمن سار سر دلآرا آورد خورد
پی شکر بوسی شکر آورد گرد
مهین نوشید کز شیرین چو آن یافت
سرش در بر گرفت از مهر بانی

بگیر شربت تا تخت گیرد
کز و دستی کند پوهی گیرد
که با هشتاد تو با شبی تا تو همراه
که گردد بر درگه بر تاراج
مرا تخمین خیل شاه گردان
که در گندم جو پوسیده باشد
مرا زنده خوی سنگ آزمایی
جهان یکدله بر بهشتی علف خوار

لشکر خسرو بر شکر پادشاهی

بهر مزبر سر آمد پادشاهی
بتر کی مملکت کش خط بیاراست
دلآیت از فشه بر سنگ
زبس کاشاله کارد دار آهن
سگالد چون کش کز شکیبد
چنین کمشده کانفس مدتی همت
شه از بر نگ آن کی دید چون آن

آوردن شاپور شیرین را از قصر پرویز مهین بانو

نگیرد آفت از میعاد که حر
فرستاد آوردش از نگلیون بر سوار
پرستارانش در تو دیگان را
چه دیدند ش زمین سا بوسه داده
که از شاهی زشت در این بیغوله
چه پیری کو جهانی باز دیده
جهان از سر کوفشه زندگانی
نه چندانست نوخیزش مهر مالک

بفرخ تر زمانش دل بخواهش
ز گیسو ملک سا بر کار بیداد
زبس کاشاله کارد دار آهن
سگالد چون کش کز شکیبد
چنین کمشده کانفس مدتی همت
شه از بر نگ آن کی دید چون آن

لشکر کشیدن خسرو پرویز بر بهرام چوبین و گریختن بهرام

که با شد کوشت خود را نگهدار
بدار الملک خوش شد بر نشستن
نرد یکتر سو نظر بر دار مبدان
جهانرا حول و شر و دش ورزان
بهشی کمنه ای چاه و بیچاه
شگفتی کز مدین کس نگوید
خرد بر هم خواهی بر الاک سنجید
جوی خوارده کندم خورد ایم از تو
بقصر شیرین بم روزه چهارم
پس آنگه تا تل جیسی شوم فرد
سیه روزند کانا پاک مینند
که خسرو شد جهانرا نرد یکار
که خسرو چشم هر مرز ابنگرد
پرستش را لئت هی بر نیاید
گرای تر ز خون صد بر ادر
همه نوش شکر شیرین در آغشت
و گر نه چون پدر او تیر میرد
رعیت از رخی بر گشته میدید
رعیت دست استیلا در آورد
سر بی بر و از میان بر کنج تاج
بقایم ریخت با شمشیر بهرم
با در بسی پناه آورد بهگاه
مغو نه عشق ابن گنج نه در دل

بر آنکه شور شیرین از دگر سوی

رسیدن خسرو و شیرین در بیجگرد و شکر گریختن

که فیروز شد در انصحرا جهانجوی
شگاریدن شکر میز در گریز
بعزم صید پیروز آن فرازی
تجمل از نر و فیروز مون بنگ با ناز

چو یار از عشق هم مخمور خیزد
ابا بهمن نه زر یار یار خیزد

یکی سالار سبز از بیم برکشید
یکی سالار کو همی سبز میمنه

یکی از طوق سیم آهن شکسته
یکی از هر غبغب طوق بسته

نه از شیر بریده جان گرفتی
نه از گلگون کز میکشد شیر

چه نام خوشینه نامزد چالاک
فشاند از سر زین بر سر خاک

همه اسلاب زرین چون بزر بشد
بانبوه آن مرغ بر مرکب بشد

سخن بسیار بعد اندیشه گویند
بگرد گفتن صعبوری مشه کوزند

سه روز شید سلار هژبران
قران کعبه برج عقابان

زهر سو لشکر نو میرسیدند
که خسرو پاسبان شیرین بدانجا

بگفتار دگر شیرین کامگار
نه من چون من هزاران بنده دارد

دگر چه در بسیط عشق کشور
جهان خاص جهاندار است بیکس

اگر تشریف شه یارا بیارد
گر بنده راه کردن فزاید

ملک گفتا اگر جهان پذیری
سیحان آیم اگر از جان بذیری

ز اسپه پیش با نوک فرستاد
ز مهمان کردن اندیشش چه حاصل

بر او باشد با ترتل راه بسپار
شمار افتد بر خورشید مهرت

سرایی را سپه پرسش فراز
بدیدارش فراوانی هوادار

ملک را هر زمان در کار شیرین
چه جای شیرینی در کار شیرین

چه دهقان دانه در کهنه پلک ریزد
چه کو هر پاک و دارد مهم پاک

درازا شد ز فرخ ارسر کشی

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

یکی آهسته شو در دامن خاک
مهینی با نو که در پایه گهر داشت

که چون سازد بهم شاگرد و شاگرد
شیرین گفت کای فرزانه فرزند

چو یار از عشق هم مخمور خیزد
ابا بهمن نه زر یار یار خیزد

یکی سالار سبز از بیم برکشید
یکی سالار کو همی سبز میمنه

یکی از طوق سیم آهن شکسته
یکی از هر غبغب طوق بسته

نه از شیر بریده جان گرفتی
نه از گلگون کز میکشد شیر

چه نام خوشینه نامزد چالاک
فشاند از سر زین بر سر خاک

همه اسلاب زرین چون بزر بشد
بانبوه آن مرغ بر مرکب بشد

سخن بسیار بعد اندیشه گویند
بگرد گفتن صعبوری مشه کوزند

سه روز شید سلار هژبران
قران کعبه برج عقابان

زهر سو لشکر نو میرسیدند
که خسرو پاسبان شیرین بدانجا

بگفتار دگر شیرین کامگار
نه من چون من هزاران بنده دارد

دگر چه در بسیط عشق کشور
جهان خاص جهاندار است بیکس

اگر تشریف شه یارا بیارد
گر بنده راه کردن فزاید

ملک گفتا اگر جهان پذیری
سیحان آیم اگر از جان بذیری

ز اسپه پیش با نوک فرستاد
ز مهمان کردن اندیشش چه حاصل

بر او باشد با ترتل راه بسپار
شمار افتد بر خورشید مهرت

سرایی را سپه پرسش فراز
بدیدارش فراوانی هوادار

ملک را هر زمان در کار شیرین
چه جای شیرینی در کار شیرین

چه دهقان دانه در کهنه پلک ریزد
چه کو هر پاک و دارد مهم پاک

درازا شد ز فرخ ارسر کشی

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

یکی آهسته شو در دامن خاک
مهینی با نو که در پایه گهر داشت

که چون سازد بهم شاگرد و شاگرد
شیرین گفت کای فرزانه فرزند

یکی مانی تو در صد ملک شاهی
یکی سهمی تو از سه تا پناهی

جهان نازد از جلالت روز و شبها
جهانت در پناه و ز پی تو

جهان نیز نگهدار اند تو باد
بدو فرزند دیدی یک تو شهریار

کرا این صاحب جاه جهان داد
شکار بی سر زرگ او فتاده

بنا شد کز سر شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین سالیانه

شنیدم دوه هزار اشتر خورنده
همه شکرآب از نیشکر موینده

پاکردند بر کوه هزیدان
سر از کوه هزیدان بر نیاید

فلک بر پای بر تو گرد جوید
جهان نرد و پوشاید بر تو گردد

پس مجلس آشدن محضر بیاراست
زان آش بکشن جوانمردی بیاشت

ب بالله که در رسم خوشیدند
بگرد خوان که گرد آشدند

چه شیرین فعل کرد این خوان آراستن
فکندن پند را چون صلحه در کشت

بهشت اورنگ شاهی خورد و کشت
بروش نه بگستر خلد و نه

چه بانو دید آن رسم نکوکار
بدید آنکه دلش سالار کشور

بشرط آنکه شهریار بخوبند
میان جمع کید آنچه گوید

یکی دور از شکرگاه خجسته
خبر دادند کز چندان سپاهان

چه شیرین آمد آن لشکر بدانجا
بر دی هر یک اسفندیار

سجودکان خجسته خاک آن بقعه
که کمتر کرش از خسروان بقعه

همه برق فزا شد بر راه
برفت شد حاجب شه بار خواهی

نوازش کرد شیرین را و برخواند
فرستادش سوی حضرت شتابان

در آن وقت که زر در زیر دارد
بیامد از سوی درگاه فرمان

چه در درگاه میدان آرمیدند
بر بریان غلامی بر بریدند

یکی مهمی تو از سه تا پناهی
سعادت خواجه تاشی سیاهی

جهانت در پناه و ز پی تو
تو کجهی سر بجهی نسپهی

بدو فرزند دیدی یک تو شهریار
چنانم در پی آن کاین جا نگنجم

شکار بی سر زرگ او فتاده
بدینم کرچه پیش آید بکشش

خورد حلوای شیرین سالیانه
فزاید تر از آنکه خوشش

همه شکرآب از نیشکر موینده
چنان زی بی نخ خورشید پوشش

سر از کوه هزیدان بر نیاید
چه پیشند بیکعهد بی نمک

جهان نرد و پوشاید بر تو گردد
گر او را هست تیر آه چاهم

زان آش بکشن جوانمردی بیاشت
ب کهان که تقدیر تر گردد

بگفتار دگر شیرین کامگار
تو خود دان که چه گردد سر دارد

چه شیرین فعل کرد این خوان آراستن
فکندن پند را چون صلحه در کشت

بهشت اورنگ شاهی خورد و کشت
بروش نه بگستر خلد و نه

چه بانو دید آن رسم نکوکار
بدید آنکه دلش سالار کشور

بشرط آنکه شهریار بخوبند
میان جمع کید آنچه گوید

یکی دور از شکرگاه خجسته
خبر دادند کز چندان سپاهان

چه شیرین آمد آن لشکر بدانجا
بر دی هر یک اسفندیار

سجودکان خجسته خاک آن بقعه
که کمتر کرش از خسروان بقعه

همه برق فزا شد بر راه
برفت شد حاجب شه بار خواهی

نوازش کرد شیرین را و برخواند
فرستادش سوی حضرت شتابان

در آن وقت که زر در زیر دارد
بیامد از سوی درگاه فرمان

چه در درگاه میدان آرمیدند
بر بریان غلامی بر بریدند

سعادت خواجه تاشی سیاهی
صلاح از جمله پیرایه تر

جهانت در پناه و ز پی تو
تو کجهی سر بجهی نسپهی

بدو فرزند دیدی یک تو شهریار
بدینم کرچه پیش آید بکشش

خورد حلوای شیرین سالیانه
فزاید تر از آنکه خوشش

همه شکرآب از نیشکر موینده
چنان زی بی نخ خورشید پوشش

سر از کوه هزیدان بر نیاید
چه پیشند بیکعهد بی نمک

جهان نرد و پوشاید بر تو گردد
گر او را هست تیر آه چاهم

زان آش بکشن جوانمردی بیاشت
ب کهان که تقدیر تر گردد

بگفتار دگر شیرین کامگار
تو خود دان که چه گردد سر دارد

در وصف بهار و به فرماید

صفت عشرت کردن خسرو در قصر نه گنبد با دختر

وصف نه گنبد و نگارش دوازده دختر

مرا کز دست خسرو شد شکیب و طاقت و هوش
که گنجی گر که افریدون غلام اوست

کو زیا در ره شیرآشیا گذرد
پس در آنجا که بخسرو گذشت بار کند

اگر شیرین نباشد دیگرم
من آن شیرم که شیر نیستانم تحمیر

حریفان جمله پیمانی مستانه
اگر شیرین سیه باشد چه باکم

دگر ره طبع شیرین نرم گشت
بر او هر حرف که میشد ز شکر خند

فلک چون هر شبی بر هر مقامی
بدان محرم بود هر شب که جانان

دگر گشتای سحر منهای گذران
قدح پر باده کرد و طبع پرخوش

برو ای کشتی صبح ار بر خوانی
ز زنی لب بر لبان شیشه لعلی

جهان خرم ز فیض دیگران نغم تجارت
محقق آن فاق از بر مخدوم

چه لاله شیشه خورشید بر سبک
بدستی لعل چون بر شیشه لعلی

ز خسرو خوش دلی بر خویش میدار
بدان لب تشنه کز دست تو نوشد

شراب تلخ در حالش اگر کرد
بشیرینی سعی شیرین تلخی کرد

هم از زاده رشک رنگهای فرخ
صفیت خوشش ساده دارد آبی

همه شب پاسبانی پیشه کردند
پس شبها دراین نیشه کردند

که شیرین را چسگونه مست یابد
بدانسان تشنه کز دست آبی

مه شاه رشک بدیدار دل افروز
طرب میسگی دخوشی میستاند

مه و خورشید می آراسته بینند
بشبدیز زده به گلگون نشسته

مهی را شاه می بینند بخفته
ز مرغ و ماهی افکنده نخجیر

بدین سان روزها چند بر گذشته
گهی عشرت گهی نخجیر گردند

عروس شب دیر از حجله بر خواست
بزرگی خوش مجلس ساز راست

عتاب کردن خسرو با شیرین

شکر پاسخ داد کاین نامه که آورد
گمانت تر چه دریافت ای نگارین

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
زبانی پر ز شکر نغز نغزتر

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
شراب لعل با لب از میخورد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بدستی دور جان کردن گرفتش

که آورد آورده بهار نو دراو خوش
دهی بسته بنفشه بر لبش گفتش

شکر از جمله شیرینی بهاران
جهان این است این خوش باش و بگذار

عتاب کردن خسرو با شیرین

شب تیره روشن از وصل جانان
قدح بر داشته تا بشب آورد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
ز لبها بر لبان بوسه فرستاد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بهر سویی شکسته نو بهاری

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
گرفتش شد بهر سر ز خواب خوشش

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بدیدار تو ای سرو سهی قد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که فرخ باد بر تو فرخ عید

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
نهم چشم امید از فرخی عید

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که دارم های شیرین شکرخای

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که بوتر چه دریافت ای نگارین

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
زبانی پر ز شکر نغز نغزتر

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
شراب لعل با لب از میخورد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بدستی دور جان کردن گرفتش

که آورد آورده بهار نو دراو خوش
دهی بسته بنفشه بر لبش گفتش

شکر از جمله شیرینی بهاران
جهان این است این خوش باش و بگذار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شب تیره روشن از وصل جانان
قدح بر داشته تا بشب آورد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
ز لبها بر لبان بوسه فرستاد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بهر سویی شکسته نو بهاری

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
گرفتش شد بهر سر ز خواب خوشش

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بدیدار تو ای سرو سهی قد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که فرخ باد بر تو فرخ عید

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
نهم چشم امید از فرخی عید

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که دارم های شیرین شکرخای

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
گمانت تر چه دریافت ای نگارین

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
زبانی پر ز شکر نغز نغزتر

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
شراب لعل با لب از میخورد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بدستی دور جان کردن گرفتش

که آورد آورده بهار نو دراو خوش
دهی بسته بنفشه بر لبش گفتش

شکر از جمله شیرینی بهاران
جهان این است این خوش باش و بگذار

عتاب کردن خسرو با شیرین

شب تیره روشن از وصل جانان
قدح بر داشته تا بشب آورد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
ز لبها بر لبان بوسه فرستاد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بهر سویی شکسته نو بهاری

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
گرفتش شد بهر سر ز خواب خوشش

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
بدیدار تو ای سرو سهی قد

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که فرخ باد بر تو فرخ عید

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
نهم چشم امید از فرخی عید

شکر پاسخ بداد کاین نامه که آورد
که دارم های شیرین شکرخای

پنج داون خسرو شیرین را فرماید

پنج داون شیرین خسرو را فرماید

شنیدن بهرام از آوازهٔ خسرو و پیغام فرستادن

شنیدن گرد از ایران کارزار — شنیدن گرد آوازهٔ کارزار — زر بهرام جامه کرد و تیغ زرنگار

چو بهرام گیتی بدان کارزار — شنیدن گرد ایران کارزار — زر بهرام جامه کرد و تیغ زرنگار

چه آگه گشت بهرام جهانگیر — شنیدن گرد از ایران کارزار — زر بهرام جامه کرد و تیغ زرنگار

ز پیلان چون کشد رزمی نهنگی — ز تیغ تیز و چاک چاک شمشیر — بخک آید چه شیر ار نره شیر

ز تنگی تیر و چاکا چاک شمشیر — غو تیر کمر آله محل سلاح کوش — دماغ زنگیان زو برده آرش

جنیبتهای زرین نعل بسته — سهیل تازیان آهنین بر ش — زمین سار یکه سیمین در کش

سواران تیغ برق افشان کشیده — هزبران سر به سر دندان کشیده — قیامت سایگان بازی نهفته

سنان بر سینه‌ها شیر شکر خوا — جهان چشم روز رستاخیز کرده — غو نیت سایگان آتش کشته

چنان میشد ز زخم تیغ و خنجر — که زیر پر ده پیکان بازگیرد — برات کرگسان بر سر نوشته

ز موج خون که بر می‌شد بگردون — بر از خون کشته طاس گردنبخش — منوچهر تیره‌ها سرخ لاله

بر کش سروران سر بر بریده — ز بیمی آسمان دامن دریده — همه بر سرخ پیه توده کرده

فرو بسته در انفاس بر کان — ز بانگ نای ترکتازان برکان — که با شد ریگ سنگ زیر پایان

نه چندان شمع شد بر خوان ایشان — ب عمت سبز چون اصطرلاب دربست — نهاله سخت شه بر پشت پیلان

بر زرگ امید پیش بینی ایشان — به وقت آمد دلک را نخ بریدن — کشیده تیغ کردار که مستان

بر طع کینه از خون پاکبازی — بر افشرد پیل شه را زخم گرزی — مبارک رعمت آن خنجر آرای

بر اورد از پس پشت خویشتن سال — چو پیل پیل بر دلش پیل سالان — سوی بهرام شد جوشیده دلان

ز خم چندان ز دشمن ریخته شد — که فیلش سرخ شد هر چند گوری — دماغ آکنده شد بهرام میدان

ز چندان خلق کز پا بسته جسته — مگر بهرام و پیلی چند جسته — چنان کز راهشی سیر ند باز

گذ ز پیل سالبر و ز اسپ جنگی — که بارش خم ندارد در دهنگی — مشعبد را نباید زین او جست

همه لقمه شکر شوان فرو برد — دهی صافی قبالان خورد و دهی دُرد — کیا یا نکه مصلی بر گشاید

هر آواز ی که همت ز ان بر اورد — بدین کوشید که پیشی پذیرد — شود ی سخت کز مرد آید اعجوبه

نشاید بر جهان کز مرد ناید — که تمغه بر تکین بر گ نگارد — جهان بر توس ایرانی سوارد — نگذ خورد ان ز رد هم در شمارد

شنیدن خسرو از بهرام و پیغام فرستادن

شنیدن خسرو از بهرام و پیغام فرستادن

چه بر بهرام چوبین کار رنگ گشت — شنیدن خسرو از بهرام و پیغام فرستادن — سوی چین شد بر ابر پرنیان پرنیان

ستم تنها نه بر او چون یک ر گشت — سپه پر ور نیشد بر تخت شاهی — ز سود اش ز هره و بهرام بر جست

چه سر بر کرد باد از برج ماهی — بد و افکند بر او نوش منظر — خط رد کرد با نر خط جوزا

ز بر کار رصدی خیره شد نیز نظر — شده چشم رصد بین ستوران — بدین طالع کز و فیروز ر شد بخت

ز نب بر سنج سالیسکی گران سر — ز مشرق تا بمغرب نیم شب شد — چه ش کار صالک بر قرار ش

بر او آورد از نیکی بسی پای — در و کو هر به کشتی در بدریا — بر ان آبی ش مبارک شد چه پیرا

کشید از خاک تخمی بر تر یا — ز ان آهنگ غمز و شیرین تا ر اج — ز نغم ساز زمین تا ر اج

چه فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج — گز او بر اوج عیسی پایگه داشت — اگر چه پالش هی بود و کنجش

بگم گاه مریم ر ا گه داشت — طرب بین کاو یک از بین نهنگان — چه خوش گفت شیرین پاسبانی

بنیکو یم طرب خاصان نهنگان — چه خوش خفتند شیران نیستان — که شه گر کرد یکه بر ره رهزنان

شبی بر بالش بهرام چوبین — یا نیز بر نشته بخت بیدار — بر ان کو بند خفتن شوخ چشمان

مر ا کو بند خفتن شوخ چشمان — که اند ه بر شاه جان ش شید — بهر سو رای بهرام شد جوشید

بسر پستان شدم روزی بخلوت — سهی سر و ی بر بهر گاه — خنون نسر و ا ز ن سید بیخ

گر ا جویم گر و خوا م بر فیا ا — بهاری بهر گز ن بهر ان ا — ز چندان ا رگان و یا ان

گ ا ن عش ا ز شهر ا ن گشاس — همه شب تا بر و ز ا ف یه کشش — گهی گفته ز و ده بر سند ه

گ ا ن شیرین ا و ن آب شیرین ز یا — بشیر ی چه آب ر ند گانی — گ ا ن تا ز ه کبر ک کهر ا ر

مر و سی سا بد ین شیرین ر ا ک — ز و ت ا ز د ش بگو ا — دهی چو نگان خسا ان ر ا ی

سخن ها یی که گفتم شنید ی — خیا ی بهر ا خو ان کر د ی — سخن ر ا ز غم که ا قا م

بپ سن ر ا ی گلستان ا ی ا ز م — چسبو ا ز بند ز یر ا ی ا ز م — نه بند ا ز ز یر ا ی شاید بر ید

غم کیتی مرا نخواهد تاوان کرد — غم چندین کس را خورد چون توانم کرد
زخمی بودارم و برخی نسپارم — صراکنده بسنگ از دل افگارم
شرارهٔ زان آید بدر و پرتو شمع — که نمی خورد پرا کنده بود با جمع
مدت تاریک روزم را شب آخر نیست — تن همه رنجم را تب آخر نیست
سیاهی بخت خود را یک بدیدار — بزداری میکشد پیش تو بسیار
چه دولت است بجز آزار آخر کرد — که دولت با تو جان جانم کرد
بدولت با خوش شد همه کار — چه دانه است مرغ آید فرودار
تو گفتی هم کار تا هستی برآرد — یکی خود در میان دستی برآرد
پس برخواند از زمین آب حیات — چه عشق آید که صبر کم کند دل
چنین درد و قرار آورد هوس کس — صبوری کرد با غمهای جانکاه

بیان کردن شیرین فراق خسرو را

گریغ شیرین ز سر بازپرسش نامه — دلش در بند جانش در گمانه
ت از پرطاقس برداشت زیره — مه ابر بالا ماهه غرمش سیه
دگر از ای محرم راز دلداده چون است — که از پیلان دمیده دود بالاست
ز خواب دیدن هولناک غمناک — همی سر بر زند پیلان ز بالا
زبان بر زمین افتاد غمناک — بدین گونه شد قدش را لعبتان
دهن بر شکر از باد دام زد آب — نمک در نرگس بیمار میکند
دهن چون گهی هر جا بخندید — بهاری تازه چون خشک مهندید
در شهر بر شد چون گنبد نور — گذارانی گشته چون آبگاه دور
ز بنگاه و جگرگاه قلب سینه — بغارت شد حریفه در حریفه
دهن بخت کشی کاری بکردند — نگردون تا زمین بر کار کردند

سر را بدید که صد غم خورد بالش شد — چه من خود غم خورم ار سر بالش شد
سه روز شید از برش خاک — ز جمعیت رسیده تا بنا گاه
ستاره تا بر هم ریخت عقد — پراکنده دل از زلف نبرد
تحوله ماه که تاج از کنگره گیرد — نیخوابم که با مدعا نگیرم
نیشه مور در سوراخ کردم — بیاری جای را دولت بدردم
دگر ره با کمند خود زنم شید — که با دولت کشم دولت بدین کید
سر از دولت کشیدن بر نگردد — که با دولت یکی را دار بگذرد
سر از دولت بتی کاری بیارد — به از دولت کلیدی نامدار
بدولت با خوش شد همه کار — چه دانه است مرغ آید فرودار
تو گفتی هم کار تا هستی برآرد — یکی خود در میان دستی برآرد
پس برخواند از زمین آب حیات — چه عشق آید که صبر کم کند دل
چنین درد و قرار آورد هوس کس — صبوری کرد با غمهای جانکاه

بیان کردن شیرین فراق خسرو را

دلش در بند جانش در گمانه — بس کو سنگ کشته برگ
مه ابر بالا ماهه غرمش سیه — گرفته خون دهه دودش سیه
گشاده رشته کو هر بدین — مژ چون رشته در کو هر گشاده
همی سر بر زند پیلان ز بالا — شده ز دنیفه کاسنده دارد
چه نسرین گشاده نافه بشکن — بدین سان کز لاله گشاده
نمک در نرگس بیمار میکند — برگس لاله سیراب میکند
بهاری تازه چون خشک مهندید — ز هم گیتی چون خالی بر سیاه
شبی چون غم گیتی بر سیاه — شکسته لاله بر شکر گله دل
دگر ره سایه بر تقویم بالا کرد — زمین چون پیلان فیروزه کرد

مرا دوش سیاه که دل بر ری بیمار — بدست آورد دوش دراز شب تنگ
چرا غی کز جهانش بر کنی — تر از رود بدش در دیده بینی
ز رشک چون بر آید خورشید تابان — پشیمانی خورد دوست گزین
دگر ره هوس بیمایش آرد — که بیمایت فرش در پیش آرد
صد خواری شده خاک راه آرد — صد غمخواری بدل با تو مواسی شد
نصیحت کرد و پندش داد بسیار — که صابر شو ز نیغم بر مپیچ
که آب تیز رو زود اسکند — سر آهن به که دیر آید فرو آید
که هر کو زود راند زود ماند — نمی گوید شهد بر دار آب
چو در کار نشیب و رنج بینی — چو خواری در شکیبایی نشینی
که بر بالا بشد شاهی بر آب — چه وقف آید که آب آید سر انجام
تب صبر شد شفا صابر بجوشد — ز رنج اندر ترش پور ز مهر و مهر
پیاله خسروش خورد سند کرد — شکیبا شد درین غم روزگار

وفات حسین بابو

که عمرش آسیابی بر در افتاد — کلیدش کنجها ملکش کدر کرد
به بیماری گشید از شدت ریست — چه روزی چند بر دی تخت چیست
بشیرین هم جهان جهان گرد — فرو رفت آفتابش در سیاهی
که بازارش شکسته آرام — بر او عمری نبود آرام نگرفت
مشو غره که بیمشتی خاکی — ز باکی گو کلاه و زر مکن دار
مشو ایمن که بد پیشه دو دارد — چه می بینی درین دام کمینی
ز رو به بازی ایخواب خرگوش — ب شیر و شکار و گرگ چیزی
خورشهای جهان چون خارشش دید — با دست خارش آرزو کرد

همیدون جام گیتی خوی گیرد
با دل مستی آخر خاصیت اوست
رها کن غم که دنیا غم نیرزد

اگر خواهی جهان آرام گیرد
شکم داری سجاده پیش خود اوست
گرت صد گنج همت در رکیب است

همی تا هاروت داری شیب و زیری
به صحبتها نگیرد طبع سستی
مشو پرخوار چون کرمان زمین گیر

ز کم خوردن یکی سالت بگیرد
ز پرخوردن بروزی صد بمیری
بکم خواری کمر بربند چو مردان

دهی چندان نماید پیش همت
که پیغمبر در طبیعت بود همت
بدشواری بمیرد آدمی سهل

حرامم آن صدف تا راح گیرد
بدر و طبع را محتاج گردان
گشاده راه و ریا را راه بندد

غم دنیا کسی در هم نیذرد
که در دنیا چه با متصف دارد
چه خوردی گر بشکم باشد نگندد

ره او در آب دیده مرد توشه گیرد
در این صحرا کسی گوی بقا برد
ز مشرب آب نادانش نگیرد

بدین امن که آمد شد کنیدند
جهان از نام انگشتی دارد
ستودار قبض دارد دهن تنگ

در این سیماب غم از بیخ برگیرد
پسر کاز زنده ها نامد چو مهجور
که از هر در جهان امید دارد

چه فرزندی تو با این برتری هم
که همسنگ پدر کشور نگیرد
بزن تیری تو بر صرح چگالش

فلک را تا کمان پیشه نگیرد
شکار کس در او فرمه نگیرد
که تا زنده سلاکه از هیبت شیند

تو این چون شیر بر بالین خویش
که دارد بام در پیش چاه در کش
مشو ایمن که این دام پر خوش

کدامین ربع را دیر پرستی
کز این بقعه بروں ناشقیقی
غم روزی مخور تا روز مانده

نمانده در جهان پیر و جوانی
همه ملک جهان ارزد بشیری
چنین گفتند دانایان هشیار

جهان نسپرد که دانش تیغ گیرد
که شیرین زندگانی تیغ میرد
یکی گوز زنده گیرد در دو دانگ است

سر آن کو چنین سر بر فروشند
چه کل کردن این ره را درشت است
بترس از عاقبت بود که پرسند

بس زن نام کانی میفشانی
ب محوا که ریش زردبانی
خسان در راحه آرند پای سنگ

فلک سیماب آسایش ریاید
نشست شیرین کیای جهین بوجه سلطنت
فروغ ملک بر مه شد زیادی

چه برشیرین مقرر گشت یکجای
بخفت اکنون بسی دوران چو ما را
بر مضمون این آیت سیاه گشت

زهر در دروازه برداشت جایی
همه آهن خور زر خورد برداشت

مسلم گشت شهر و راستاران
که بهره داشت از دوران سالار
رعیت را چو پرورد نیامد

ز عدلش باز با تهمورث آید
پسر کی آب خوردی گرگ میش
خراجی در جهان چندان نگردد

فریت چون یکی شد شیر و آهو
گهر خیزد بجای کبک و کیهان
درخت بد نیت خود را نشاند

فراخنهای شکمهای طراران
ز دامن پاک دارد خویش را نیز
که بد سالی نیاید پیش ازین

چه شیرین از نهفته بگذرد شد
درازش هر پسین زیر و زبر شد
چه مه هوشان سر صحرا ندارد

نبرد پی سیه از هر کران
که کار زشت از خرد نشانی
که چون آید بجای خود نشیند

ز کنج افشانی ار کوهر بیاشی
سپهر آورد شه را هم بشاید
ویا از کار مریم شرمسار است

فلک سالانه بدرروم شود کند
که با کس در نیاز و مهر پیوند
چه شیرین از خسش تلخی ستانند

در این یک سال کو فرمان نیذرد
نه مرغی ملکه موری زین نیازد
دلش چون چشم سوزش خویش گیرد

همی ترسید کز شه زیر یابد
کند ناموس خود پیرایه پاک
چنان ایمن شد از دوران سالار

گذشته شهریاری در کنار است
بسی شهرها روی در کار است
بمولایی سپهر این نالیت یار

بگفتگوی رونده در شب تار
ز دوش پرور شهر اگر اوزد
ز دزدان خاص که در راه نفتد

پی برداشت زود در پیاپی
ز جنس چارپایان تیز سیمای
ز دزد و گرگ شد روزگار آزاد

ز زر انجی سوی قصر آید تمیلی
پی او چارپایان میل دارد
دگر ره در صدف شد لؤلؤ تنگ

بهور و هوشمندان اندر حیرت
سکندستان غم شد دل گسسته
ز گرمی کان همی در کار خجلت

فلک دانست کامد یار یزدگ
بدید امید در کار زرد گ
ز مریم بود در خاطر همه اش

بهشت آورد شش فرصت میسر
برش ترهم فرصت میسر
به پنهانی طاعت کرد آغاز

چه شد آنجا شب آبستن آبد
جزا یش حسن داد از مرگ بر هم چیند
که مریم در تعصب سنگدل بود

بر آبد یوسف از بیخ برآید
ترنج مه زنخدانی بر آرد
که مریم روز و شب میباش بیدار

در خیر روزه گوں کو هر کشاید
شد از چشم ملک بر تنگ شکر
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

فال فرخ بر آید نو
نهاد آنجا بر این تخت خسروی
گشت زار و جهان زر داد نوش

چه مایک سبزه بر سر راه ویش دیدیم
زباغ ازرو میوه بر بیدی میدیم

اگو سرو سهی سلسله زادی
سهی سرو بشکوخون خط بارادی

چه نوشیر بالله سلسله پرورد
خمار بالله فیش نشستی

چه بر بشکوبه دارد بشکیبایی
همه بشکوشدی بر بشک جایی

هر آنشب کو گوشی را دشیدند
شد نبی حمله آفاق بی حد

چه گردیس ایرج اسر آغاز
جهانرا کیس ایرج بشد باز

نوزادیی بیان رادمش انگیز
همیزه یا برید بر پرده تیز

چه جایی همی گردان برافراز
طناب هزده را کردی دراز

که چندین بگ بخشید بم بشیع
ازنم خرمن بخشتم رکل

سرازین بسر که نوکرد و جوانرا
زلیسعت شدم در پایه کانرا

بدیزه گرگرپان سلسله آذر
نقاشی کرده زیبی پرنیان

چه بدر از چلیپ گردن برآرد
زمینی عطف هایی بر سر آرد

چه بر کشتی زشیرین کرد بارش
دهان پرم از غم تنگ گشت

که شیرین کرچه از من خوبتر هست
زریش من نمک جوبتر هست

چه من بنوازم و دارم بخویش
رو را باشد که بنوازی تو بر خویش

نه نیم سوی او وزار نیستم
دراندیشم مرا جسم نازنیستم

خلافت سلسله جهان برزد نهاله
زمینی بر خط حکمت بر نهاله

رطب میخورد که نخل دارد بر شعف
که بس شیرین بود حلوای چندقند

هزار فرسنگ نه از بر پیش دارد
مرا با جا چرا هم حقه سازد

من از فسونهای او رنگ نامم
چنین فرسنگ نهارا نیک خوانم

زنان تا تند ریحان مشمارند
بس زن کو صد از نچه نمانند

روز انشو خیشه ر چه نهند
اثر پایه فش در بس برزن

جمس کردش خسرو بجزاروخات بهرام چوبین

صبا بایی بسر بوستان گذر کرد
زباغش جان فسلکه بری آورد

چه بر بوستان سرو بالش کشیدی
چه گردی سر اندیش جانش رانده

چه در پرده کشیدی بازی راز
بنوروزی نشستی در لب آز

چه بر کردی بهاو مجمر بها
بیرد می بخش حلق از بهر نانی

چه بوستان در بش فرخ گشته
از زنفر فنده ترش کس نکشته

چه زخمه کردی از خوش یار بشت
پر از خون سیاوشان شدی دشت

بهر پرده که برزدی نوآیی
فلک تا آتش پرداز کوهر قبایی

بنجر سندی طرب راد گیدی
زچنگ قطره دریایی در آری

به پی بر یک سخن سالار کردم
نه اورا دادنه من در خطا کردم

زلیسعت شدم در پایه کانرا
نقاشی کرده زیبی پرنیان

جمس کردش خسرو بجزاروخات بهرام چوبین

فلکی برگه دنان کردن فرازی
شاه سعدی بشران دارد نیاز

زمجمر دار بشتان رفت خسرو
دم عیسی براو مجوز نرهرم

درانس مستی شیشه پیش مریم
بگیتی درمن بنام کشه رات

زریاد دایگه دشمن کام کشه رات
بشکوبه پرستاران سپارم

روا باشد که بنوازی تو بر خویش
شکوهت چون کوآن آرین کنیش

جوانش تا مرا جسم نازنیستم
بنج سر در راه کی کنی نرم

تراپرنج حلوای جنس نرم
که برس زور باش حقه بازد

تو زور اهنی شوی من زنو مجبور
عطا رو را براه آزره برآند

چه زن کفتی بشوی از مجلس دوست
پس کو مذهبان چاره سازست

مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی مهر در آن دل بر زیبا

اگر غیرت بری در دیده باشی
بروشهادم زنش دیدی بر آری

که گر شیرین بدین کشور کند کار
بگردن بر نهم شکرین رسن را

که جنبد نبض نه که آهن نیند
یقین شد شاه هر چشم ازین شد

نوازش میند صبر سیکه
سوی خسرو شد پس موسیقه ساز

ز غنجه ارزی نغنوازی سیکه
زرین بانچه چیران مذهبرین

آرزوی شاه بوره و شیرین

که تا کی باشم از لب زخم خوار
چه زر کز بهر او نبود بکار

نیارم رنجش کردن بدو پیش
که ترسم بر بریم از پیش بیکش

نهانی چاره سازی دارم آخر
کز او مشوخ نیفتم بر بیخ راه بند

که بندم نقش چنی بر آب دیوار
بقصر آید چه دریابی بر او حال

که وقت آنکه بر دولت کنم باز
فلک یار و در بختم بشاید

که از بهمان قصه شرم دارد
چنانک سوداره بر نشینم

سر آنکه خصم سلاه دان چه دارد
بت شهانشین با سبکبار

که از خجلی شرم دارد از دیدار
مگو چندین که معقوم بیکاری

نه هر چه نسبز بر زبان آید بگوش
بیاید پیشت از اضداد آری

فرو زیبکار دستوری بر آید
چه آب حوض کر کشه زم

که با یکی هشم از لب زخم خوار
چنانک سوداره بر نشینم

که از بهمان قصه شرم دارد
چنانک سوداره بر نشینم

سر آنکه خصم سلاه دان چه دارد
بت شهانشین با سبکبار

که از خجلی شرم دارد از دیدار
مگو چندین که معقوم بیکاری

نه هر چه نسبز بر زبان آید بگوش
بیاید پیشت از اضداد آری

فرو زیبکار دستوری بر آید
چه آب حوض کر کشه زم

پس کو مذهبان چاره سازست
مذیدند از زنان نیک رای تابان

مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی مهر در آن دل بر زیبا

اگر غیرت بری در دیده باشی
بروشهادم زنش دیدی بر آری

که گر شیرین بدین کشور کند کار
بگردن بر نهم شکرین رسن را

که جنبد نبض نه که آهن نیند
یقین شد شاه هر چشم ازین شد

نوازش میند صبر سیکه
سوی خسرو شد پس موسیقه ساز

ز غنجه ارزی نغنوازی سیکه
زرین بانچه چیران مذهبرین

آرزوی شاه بوره و شیرین

که تا کی باشم از لب زخم خوار
چه زر کز بهر او نبود بکار

نیارم رنجش کردن بدو پیش
که ترسم بر بریم از پیش بیکش

نهانی چاره سازی دارم آخر
کز او مشوخ نیفتم بر بیخ راه بند

که بندم نقش چنی بر آب دیوار
بقصر آید چه دریابی بر او حال

که وقت آنکه بر دولت کنم باز
فلک یار و در بختم بشاید

که از بهمان قصه شرم دارد
چنانک سوداره بر نشینم

سر آنکه خصم سلاه دان چه دارد
بت شهانشین با سبکبار

که از خجلی شرم دارد از دیدار
مگو چندین که معقوم بیکاری

نه هر چه نسبز بر زبان آید بگوش
بیاید پیشت از اضداد آری

فرو زیبکار دستوری بر آید
چه آب حوض کر کشه زم

که با یکی هشم از لب زخم خوار
مذیدند از زنان نیک رای تابان

مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی مهر در آن دل بر زیبا

اگر غیرت بری در دیده باشی
بروشهادم زنش دیدی بر آری

که گر شیرین بدین کشور کند کار
بگردن بر نهم شکرین رسن را

که جنبد نبض نه که آهن نیند
یقین شد شاه هر چشم ازین شد

نوازش میند صبر سیکه
سوی خسرو شد پس موسیقه ساز

ز غنجه ارزی نغنوازی سیکه
زرین بانچه چیران مذهبرین

آرزوی شاه بوره و شیرین

که تا کی باشم از لب زخم خوار
چه زر کز بهر او نبود بکار

نیارم رنجش کردن بدو پیش
که ترسم بر بریم از پیش بیکش

نهانی چاره سازی دارم آخر
کز او مشوخ نیفتم بر بیخ راه بند

که بندم نقش چنی بر آب دیوار
بقصر آید چه دریابی بر او حال

که وقت آنکه بر دولت کنم باز
فلک یار و در بختم بشاید

که از بهمان قصه شرم دارد
چنانک سوداره بر نشینم

سر آنکه خصم سلاه دان چه دارد
بت شهانشین با سبکبار

که از خجلی شرم دارد از دیدار
مگو چندین که معقوم بیکاری

نه هر چه نسبز بر زبان آید بگوش
بیاید پیشت از اضداد آری

فرو زیبکار دستوری بر آید
چه آب حوض کر کشه زم

چو دید آن آمد گزین ره تیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گفته فرهاد آفرین خواند
ز [illegible] بسته در پایش فشاند

ازانجا راه بستند بر سر شاد
چه دریا از رگ رستاخیز داد

آوردن شاپور فرهاد را پیش شیرین و عشق فرهاد

چه بد در عشق شیرین بست فرهاد
بر آورد از درون جوش عشق فریاد
نه سختی میکند نقش روزگار
فرو رفته بیش سالهای درکار

نه صبر آنکه دارد دل بیک جای
نه روی آنکه بس زد ها صبور
ز دیوار رحمت محکم گریزان
فتاده حیران تر از بیمار حیران

زبان از کار و کار از زبان رفته
ز تن بس زور و دل جوان رفته
سهی سروش چه برگ گل خمیده
چه گل صد جای پیراهن دریده

گرفته کوه دشت از بی قراری
ورا در کوه دشت اندیشه یاری
نه از خارش غم دامن دریدن
نه از تیغش هراس سر بریدن

در آن نازک شده که از دره چاره مسکین
چه خار از پای چون مسمار مسکین
زبس هر سو غوغای سیار بیکشش
نه بیند آورد دی از ره آنکه زاری

ز دوری گشته سودای پیکار
نشسته از شکیبایی بیکار
چه طفل تشنه کاب بید از جام
نه بند آبرا و دانه سلام

ز ناله بر اهی آهن کله بستی
فلک را سلاسلش در هم گسستی
ز سیم آتش بد دروی آتش
ز گرمی تفته همچون چراغ عشق

ز گرمی عشق آرام از دلش رفت
سکوتش او آورده هیچ از اندام
جانا و بیم سالها گشته
بلا زائد از ره رنج از حد گذشته

ز مجر بی دلش بنده سوار
راه آتش بر هلاک جوش گستاخ
ز غم ترسان هشیاری او مست
چه یار از سنگ گرمی چون پیچ است

چنان در عشق شیرین گشت بیمار
که رفت اواز گریه اشک و دست
نعمتش و ان گرفته العم شادی
چه گنجی کز خراب کرده آباد

چنان در پیری ساده زده دستش
که جاده از سراب دو لرزان تن
قربانی چنان نتهدد درحق
ز بارش منقطع در بار جهد

علاج درد پیدا رهان پیدا نشست
غم جو سال بر پای آن پیدا نشست
نه رخصت گز غمش کامی فرستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد

گرفته عشق شیرین در اندیشش
نشسته بوند فراغش فراش عیشش
بوکه دو سال روی دیدی کیمال
نبوسیدی به نه خوابی دعالی

گر از درگاه او گردی بر سر
سیر چشم در چشمش کشیدی
چه سوی قصر او نظاره کردی
سک جامه جان نرا پاره کردی

چه بردی نام از معشوق خاک
ز دو بر بام او صد بوسه بر خاک
ز معروفان ندیدم رفیق گیر
بر او گرد آمده یکدشت نخجیر

چه روشن بوش از هر سنگ پنهان
گرفته از این شش چون شب پنهان
ز آهوان خلوت گرفته یکدل
گوزن ات در شب کوه ارجه برسی

یکی با هم گشتی رفتی یک جا
یکی او رفتن کشیدی ورنگ ها
بر زیر آهو ان دم سا بغنی
گوزنان نشسته شب هم راز عشقی

یکی آرزو گوزنان او گرید
زر پانیشت شیران به گرید
بر آن هنجار کانل زاده رفتی
اگر زه ره قشی بجاه رفتی

نمودی پروره شب بی جان صبح بر روی
نه خوردی و نه آرامید ازو زردی

ز شیرینی سخن گویم هر چه خواهی
بر آواز از شش تحفگی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی
بنوشش کس که جانی بر او دادی

گهی سالار کاین سخن در گوش رفیق
گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چه بگرفت این سخن فرهاد در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

بر آورد از جگر آهی شغبناک
چه مصروعی زد او آن سر بر خاک
بر روی خاک بر غلطید بسیار
از آن پس سر گرفتش بیخود بیمار

چو شیرین دید کان آرام رفته
ولی دارد چه مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان افسانه آمد آورد باز هوشش

پس آنگه گفت کای فرزانه استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
سخن با یک دو تن استاد کار
کنی در کار اندیشه استوار

گله داری است محتاج شیرم
طلسمی کن که شیر آسان بگیرم
زمانی تا گوسفندان که در سنگ
بیاید کند جوی محکم از سنگ

که چوپانم انجا شیر دوشند
پرستارانم انجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن گفتار شیرین
شده بیهوش از تن فرهاد مسکین

سخنها را شنیدن مست دلداد
ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را درشت
بهنگام از عاجزی بر دست

وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهر یک ییشه در دست
حکایت بر زبست از زبان
که بستم کرد دل پیش نیازی

ندانم کو چه بیکر بد نمودید
زمین کامی که میچو بیچو پیوید
رقیبان آنگاهی که گرد دل کشیدند
سخنهایی که رفت از سر گوشیدند

چه آگه شد از آن فرهاد استاد
فکندن شعله سال بر دهنه استاد
ز آنجا بر همت پیچیدی بیت چاره
چه کار نازک استادان بیکران

چنان زر هم در بدایم آن بوم
که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا بیچاره شد
چه پیدا از سنگ صحرا شیر آشید

به سنگی پاره می بسنگ خارا
چه دریا کرد و جوی دلکشا را
ز جای گوسفندان تا در کاخ
در رویه سنگها شد شاخ در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوی
که در هر رشته می گنجید موی
چه کار آمد به آخر جو نبست
که حوض کوثرش بیچیده است

در آن حوضه که کرد از سنگ لبنش
از آن شد آب زنگی آتشش
بنا چندان تو از دو زرا
که بار آرد ش بیشه کار

اگر صد کوه باید کند بودی
ز بس باشه بدست آگهی زادی
چه چاره کان پیش آدم آید
سحر مولد آن کرد او چاره

خبر دادند شیرین را ز فرهاد
بهای حوض لب بر بخت ترک شد
چنان کز کو سفندان شیر
بحوض آید پیای حوضش شیر

که باشد از کار آن آگه بود
بهشتی جوی شیر و حوضه چو
بهشتی پیکر آمد سوی ایشت
به گشت جوی حوض و شیر از گشت

چو پی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنین کس کاینچنین کرد
چه رحمت دار تو نیکی جوانی
ز تر و نیکان خود بر ترش از سر

که استادیت را چون ختم کردم
که با خود مزدش کر دان بزارم
ز گوهر شبچراغی چند نوش
که عقد گوشش گوهر ... نوش

تو خود ای هر یک هست تاجی
وز و هر دانه شهری ساحران
گشاد از گوشش خود با عذر خواهی
شفاعت کرد کاین بستان گواهی

اگر بپایش صد دیو ار در رهش
ز پا در آیی اگر همتش درآویزد

ز طرف گوهر غم بارهش چه آگاهی
گهی که گوهر اشکی بدامنش ریزد

ز دیم رخ بنجوش چه میخواهی
بصد قران اش طلا در ریزد اگر

بسان مه خوبش در آب می‌جویی
غمگسار با دلش هم‌آمیزد

بسان مه که بر آب روان بود لرزان
بر آسمانه پیش ان غم آویزد

سخنت از چند جوانش می‌آید
که بر در دوستان بتش ایزد

ز رنج بیقرارش دل شود ریزه ریزه
که نقش دیگری بر دوش نیست

اگر گوشه خویش بروی نهد گام
ز رشک مخملت تارهی نگریزد

چنان با خویشتن دارد سر و کارش
که گوئی با دلت یکتن در آمیزد

بهر لقمه که آید شاد خوانی
بخندد بر نام خویش نقش بندد

کسی در عشق فال نیک بیند
اگر گیرد برای خود نگیرد

بدیداری قناعت کرده از دور
نخواهد کرد و سالها بگذرد

شبانگه آهوی تشنه بخجسته
در آقاق آبشخور شده دلستانی

مثال آبنوسستان در هزاران
یکی محرم ز تردامان در گاه

طلب نمودن خسرو فرهاد را بمجلس و در آوردن و تحسین کردن او را

کز این سهراب جان آن آفریده
بر آسمانه پیش او آویزد

بهر پرسی ترا زد جانش عقده
نه از شیشه‌ی بر تنه نه از آهن

بخندد هر همه بر قصر شش سالک
شهنشاهی چه شود شاد چنان

که هم میدان بهم تهمتر گیرند
که میبد یکتا خوشتر سر آید

بهای نقد پیش آید بدیدار
که با او سید یا چند آن شاید

که صاحب غیرتش آن دلبر دوست
بگم گفته در کعبه بر پایش

بزیر آید همی سر و ز بند
که سهراست راه صحن چمن

به پاداش یکی خوش خواب مجمر چند
نشست و زد در ان خمنی چند

که گوشش نایم بدو عالم بیاراست
اگر خونی ریزدش خجسته گناهی

چو کوشیدم از در پاداش
که تا عیدی کنیم با او بپایان

نخورد و مند از زهر چشمی دلدار
که ای دولت بدیدار تو فرخ

جهان اندازه عمر دراز
سعادت یار و دولت کار باش

که سعد اصفرخ زربخ زر
مفرح هم بزرگ و دیر بهر

بس پیشا که از زر کور کردی
بس آنهن که بزر پیکر کردی

که تا از نوز کاید آه روزش
گزارد عمر در پیکار آن سنگ

فرستادش بحیتش بوسه‌ی چند
بدیدند از پیش بر سو سواران

نهاده بر فلک خورشید زین
ز گرد و فتح آسمان در پیمان

بحجتر اوج بر کوهه
که دیو اجمه لشکر کوهه

یکی بر که یکی بر غار میرفت
یکی بر کوه یکی بر دشت میرفت

چنانکه در میان مرغزاری
گوزن شیر مادر چشمه‌ساری

زنی عقلش چه دیو زر آموزی
چه آدم خسته دل از روی جوی

زرخ رنگش چه کاز زرد رشته
زمی صبرش چه تیر از شرم رشته

فرستاد از زان یکبار نفخه
بلرزین بند چون پیش نفخه

دلش در کرم کفش گرم خرد
بخسرو دیران او سلام کرد

بدیش ان کفت دست ابر بهاری
مرا در خدمت خسرو چه کاری

قسم کرد خدا را انقدم پیش
که بر ارایم از زیر دان دشمن

رخ آورد خدمت مسوی شاه ارزان
فلک در کارش ان شاه جهان

سوار از زبس پیاده پیش تر شد
همی فرسنگ همچون میش تر شد

زمینی کشتی بر نیز پاش بسته
تبک بعضی نشستی باز جسته

نه چون کردن ان سلطان دیرش
که بر هر چاپ ان سلطان دیرش

که تا عیدی کنیم با او بپایان
که ای دولت بدیدار تو فرخ

سعادت یار و دولت کار باش
که ای آشفته را تدبیر ساز

مفرح هم بزرگ و دیر بهر
بزرگتر دلستان از دین آیند

بس آنهن که بزر پیکر کردی
دگر مژگان بزر معزول کردن

گزارد عمر در پیکار آن سنگ
چه شه بشنید قول و بخجم زد

بدیدند از پیش بر سو سواران
در ان فولاد بر هم آمیزیدند

ز گرد و فتح آسمان در پیمان
دگر بر اوج کهه و گاه بر چاه

که ده فرسنگ همچون میش تر شد
زمینی زیر سم اسپان در شد

یکی بر که یکی بر غار میرفت
یکی بر دشت یکی بر قعر دریا

چنانکه در میان مرغزاری
گوزن شیر مادر چشمه‌ساری

زنی عقلش چه دیو زر آموزی
چه آدم خسته دل از روی جوی

زرخ رنگش چه کاز زرد رشته
زمی صبرش چه تیر از شرم رشته

فرستاد از زان یکبار نفخه
بلرزین بند چون پیش نفخه

دلش در کرم کفش گرم خرد
بخسرو دیران او سلام کرد

بدیش ان کفت دست ابر بهاری
مرا در خدمت خسرو چه کاری

قسم کرد خدا را انقدم پیش
که بر ارایم از زیر دان دشمن

رخ آورد خدمت مسوی شاه ارزان
فلک در کارش ان شاه جهان

سوار از زبس پیاده پیش تر شد
همی فرسنگ همچون میش تر شد

زمینی کشتی بر نیز پاش بسته
تبک بعضی نشستی باز جسته

نه چون کردن ان سلطان دیرش
که بر هر چاپ ان سلطان دیرش

که ای دولت بدیدار تو فرخ
که ای آشفته را تدبیر ساز

که ای آشفته را تدبیر ساز
که گر آشفته یابد حرمتی

بهان اندازه عمر دراز
سعادت یار و دولت کار باش

که ای آشفته را تدبیر ساز
که گر آشفته یابد حرمتی

نخورد و مند از زهر چشمی دلدار
که ای دولت بدیدار تو فرخ

که ای آشفته را تدبیر ساز
که گر آشفته یابد حرمتی

که سعد اصفرخ زربخ زر
مفرح هم بزرگ و دیر بهر

بزرگتر دلستان از دین آیند
بدین شیرین ازین شیرین پرستند

بس پیشا که از زر کور کردی
بس آنهن که بزر پیکر کردی

دگر مژگان بزر معزول کردن
بسنگ اندیشه مشغول کردن

که تا از نوز کاید آه روزش
گزارد عمر در پیکار آن سنگ

چه شه بشنید قول و بخجم زد
طلب فرمود کردن کوه سنگ را

فرستادش بحیتش بوسه‌ی چند
بدیدند از پیش بر سو سواران

در ان فولاد بر هم آمیزیدند
در هر غار و هر کمین دوزیدند

نهاده بر فلک خورشید زین
ز گرد و فتح آسمان در پیمان

دگر بر اوج کهه و گاه بر چاه
روان کشته طلسمکار آن بهر راه

بحجتر اوج بر کوهه
که دیو اجمه لشکر کوهه

چه صرصر بر همه دشتی بجستند
چه صرصر بر همه دشتی بجستند

یکی بر که یکی بر غار میرفت
یکی بر دشت یکی بر قعر دریا

چه چیزی میشد و بر قعر دریا
چه اژدر میشد و بر چرخ اعلا

چنانکه در میان مرغزاری
گوزن شیر مادر چشمه‌ساری

بدیدند از دور شاه آهوی میش
بلبش کیمیا زبانش کشته خاموش

زنی عقلش چه دیو زر آموزی
چه آدم خسته دل از روی جوی

چه شاهی در میان سبز چشمه
روحوشان کرده رام از لابه نرمه

زرخ رنگش چه کاز زرد رشته
زمی صبرش چه تیر از شرم رشته

دلش با یار و تن پای پیاده
چه یاری در کف اغیار مانده

فرستاد از زان یکبار نفخه
بلفاظی که شان بایست در کار

دلش در کرم کفش گرم خرد
بخسرو دیران او سلام کرد

ترا خسرو ریحان باد شیرین
عجب نبود که شاهانم شناسند

بدیش ان کفت دست ابر بهاری
مرا در خدمت خسرو چه کاری

که خسروان برست قاصد فرستاد
قسم کرد خدا را انقدم پیش

که بر ارایم از زیر دان دشمن
یکی را داشت رو در یکدیار میسکفت

رخ آورد خدمت مسوی شاه ارزان
جسکه سوزان بدی یکدم آرامید

سوار از زبس پیاده پیش تر شد
همی فرسنگ همچون میش تر شد

زمینی کشتی بر نیز پاش بسته
تبک بعضی نشستی باز جسته

نه چون کردن ان سلطان دیرش
که بر هر چاپ ان سلطان دیرش

دلش با صهبا جان را مسکن
چه باز اندر هوا پرد ازین سنگ
فرس چندانکه سیر اندر پرد زال
سکر کردی مده دیگر فرا زال

زرین پا نهد پیکر
کشیده دیو را در خط جم
در او آرد خوشش از در چو زین گنبد
مشاله در پیش عنقا بنهد

نه در خسرو گله کرده نه در بخت
چه شیران پنجه کرده در رخ میخت
نغم شیرین چنان از خوابگاهش
که پرد آن خسرو خسرو بخوابش

ملک فرمود تا بنهد صلیبش
بوارجب یکی هدیه چنینش
زبانش چرب بالا رانش نغز
بگردش چرب بالا آبگز نغز

به جوهر در رهد پاکش کین را
ز جوهر با زرو خاکش کند راست
چه مهمانرا نیاید چشم بر زر
ترا چون بخشد خسرو گنج گوهر

بهر نکته که خسرو باز میداد
جوابش هم بنکته باز میداد

سوال کردن خسرو از فرهاد

بگو تا بر که بخشش گر کنی باز
بگو تا بر که بخشی ملک دینار
بگفت اندوه خود را بر تو بخشید

بگو جان فروشی در ره دوست
بگو از عشق از آن ایمن نشستی
بگو از رهزن عشقت چه آمد

بگو مهر شیرین بر تو چون است
بگو از جان شیرین هم فرو گذر
بگفت از آرزوی چه خورد آبی

بگو دل زهر بش کی کرد پاک
بگفت از نرم که با شهم مهر
بگو از نازم این سر بر چه بالش

بگو گر کند چشم بر ارزش
بگو گر کشش آرد در فراغت
بگو از نرمی بالش چه دیدی

بگو گر بنیاید سوی او سلم
بگو از زهر شد یا در شکر زود
بگو از نیشکر خود را چه آمد

بگو گر بسر بپیش خوشنود
بگو از کردن اینم چه آمد
بگو از خوشدلان ناخنی کجا رفت

بگو از سکه بش کار خاتم
بگو البته کی برمن حرامست
بگو از جان شیرین کی گذشتی

بگو از صبر کردن کی ضجرت
بگو ایندل تسلا کرد یا نه
بگو از محنت هجر انس آید

بگو هیچ هنجوا بت با او
بگو از من بباشم تر بدامن
بگو از دیده خونابه چه آید

پیامی گفت کز خاکی بر آید
نه بر من کس بدین خانه فرو آید
بگو از آنکه زیبا چون شیع سوزان

بگو ای کاسمان سایه بر سنگ پرستان
بگفتند ای سلامت کوه هر گز نگردی
بگو از رهزنان سنگ پرستان

میان کوه راهی کند باید
چنان کامد شد او را راست باید
بگو تا مرد کس سایه نگردد

بگو حرمت نگیرد هیچ بندی
بگو تا بر کس سایه نگردد
بگو از کار تست کار پیوند

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بر دارم ز راه خسرو این سنگ
که با من سر در بیغوله آرد
چه جانبندم این جا تا برآرد

نه پیشند هر کس از برج چرخ گردان
برآرم این مراد ار در راه کوهان

زاری کردن فرهاد از غش شیرین

رسید از پیش او بیرون بپرکوه
سیاهی بر سفیدی نقش بسته

درون سنگ از گوهر هستی شاخ
ز دور پیدا و از نزدیک نادید

بت سیمین تن سنگین دل من
بتی کز سنگ سازد پیکر خویش

من از سیمین تنی گوهر پرستم
ز بانی پیش او بگشاد لب زار

بپشت اندر گرفته باز آن گنج
نظر کرد اندر آن سوی قصه دلآرام

بگفتا با که گویم راز خود من
درون او در و مرجان و لعل است

که یارب بهتر از من یار داری
منم یاری که بر یاری بتابت

شکر ریزی بپالودی چو نیشکر
فدای آن لب شیرین شکرخای

پس از عمری بصد زاری و غم دوست
من از عشق تو ای سنگین دل دوست

بر آن سنگ آهنین آخر بنالم
اگر نه زآهنم بر سنگ آید

خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین به بیستون

جگرها دیر شاند تا که گفته | طبرزدها فرستد آنکه گفته | قصبه‌ها یی در او پیچیده چرخی | رطبها یی در او پیچیده چرخی
همه مقراض‌ها پر پیش و پس | همه زهر اب‌ها چشته از و پش | نه صبر آنکه لب شیرین شیدش | نه جای آنکه از شدی خرد شد

وفات مریم و تربیت نامه نوشین شیرین به خسرو

به شبدیز و رخ ازرنگ بشتاب | که پادشاه عمر یا پسر کام | نماند ضایع از رنجت گرانمایه
از اندیشی اگر گیرم ز کارت | بشیرین این چنین تلخی فرستاد | چنان ای خاک‌ثمر بر باد هیچ | که بر مریم سر آید این بلا هیچ
چنین گوید شیرین شیخ رهبر | بجز درد و بلا آرد نکو جز | کرا می‌زیبد خواهر کشد از زهر | بزهر اندر که همت ماند از قهر
بهمت همسد اچون شیر نستوه | ز شاخ تازه برگ تر بریزند | فسون سازان که از زهره هزاره | بچشم افشای همت حقه از زهر
چه مریم روز مریم کاهد از رنج | دهنی بربست از ساز که گوید | برست از زردت مریم چنان کام
درخت مریم چون ارزان فشاند | ز غم شد چشم درخت مریم از آب | و لیک از بهر جاه و احترامش | ز ماتم داشت آیینی دامش
ز نرخش ارزد مریم بیش و کم | بنوشید از لبسهای خونریزی | چه شیرین ساز خبر داد از مذاکر | همش کس در حساب مشکلم هیچ
دلش شخم همی‌کرد بخوشش | بنوعی شالان کشت از راه | که رست از زرشک و بیخ تا کشت
ز بهر خاطر خسرو یکا یک | جواب نامه خسرو بهشتش | ز شالی دست خود اگر کوتاه کرد
نویسنده چه برگ خشک قلم زد | بتر تیب این سخنها را درآمیخت | پس از ماهی که خار از پایش برخواست | چهار از نرگس خمار از پیش برخواست
بنام ایلخان و ایلخانان | کنون با آمرزش عذر خواهان | سخنهای که او سالها بهم داشت | نخست سالار خلوت گرچه بنشست
ز بیگه خالق بیگر نگارد | بحیرت زین سخن راه خرد شد | قلم از نیشکر تیزی که برداشت | سخن سالار خلوت گرچه بنشست
چو بحق خدمت خویش اقرار | نگارد پای قلم در سنگ بشکست | ز مرغ و مور در دریا و در کوه | سخنهای که او سالها بهم داشت
چو سلامت کند قسمی دگر ریخ | دگر افلاس پیش آرد بجز رنج | چه از شکرش فراوانی کنم یاد | بسا لقمش تا پیدا کرد یم
چو از دانیت کاری خرد ریزد | دگر روحی فرستاد که از رنج | نه هر قسمت که پیش آید خوش است | نه هر مایه که زیرا فتد خوب است
که از پیلان دانی نر دهد مار | که از بیماران دانی سالخورده | چه خوش گفته است فردوسی طوسی | چه برگ خرمی باشد که ناکس
چه از زیبی بخشش همچنین کرد | دگر روزی چو آب شد دگر درد | خردمندان بجز کوتاه دستی | ندارند از بزرگان پایگاهی

جهانداری چنین همشیاره باشد | که زود با آب آتش را بکشد | جهان دارد بزیر پای خویش
بهشت از زخم رشن میوه‌ای چند | ز باغ دولتش طوبی گیاهی است | ز بری جان که میوه‌ها ی آن است
خبر دارد که روزی چند حیات | نوالد که شاه گاهی شرنگ است | در ین چند روز ه عیش آبگینه
خوشا شاهی که در روز حیات | خوشا سالی که در روز جوانی | فلک سالی بدان ده روز ه پیش
ز روزه که چه شه ز ین میوه چینی | شهنشه ز هد سیر آید غنی نیست | نظر بر کامگاران دیگر آرد
در ین باغ این است کاندیشه این است | دگر نه هر که ماند نیز ماند | مرنج این شاه نازک بدن را
مخور غم کاندرین غمخانه سالی | چه غم گفتی زمین هم بر بنا نیست | بر سنجد نازنین در غم کشیدن
غمان آن به که از مریم بپایی | که گر غیری شود کز پیش یابد | دگر در خاک رفت این نیز غم نیست
بر ین شیرین زنگان خرم باش | غمت خیزد که از غم برنخیزد | بر کش شش بیرس شش بمرد
تو زین کوه هوا هر کو زاد ارزد | بنالیدن کس بر مهره پیکان | بر کش تن بپوش و بگذر از راغ
چه کار کابلی گیرد دیبای | نه در روی تو بگذارد که بینی | زهر چشمه مخور هر شوره‌ای
بش دهر برای بشط جام چرخ | خوش زی پیش از ان بغداد گردد | اگر سیری شد از بریان شاهی
دگر زی پیش رضی رفت از کی است | از و زی تا توانی شاد خوار است | مخور غم تا توانی باده خوشگ
تو زین قرن در شهنامه بگذر | تو لعلی لعل پرور همچنان باش | به شاهی عشرت کن چو جمشید
دگر با مرغ باشد مرغ را جفت | تو سیمرغی بجو سیمرغ خویش | برنج اندر بتا تو نیز کوهر فشانده
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار | که در صحرا بسی زین بیش یابد | دگر یکدانه رفت از خرمن خویش
یکی گر شد چه باید دیدهٔ تار | عوض باشد یکی از نوبهاران | بتی گر کم شد کم شد کمر بتاخ
چه غارغ گشت مریم از کهان و | پس از مه شد چو مریم صد ستاره | پس از کوه چو مریم صد چشمه
ستد قاصد چه تیر از ترکش مرگ | بسوی شب همرامی کرد و برگشت | چه خسرو نامه شیرین فرو خواند

ارسیدن نامه شیرین بخسرو

بدل گفتی جواب این نامه چیست | کشیدم آنچه پیمانه بکشید | دگر باره شد از شیرین نگاره

زگار آرشوپ یا مریم برآسود — رطب پاکشتو افشند سیم خاص — چه مریم زیت کز دارش گذاشت — جهان چون چشم مریم گشت رشته

چه دشمن شد همه کاری بکامست — دمی آب از پی دشمن مباش — برو غم کز دو نرم آهنین زه تواند آخت

بت فرمانبر شش فرمان پذیرفت — که دارد آشکارا دشمن خویش — بخسرو پیش دارش بپذیرد — گزان شیر فلک شاهنشه آید

فرستد مهد در کامش لزاند — یزم خود خوش آیش آرد — بمه قمر ها عقاب آغاز میکند — عقابش پیش شد هاز میکند

متاع نیکویی در بازارست — بهایی میکند چون بازار میدید — بدین قدر دارد و رو شتابد — متاع از شهر گیرد راه آید

زهی سقف خوایی کشته نهادش — متاعرکان بگوهر زار و بگزارش — در فش با سپاه پاسقوی بندد — که فرش پیشی رویان در پرنیان

فلک دم داد و شیرین دم فسونخوارست — زبار خویش میگه کم نمیکند — چه عاجز گشت از آنچه خرد خاست — نهاد از پیشه سالار بر چاره کار

که یاری جهان آرد و فرو آهنگ — بر بهواری بسی راز هنر لنگ — سر کاری زهر خویش کیرد — سر و کاری دگر در پیش گیرد

زهر قومی حکایت باز میگفت — کنیز و مهه زیرک شغل ساز است — لسینش بین که آرد بیاراید — که ایم، بزرگان همنشین است

در صفت خسرو با صفهان به طرب شکر اصفهان

بهای دو زبرک از بهر آن است — نشسته بود شبدیز چهل ابزار — بعزم دست برد پیش قاف تاخت — گر بسته کلهه ارزن از طرف

چه چون پرسی چندی در دو آیند — زپیش تا دوم روزی مسافت — زسم لاجرش آخسته ارزد — همه بر یال خسرو بالله زرد

که جایی یا که در خورد فروشند — نمانده زشرم شاهان پیش تاخت — شسته شرم سالار بر فکند — سخن تلخی کمتاخی در افکند

فسانه نیست الطاف در خویش — بیالم در کده دیس شهر بشند — لطف کی لطاف روم دارد — لطف کی لطاف آن خوش آید

یکی گفت از خوش چیزی بگویم — زشیرینی خاشاک بیشه — یکی گفت از دمی است آنی بوم آنجا — که پیکرهای او با شد بری زاد

یکی گفت سرای نوم شاهان — وزو شکر بنجوزستان بقرطه — بزیر هر بنش صد حقه پیشست — شکر میدید بیشه سیدست

درم دو پس دهد هر شمس سیمین — رطب پیش دهانش ابر پیشست — بنش سالوس شکر صید بیشست

بر آید آه، نه صد یوسف از چاه — جز این عیسی ندارد نافه آهو — شکر بفرار کز خوی خانه چیزست

چه لاله، همه کبر جام کیرد — زروی لطف بکس در نیز نه — که گستاخی کند، تا خاص و عام

کمر دو هر کز بش آن خرد مند — فلک سالار در کرد شش نوا زان — که از کس خانه نزاد در بازد

در صفت شکر اصفهان و فرهاد

فرس میخواست بر شیرین چراند — بزیر کی غارت از ساسانیان برد — بر و شیرینی فشدی به فشدی

بگیرو هر، به کوه هر شو خوابی — بده پیمانه آب و پیمانه تاب — سرش سعدی، نسالد شکر ریش

نه مهمیسالد، بش زدول آزار — نه شایست زدرویشی حرامست — دریغ آید شه صاحبدل ایران

در صفت شکر اصفهان و فرهاد

پس از رنج یا رکاب فتح بدرست — سوی شهر صفهان سالار بگذاشت — سوی شهر صفهان سالار بگذاشت

فرو هلد آمد بر سبکتاب آن بوم — که دهی تازه رفی و عشرت افزود — بگل رخشنده یاد و روشنی زاد

نشاط آغاز کرد و باده میخورد — غم آن بعث آن ناله میخورد — نهفته با نو پیرسید حال پیش — برت آورد آن هنجی ریبرانش

شبی برخوانت تنها غلامی — بیا سالار شکر برداشت گامی — چه خسرو بر سر کهی شکر شد — صفهان قصر شیرین در کر شد

صلا در نهاد عشرت در نعره سید داد — که شکر کهی و شیرین قصر سید داد — سر از روی حقه زد خاش بخش — بر فش آنه غلامی حقه در قبش

جوان دید شکر و شیرین بسر برد — فرو آورد بش بر سینه — فرس سالار بر دوش عنف کاه

چه مهمانی نواز، بیدلش دید — فرو آورد بش از پشت بدرود — در تر چند ابر بکار نشت

ارش رست کرد و شکر بیخت — بهمان بزرانش شکر کشید — برف آنه شکر با جام بلاب

شکر کهی که شکر زیر آب است — بنایی کز صفهان خیزد بدین — کجیزان داشتی روحی چنین

چه دیده شد در قله پرست — چه ایه آفتی در منقلب است — کزان پیچ

چه هاروت زفسون بش بیخت — بشب با مشتری چون هر دو شهوی — همه در نیمشب نوروز کهه

نشت با هه پیش آورد صهبا — بتیر، ارب چنان خانه چنان — بکار عیش دست آسنر کهه

نشسته شد چنان مست آن — شکر برداشته چون مه برآمد — ملک سالار شهد بندخوا میکفت

بعذر رکان قبول افتاد زود — بروان آنه زخلوتخانه شاه — شکر برخوانت شمع افروخت

در او پوشید زود زیور خویش — فرستاده و کرفش بیخوابش — کجس چون پرنیان کهتاب او بود

در او بچه اشب کام بر زد — بصبر و هر بر افسد یا غلط خواند — کنیز رسالار که هم بالای او بود

بشب بیز بیخوان آن شکر بوسه — ز هر کس کو بیالا سر بر افراشت — مستند ملک شکر ارزانی خویش

بسی کان پسته طرش لنگ بر زد — بشب بیز بیخوان آن شکر بوسه — سر و یک کو دیا، لاسر بر افراشت

چه جنب آنه کنیز از جای برخواست — چهل نسالوی در دو کنیز — زخمت خانه خانه قفه بیخت

برستور از ملک در شد بخرگاه — بخرگاه آنه شکر بر خوابش — دو پایی پرشکر چشمی بر او خواب

خواندن خسرو شاپور را

بهر طاعت که ترا دیگ صبوری بارست — بهر دعوت که بشب مجلس بزمی سازست — بهر دولت که ترا بخت مساعد یارست — باد را چون صبر ایوب صبوری سازست

بصهیل تو کشکوی ز راهت باشد — بمقبول مقیم آستانت باشد — که رحمی بر سر بی خانمانت باشد — زین کرباب غم پر خونم آرد

قوی بازوی رسی فریاد هر کس — به فریاد من فریاد خوان رس — اگر هر همی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

همی نوزاد پیرانه حشمه هشتم — ز صد شکرت یکی را گفته باشم — تو هستی آنکه جز تو نیستی هست

تو یابی در پرده حضرت راه یابی — فلک سالار آنکه بر درت نیابی — خداوندیت را اوراد انجام آغاز

فلک بر بستی و دوران گشادی — جهان چون و زوزی هر سه ملک — اگر روزی همی جان ستانی — تو دانی هر چه خواهی کن ترا دانی

بهر کاه تو در آید سر و زرم — نشاید سلمه بر دل جز تسلیم — بتوفیق تو لام را نیکو نه پرهاک — بدین توفیق تو فیضی بپذیرفت

اگر چه هر قضایی کن توانی — مسلم شد بملک و زر کانی — مده رنجی که من طاقت ندارم

چه حکمی راند خواهی بر قضایم — تسلیم قضا بین درد رضایم — نم رنجور بطاقت غبارم

بانعام خودم مشمر گدایی — که انعام تو برتر زان بپایم — ز تو چیزی همی خواهم بدین زور

چه خواهش کرد بسیار از مدیحت — برفعت آنکه صبرش از سنگ — ز زخمی ناید آواز تو باری

بیانش در مدیح خود تاگرد — فزاینی مدایش اینچنین باد — اگر رنجم نخواهی پیشه از تیغ

چه عالم بر زد این زرین علم را — گزو تا بلاغ باشد خیمه گاهش — ملک سالار رفعت تخم رخواش — ز مطلع تا تمت تصویر جوانش

بفالی چون رخ شیرین بپالود — شنشه سوی صحرا دشت پرداخت — خرامش کبک نازک پای برخواست — زمینی چون آسمان آذر برخواست

سپهبدداران عالم لاکشیدند — و لیکن رخت بر صحرا کشیدند — برفتن آنچه مهین شهریاران — پیاده در رکابش تا چهاران

ز یکسو دست بر زین بسته بفتراک — ز دیگر سو سپه سالار قیصور — کمر در بسته و ابرو گشاده — کلاه کیقبادی بر نهاده

در فرش کاویانی بر درشت — چه لختی کابر کافد در بهشت — نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کهکشان را حلقه در گوش

گرشمیرهای زرنگارش — بگرداگرد چتر زرین بالا بر — سواد چتر زرین بالا بر — چه برزین همه حصاری بر حصاری زرزر

درانبه مشه که بهل از تیر تجمل — زبان کاو بهمه زهره شیر — بهش از زیر همی بر شیر

و در اشتالی سیر کموزان ازین مرغ — بهش بر جای سوزان جرسیر شیع — بهش از زیر همی بر شیر

زمینی زانگی آهنین خم گرفته — هوا را زان رو دارد روم گرفته — گرفته کوه و صحرا زمین در پیش گرفته

بیست کشور دشت قان سیر آنی — زانه صد صد از هر سو جریده — ز خلقوم زراهای دراز آن — مشبکهای زرین غضنفر آن

هزار اشتر بمفر شهریاری — رونده زیر زیور های زرین — همان پنج پیل کوه پیکر

صد و پنجاه سقا در شتابش — بآب کافور همی شسته راهش — هزار ان طرف زرین بوسته

بدان تا هر کجا راپ پر آبی — بهر منزل دری باز اندازی — غریبی کو گذر کرد بدان راه — بداند تا که کرد اینجا گذرگاه

شده بر عارض لشکر جهان تنگ — که شد همه کی میسر از دو یک رنگ — بدین آیین همه پیروان آذر — بشبقاش لهر گرد شان هر

چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخچیر — چه در نایدان آذر طبلک باز — در آذر مرغ صید افکن پر آواز

روان شد از همه بازار سیکی — جهان خالی شد از خیل کهوری — پیک همه در انس کوه پایان — نرسته زرع عقابانش عقابان

پیاپی هر زمان نخچیر میکرد — نخچیر کرتر پر میکرد — بنه در یک شکارستان همی راند — شکار افکن شکارافکن همی راند

دوازده بیشه پیمودند پیوند — بهر بیشه درون صد گونه آهو — یک فرسنگ قصر دلارام — قصر فرهاد آذر چه در جام

سوی قصر شیرین شد عنان تاب — روانشد نخچیر سوی چشمه آب — برج ها آوی بنده خورشید

شب از نیمه جهان سالار گذشت — زمستان بود و بالا پر درخت — ملک فرخ همی کافور بارید — بمن مشک بنفشه غنچه سوزد

بخور انگیخته عود قماری — همه آتش همی کافور باری — بتابش تو آتش شد شب تار — غنوده زیر دالان شاه بیدار

چه لعل آفتاب از کان آمد — ز عشق او در و زور شب سیاه آمد — ملک سر مست بود از نوبه میل — خمار شب که بهش کرد و چون میل

طلب پیش فلک بر خاک کشانده — فلک سالار سر خیل از راه تقی — ملک زار از که برخواست دلان — ش طلا آغاز کرد و از بداد ان

نشسته چند خرد و از رشادان — نمانده از شادان یاد هیچ باقی — چه آتش پیشه شان در راه اهمال — نی ضیاری مراد و شان در راه شاد

برفت شب بر آمد شاه بیدار — سوی قصر نگاریں راند بشتاب — ملک از مستی شده رقاص از او — غلامی چند خاص اسکاص او

خبر دادند شیرین سالار چابک — که ایدک سر و لشکر با تو پیوست — ز زنهار تو همی جوید بدستی — ز زنهار تو همی جوید بدستی

حصار نوبش سالار در داد — کلیدی چند بر در پیشش نهاد — دل پاکش ز تنگ آیم بشست — ز زنهار تو همی جوید بدستی

ز مقدار تنی چیزی بگذرانی — یکی میدان بساط گلبنی در — همه ره را طراز گنج بر خاست — ز زنهار تو همی جوید بدستی

بیام قصر بر شد چون بگاه — نهاده چشم بر در دیده بر راه — ز فرنگ هر مژه گرده ستانی

هر آنی کو دری که راز دارش — سکی بر همه در چشمش گذارش — بر آنی گرد دی از زره تو تیار نگ — که راز ش رو راز و شد چشمه رنگ

پایان داستان خسرو و شیرین را فرماید

بدانستم تا شکر از نی بر نگردد
جهاندار نیم در شعر یاری
بفرمودی کجا رای آستوردم
ذکر ره لعبت طاق پرستم
روانم کرد از خوف افعی زلف
جهاندار جهاندار جهان آرا
مرا در هند خسرو صید عشق است
نشاید شستن از خون سرشکم
همی سوزد در سر شرار عشق
سرشکم لاله گون شد همچو نرگس
چه سبزه لب بشیر و بر نشستم
چه زر پا لعلم از گردن کشیدی
نه دستی کاین جرس بر هم نزدمان
که هرگز در دلم جایی نکردی
گر از من برنیاید غمگساری
مرا دیگر زروان کی پسندی
چرا پندم که چون من سر ندارد
همی سوزم لب پیرانه سر کاش
عقیقش از لبان من بر سر خورد سنگ
ترنج غبغبم سد گر نکردی
چرا زنخ از زری من پرانه کردی

بنای پادشاهی در نگردد
جهاندار از زر با عشق یاری
خلاف رای کاری نکردم
اگر کامی زدم در کام مرگم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نخستین نکته‌ای کز تر زد پیش
زمانه حکم کش او حکم ران باد
زشاهی بگذران و دیگر اندیش
بیازارد کسی کو عشق بازد
همی سوزم از رای جهان‌آرای
همی سوزم از دریای کز می
چه کس بود چشمهای سر در ستم
مرا با جان تو بیگانگی چیست
ازین کور دلی قصر سنگین
همه وقتی ترا پند اشتیم
اگر عقلم بود جایی نشیند
زغم چندان تظلم دارم آنجا
تو از زیر زمینی چون فلک سنگ
همی سوزم در مدی از چرخ جراح
رخم سرخی خجالت طراز است
چه سیب رخ نهم زرد و نشانی
لبی شیرین را خاصی سد نشیم
بهر در گرد لب بفشرد آن تخم
و لیعهد شکر در تیم
و یا بستانم و صید جان بخشم

که طبع شوری بدت آرم
جز آن بودم حسن شد جوانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شب دوزد روز زینی تا نشانند
که عشق از پی نیاز آید پسندد
همی سوزم از دریای آتش
همی سوزم از زرد چیر طراز
همی سوزم در سر دار شهان
گمینه خواجه باشم گیرد از دست
سپید در خون زرینه طشتی

که آوازم بر چنگان سر آرد
که آهو گیرد سوی من آرد
بهار دلگشا خرم شد دگر بار
نگیرد خار پستان مرد کس
ز پستی کاردم در چشم مانند
بدان ترسم که دارد طبع بهمت
ز شیدا گیسی بخشم در نیابد
شکر همشیره خواران منند
لب لعلم همان شکر فشاند
اگر چه خارستانیم گشت سیم
زر غربال که هست نرگس گشت
بر و بازو تو گفتی یم بخون دست
تو سنگی ملک شدی بر آهن آسان
ملک بازو گرفت ایغور
تو در دانه دهی صد ره ازانش
گرت خون شید خواهم هر دستی
بدان شکر دهان تا رس نگیرد
ارم را کسه نبات کلید است
قمر در بیکوی ما طلعت است
بهر مجلس که شهره خوان آرد
بدین نحوی که رویت راه گاه است

خراج کردم در گردن آرد
در و گشتم که صد چین ابرو
که آوازم نگیری تا ندیدار
ز ترکان پشم چشمی گر نخواهی
بیار و ریحش در میان آب
کی با هنگ چشمان بیازد
رفا بستر به پیمان نشاند
سر زلفم همان دارد مشکبارش
ز خوشی نقل که من در جام دارم
همان عاشق کشی دارد فریبم
بیا لایه بجوی هر دگر دست
که در گردن چنین خرم بتی را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

به کشتن کشتن از ما میشود باز
چشم من در صد ره از پیش
که مه سالار بر فتراک دارش
که با قوت تو پیروزی آرد
که از یکسو خجالت نیمی فروشد
شکر سودای مولا زاده تست
صدف چین بر کش کام ما کام
مشو خوش که خوبی بر خرامی

بجز با من بخواب خوش مخسپ
مرا گر بر دهی کویم بلا کرد
وطب را مشتری کش گشته
سهی سروا زناز چمن تست
کز یکسو خجالت نیمی فروشد
بخندم گر قبا قلمی فروشد
بخندم در دام از لعل دهان ریز
که چشم زخم خیل از کیک پیرش

گر ترش هر زمان کنی ای مهر گو مگو
مریز آخر چو بر زمین پاک شکر مگو
بد مکن خشم در اجابت کن
رها کن خشم در اجابت کن

گر چه رسم جفا ز شیوه ماست
تو گر شیرینی ار شکر مگو
نقل آسمان عذر چند منه
نقل آسمان عذر چند منه

گر چه رسم جفا ز شیوه ماست
نگویا تر هم رسم نگویاست
خدا و نرنس یک شدی جانا
خدا و نرنس یک شدی جانا

نکنی پیدا و بر رسم فرومی
که گر شدی یکتا سلام هم رسمی
چه باز از آشتی با یکدگر ای
چه باز از آشتی با یکدگر ای

ز تو با لابه آشتی دارم
سر از طوق نوازش بر ندارم
نه من طاقت توانم آورد
نه من طاقت توانم آورد

مرا تا ملک بود اندر بقایش
همه استد کنار است معلوم
که با شد مستحق پوسه محکم
که با شد مستحق پوسه محکم

بسی این آب جفا بر مخ ما راند
ز مهد یکدگر که جان پروراند
ز بند بیم یکدگر ایم رهایند
ز بند بیم یکدگر ایم رهایند

ب رخنه که این محکمیها
بتلخی نخی چون هر زمان
مرا سهل است ایکار از تو آسم
مرا سهل است ایکار از تو آسم

دلم خشمی که غمخوار آشتی
ب اندوه که در خوی مهمان
جفا کردن به پرسش فرخنده پیست
جفا کردن به پرسش فرخنده پیست

همید فن شعر گر شیرین بخواند
ترا خواهم بدیگار آشتی
چه شیرین از لبان آشتی خاست
چه شیرین از لبان آشتی خاست

ها، شیم از زبان، آب حیات
ز طفلی شوخ سالوسی بیاموز
که او تیز از لب شیرین تر آید
که او تیز از لب شیرین تر آید

بشیرینی رود این تلخ بیشت
تو شیرینی پذیرا شو شیرین
چو آن خلد از فلک شکر بار
چو آن خلد از فلک شکر بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زراه پاسخ افتاد و قصب پیشت
رهب سالک قفل طالب و قفل رقیب
مثل یا مالامه را در سوداست
مثل یا مالامه را در سوداست

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
چه غنچه تیر شد چون گل بر آذر
بسکرمت بوسه زد بر گونه شاه
بسکرمت بوسه زد بر گونه شاه

ستون سی و دارش در آبنوس
چه نوبت داشت در صدر نشینان
بر افروزنده نوری در میان
بر افروزنده نوری در میان

چه نوبت داشت در صدر نشینان
زچینی تا روم در تو قع هاست
قرر خان بنفشه قیصر غلام
قرر خان بنفشه قیصر غلام

همه پا لهنه سالک کو بلند زرد
بگرد پا بسی زرد خرد رد
من آن پا لهنه را زر غم گدازم
من آن پا لهنه را زر غم گدازم

دلی تا کشتم از عالم پدیدار
ترا بهتم زجان دلخواه خریدار
نه پا در جست جمعی کس فشردم
نه پا در جست جمعی کس فشردم

ندیدم در تو مهری جز بکاوه
بگرد آن زر شهوت تا شد ریاها
نه من از شهوت تا شد ریاها
نه من از شهوت تا شد ریاها

بهان غوک را چون شد آسیه
به کهتگ عقاب پاکیزه شهپر
تو گر سروی ز پیش ار خاک
نه آخر هر دو از یک خاکدانید

بسپند رعنه بر آتش بگردان
بجوز آن زخانه تریاک آرد
کی یابد پیش شه آلنگدولت
بکس در پای پیلان کی فتد گنجشک

ز باغ آنرا خوشی خوش منظره زد
خوش آبی شد که گیرد پرنیان رنگ
چه سیمابگاه مدی در حوض ماهی
مرا در خویش را بهتر خوراند

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بریند رخواره بیش چوان تر
گمند فکند شد بر قلعه ها
چه باید چون نیاید فتح از آسمان

شب تاری فلک سالوس دیرینه
بانسون هرا در بر گرفته
در نا بسته ها کرکس شب
تهم در گوش دریا کش پیاپی

بر باغ آرم پوشیده دشت
غلط گفتم که در راهی دراز است
من آنم، هم آنم زنده گانی
تو آنش، هم نمی دانش چه چیزی

نخواهم کاب داشن در هم افتد
گر ایشان فتنها در هم افتد
همی تا زنده باشم گرد آنگیزش
نگردم گرد آن کاورا بسیر است

بر و هم باشگر میکن شکار
تو را، شهد شیرین نیست کار
شگر نخشب ار بسیار داشته
نگردم آن که او را خورد باشد

بشیرین بوسه سالار زد آن
که شیرینی بوسه بیش از شکر بود
تو گر، گر زری بعد از پرستش
زشکر ریش بهتر بوسه پیش

شکر خوردی و شیرین تر خرامید
شکار، ه کن، همید باش
همای آمی قصر شیرینت تمام است
سر کهی شکر ده یا که ام است

من از خون جگر، پرورده خویش
پرد زارم مبر خاریدن خویش
بیاید سر پرستی دیگر از من
خلیکی بر سر طلب چاکر از من

سپاسی من که بار این درد بردم
بگفتا گر خشم بر یاد کردم
بسنده پرسش چندین که کردی
تو میگو تا نویسنده در این

بغم خوردن دلی از آه دارای
بدم زاون سر بر بالین آورده
چه باید، تو دم خوردن مغ
بدم فربه شد چون میش آلغو

ز تو کو کار من بگذاشت بگذار
خه ای دست که بیگانه گذاری
نشستم هم درین ویرانه زاری
بر انگیزم منالی بر منالی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز
خود پرسیدی که گر با شکر نرد
بس آن گریه که در دام افتادم آن
هم از بیرح و هم از بام افتادم

ز شیرین شکر چندین نشان داد
که از قصب جای افتاد قصب باف
ب شد میخش از ارزیر سر فرهنگ
یکی ابریشم از روی زر آلود

چه شد دور، مهان، هم نشسته
در پای، م و بنگاه بالسته
ز ور بستن قسم بسته باشد
جرس آن به که در هم بسته باشد

ز شد من شمار در میان آن
در قصرم سمر شد ای ارزانی
اگر بر در کشان این نشستم
تو انم در تو از کیسو ربستن

اگر خواهی که می در جات آرم
بزلفی چون رسن بر بام آرم
ویا با زلف رست بات بندم
رسن بازی بیاد خشت بندم

بهان به کاکنچه من دیرم خواند
بسوزم راهن خود در چراغ
ز جنبش خون بدل چون راز نهفتم
شب خیش با دو از زور کشتم

بگفتا این دلی بر جای خود باش
پرند افشاند از طرف برآمد
بهان پرشد زراز لبهای شد

بدین آیین که جانرا رابطه هست ... زسنبل نسترن گشته دو تا یی
دهی میسنج تا نسرین سایه ... بنفشه بر سمن گیرد گدایی
بنفشه بر سمن گیرد گدایی ... که پیشش بر سر پنجه میشد
زنگیکو که گرد میکه تاج ... بدانش تاج بر گرد شد کشت
درد انگلوی پر گرد آشنم ... که صد آسان بسوزد دلش گرم
زشوخی پشت بر شه کرد و یکبار ... چه هر ساعت انچه در دلست ازگفتار
بگیسو سر تاب از پیش پشت ... زخورشید آسمان زاگرد و یکبار
و یا گرغش نمی کرد ان خوشی مرد ... چه انمی هر گز امید بدگشت
پس دلش سیمی ان خوش رخشید ... رسن در گردنش خوشی میگرد
بهر دستان که میساخت آن غزلساز ... که تا از آبخور غزلی بیاشد
شکر چون بازار آن آرد بیاد ... بشیرین گفتگو چشم و چراغم
سرم از تاج و تاجم را سپر کرد ... هم از نیرنگ و هم شیرین گرگ
بدزم جز تو تا یی کانجا نشستم ... که تا جی بر تو کانجا هم ترا جشت
بدین دیسی که آبی در نگارم ... بدین زهدی کشی خمری بزارم
چه خلقی هر زه با جان همه کس ... تو دانی عید و قربان هر دو با هم
بنومیدی دلم را پیش مگذار ... تو دانی عید و قربان هر دو با هم
غمی گویا بدل آسان بشوخی ... بهم لاان را هم جا لان آن گوشت
فرو گیر از سر این باره سر را ... بآب تیغ بر آرای یکقفسر را
ازین دروازه کو بالا و زیرست ... بکوه اندر یکی سنگی بزیرست
بسازی جز بکارم آنکه گفتی ... زسر بنشان ضمارم تا که گفتی

پنج داستان شیرین را

هم از تاج و نگین و هم شیرگیر ... مرا و لبر تاج دلداری ازتو
که تا جی بر تو کانجا هم ترا جشت ... گرفتم گر زمن ازآرزو گرگ
بگو کشتی بدین زهدی کشی خمری بزارم ... مگو کشتی بدین سختی دهقان گه بهمن
تو دانی عید و قربان هر دو با هم ... کنم نازی که نازد آسمان پار
بگو تا طرح این افسانه چون ریخت ... زصد شد جرات از گرمی بیاشت
بهم لاان را هم جا لان آن گوشت ... بدید گشتن فارغ دلان را
بآب تیغ بر آرای یکقفسر را ... جهانرا چون تو در چون تا بیابی
فرو مینی بر آن ساعد که پیچم ... بدان بر بسته ای طاق ابروی کشاده
زسر بنشان ضمارم تا که گفتی ... بطاقی را بطاقی دیگر نهادن

بزرگ ابر بهمن جزو اسفندیار ... تو شادان زی که امروز جهانی
غم عالم چرا بر خود نهادی ... رها کن غم که آخر غم نه آنی
خردمندی که در چیزی نهد پای ... بماند اندر سه اندیشه بر جای
بروز جنگ بهتر از نگینش ... که تا روشن شود هم چشم هم رای
ز چشم آب در پیش ستان پیش ... چنان گریم که گشاید گاه قدم
تو یی آنها سرین ریزه خرامی ... رها کن از خود انچون منی هم
در انديشه ز چه گفتند آن راست ... که شاه ایمنی زشت اندیشگان است
همان به زان نکنم باز لب را ... که با من میکند هر شب چنان است
نه بهر شیفته در سینه دارد ... چه حاجت هست در آیینه دارد
چه حاجت هست زر بر سیم کردن ... که هم تنگ شد از زر جیب و دامن
گرو بگشای زر بر رهروان ریز ... هنر نبود گهر کز خانه خیزد
بدزد آید مگر خوابم شد بشب باز ... چنان کاول زدم آخر زدم باز
بگلبانگی گر شیرین کنم کام ... زشیرین چهر بردارم دگر بار

پنج داستان شیرین خسرو را

زمین سبز بوسه مالد و دریا بسیج ... که ای حافظ خوبت خدا حفظ
همیشه شهر یار و کامران باش ... بقای صاحبقران صاحبقران باش
که گر انگشت خود منهم بالت دهم ... هزار ت سال در شاهی بقا باد
بر افسون خوانده ای مهر گران را ... بسحر افسون آهرمن نشان را
بهشه مشتری بر قصر شیرین ... بتو میر آنچه یا تخمی کروبان
چنین فرمان نهاد آن پیر دانا ... خلاف افتاد که با من در نگیرد

باران اندوست اجزا تخیر خویش
که یا پاچشم ابر اندر خویش
که بی انس دیرست با شد ملالت
که خوانچه پیش اندر جاده راست

رو انکس ارادت در نگاه تیر
که دارد چشم خوف در خانه تو
رفیقی کو بود بر تو چنانک
پیاده شو که نزد صحبتش کن

تنگ جانبخوان خوف مسازد
ندارم پیش ازین چون صقیله
بهشتی میوه داری بر سیده
بخور خود بهشتی کس مدید

بهشت قصر خود بر ذکر نزد
درخت میوه اضداد تنگ
رطب بر خار خاک بر سنگ
سکندر تشنه راه پر اژدها رفت

درم بکشا و راه کینه در بند
گر از صحبت دیرینه در بند
گر او همکین نباشد در کشاکش
نخوپی سلامت باشد از آن

برافکن برقع از رخ چشمه بنوش
که جامت بر برقع خیره نشید
گر آشفته شد هم بهتر آید
پری چون انکپس دارد زمی خوار

منفرح هم تو دانی کرد با دوست
که هم با قوت و هم عنبر زرد است
زبان در نکن چون نشنوی زور
چنان کن گر تو خواهی کز تو خواهند

تنگ با نهمه نرمی درشتی
که از ق قیم نیامد جانکشی
بدیده از تو عشرت تا ترا کی
بدشواری تواند آدمی خورد

قدم کرچه خیر از لکه باشد
نظر بازی ز تو حشمت ز باشد
بدشواری ز تو آید خدا نیز خورد

کسی کاندر زوال و بر اسمان است
به از آزر سر خود را ز دانک
شکست سر کند چون آن فتد
فغانی کرد و نیز بر کرد و آن فتاد

کذر بر مهر کن چون دل در آرام
مبین بازی کن چون جان بازان
به هر عاشق که یار است باشد
نه هر که از دست

سنگ بر فرق خسرو سنگ بالش
چه فرهادش کنی در سنگ کاهی
کجا من باصبا کو که کجا کیک
خدا تو به دهادت زین دو رنگ

سخن کز خشم و کین کویند با کس
که سوزد بارها بی بارها
شدی بد خواندم کین چه کفتست
کر کاین سخن معشوقان چنین است

مزن چندین چرا جوید ز سنگ
دلست اینبدل نه فولاد آهنگ
مرا تا پیش بنکر که معشوق
چه در پایش نهد کم چه بکاهد

ترا تا پشت کویم که بشتاب
شنو پس تو چه پشت کرد و بر تاب
بکام دشمنم کردون نکردان
که بد نامی ست دشمن کامی خویش

بمی کیو عده چون کرد و دارم
منم کار کجی بر کار راست
بزعم دشمنان نبود ز ما راست
نهان میسوزد و میسازد رکشتی

به شور ار کیفش چندین نکنی شور
که شیرینی تمام کرده چون شکر دار
بکنجی چرپه که شیرینی ما راست
که شیرینی بحکم ما رکه خاست

ترا در ابر میجستم چه آمد
چراغ عالم افروز آسمانی
چه در دست آمد آخر سوز دل نیست
چه در دست آمد آخر سوز دل نیست

یکایک دیدم زهر ای ستاخ دلکش
عقاب از صخره کوشش چنکه بشد
ز مین چون بحکم کردون سنکه بشد

نه هر روز ابد بازم چشم تشت
تو ازم من کز اینجا باز کردم
به روز تو باکسی دم ز کردم

ولیکن چن صحبت میکنی ازم
نظر بر صحبت دیرینه دارم
تو ز اول تیر از دلدار

همه وخوار شیدا زار روی تو ترش
کشادت کرد شیرین باز لبرا
ز شکر پیچه عناب بر داشت
تحستان کفت کای بیچاره بخت

زیارت تکث باکار بخت تاریک
پس کم شد چون کهر بیش آب
مرا فرمان باین مجهز بانی
ز دیدم هزار آزارم دل سوز

مرا وخاری که کل باشد در آغوش
چراغی کان شبم را بر فروزد
توشاهی رو که شه را کار نیش
بقصاش صه در باسنک دارید

سب واشکر بر انکدیت
همان پند ارکاید بند باک
من از نیک اندام در آتش
چه ابر از شور شکی بشکند باک

شد لبش از نهاکرده بیکانه
نه لبش آن کرکم من تازی ایم
تو میدانی چنین اخبار کردن
اکر صد خواب بیند خوابکزاری

بده وایم کیا هیچ برکی
بر نفرخشی رو پس خرنی

ز لعلت خنده مرآ بنمای پاسخ
بخش از لبش کوهر بار فشانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز لعلت و در دهم جان آبدارت
عقیقش از تارک لؤلؤ بر آمیخت
سیاهی توحرات از قابیت
به نیروی تو بر بد خواه پیروز

بکنجد کفت کای سالار سرکش
ز طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کفتن غرض مصلحت آیاد
نه از شیرین جزا و آزادی شنید

بر او در خواز پاکه از نجایی
که نشنیدم سلامی از تو کوئی
بدان تلخی که شیرین کرد دشنام
چه عیش تلخ شیرین بی تو باشد

به از سردی که هر کز بر دباری
مکن کز مردی مردم ستیزند
به از شمعی که رخشم راه سوزد
از آهن زیر سر کردن ستم

تکلف کرد نیاشد عشق باری
بنا شد عاشقی چون کار نفس
بزندان شمع چون آهن نکیرند
ستم چون کهه دارد سنک دیرند

که با دیو لاخ صعب است
قلم در کش مدت حرف ما
زبا غ بر کی بار
مرا سیلاب مجنت کرد

تو در من بین و عبرت کیر
هلا کافور پرهیزی بسازند
مه از شیرین شور انکیز بهتر
شکر لب را چه حاجت

کرشمه زلف چون مهرا نهادند
شکر خندی که کس زهرش ندادند
ملک را طاقت که کس زهرش ندادند
دلت کس مرغ باشد بر نکیرد

بدین چرب زبان در کار کردن
بنا یاد و بهان عیب پس خر
بر و کر اپس روپس خر

ز خاموشی منه بر لب سکندی
که در کفتن آرد شیرین طرازی
کهی محرم بست مرد راز دیده
یا زوری تو کوه را سلکه کان

علم سلطانی بر اوج زادست
به نیکی کفتن غرض مصلحت آیاد
نه از شیرین جزا و آزادی شنید
چه عیش تلخ شیرین بی تو باشد

به از زیری که در دستم کزارد
به از زرین کمر بستن نخارم
که معشوقش شد از جهان
بلی از شاهی صلحت اندیشان

که دست حرف کیرد از ارادت
تو رخت خوشتی بر دو از کرد
هلا کر سر داری
چه باز جره خود روز را باش

اکر تازی مداری خدا مداد
شکست خط کار کسی نکیرد
دست کر صبح باشد در نکیرد
اکر مویی که مویی در نکنجی

بزرگ روزی رزق کس اندیشه کرد
خلایق آخر چه بازاری نشاندی
چه نام نیشکر شیرین برآمد
درشتی کرد نم زان خار خشک
تحمل سال سنجی کرد همتی
چه خرگش افکند در برد بار
یکی کو جنگ شیر آسان گزیده
بفرزند گفند فیروزه کاش
بدانست آزمه که او هر کرا دید
که پکها پس اگر صید اندکی بیش
شبانگاهی کم اهمی خش کرد
هزار اندهه بره لبها پر از شیر
زهر سو قطره‌ها بر برف باران
بزیر خسروان برف درم ریز
چو کوشیدی زحمت خند بردار
چه‌ها بی از شب تیره بگذشت
نه پای آنکه بر اندام پیلی
در این اندیشه کاوخ گاه برزد
دهی سبز و زشدی دلپذیر
درید بر سیه از هر کنارش
نه از مه در جهان ایمن نه از مهر

بخشیدن خسرو از قصر شیرین فرهاد

بدین سبزه شده آراسته گیر
شده بالیده چون بر بهمنان
شب از تقوا بسته چنگ شنید
بجز لاله شب تیره نگاه
ز اندازش دلی ریخته بر خاک
سر از بیش بالا شده بدرش
سر شاخ همه از ژاله توشه
بدیدار آنچه بی کاهه جاه
مگر بوی درمنگ راه‌ها
چه آهو سوی شکرگاه پویند
شهنشه نوبتی با خرج پوشت
بآسایش نفس سیر نمیداد

ندیم و حاجب جادو از آن دیار
ز دور سر بر آن سوزان بر آمد
مگر شیرین سر همکار دارد
ملک چون جان خیالی در گزارش
چه پا شیرین نهد با خنده زار
چه زن کفتر گه شیرم کار دست
بتر بر باروی کستاخ میزد
زبانش سیر بهر تیر و تیر بهر
شب آبی رو شنایی هم بخشید
اگر با اوست با شد جان شیرین
غمش سالار گر سنگین یار دست
چه خواهش کان کمر دم بخشش آرد
اگر چه قصد شیرین پاکدست
بزیر پا سلاح آن شد کزین دست
بناخن سنگ بر کندن گرفتی
چه با بد کلک جان بدرون بریدی
کجا تیشه گر امید شیر بودی
مستیز عاشقان چون آن شنیدند
چه شیرین دلبری هست او را
عجب نبود ز جان شیرین گر بگیرد
همه جان جنس باشند بهر جنس
کدامین کس بود پیرامن خام

همه جمشید خسرو بندهٔ اوست
بر و پیش در تجدید چه حاجت
رطب با این که سر بر خار دارد
شکایت کرد با او پور سیما
چه زن کفتر گه شیرم کار دست
به هر سر و بن کستاخ میزد
یکایک غمزه‌اش از جرعه بیش
شکر میریخت و مومیا هم بخشید
اگر سر با تک هندات جانش
نه پندرفت و جدلش بخشش آرد
وز و شیرین تر ی ریز فلک نیست
به از پرسش خبر آن شد که دانست
به از حاجت بری دانی که آرد
که بنشیند گلاب غم بر آتش
پس آنگه زد بر آن آتش گلاب نو
سیه زاغ شقاوت چون بر آن شد
گرت سحر است و صد افسون بر آید
چنان کز سنگ خارا شیر نیرد
عروسی کو بود پرنگ و بو جوی
گر این خط بود بر چشم پرگار

همه جمشید خسرو بندهٔ اوست
بر و پیش در تجدید چه حاجت
رطب با این که سر بر خار دارد
شکایت کرد با او پور سیما
که دیدی تا چه رفت از بوزنانی
کلاه خسروی بر خاک ریزد
باستغفار خسرو سر بر آستانم
نه مه زین سخن آزرده گردد
نه زین آمیز که با شد خاطر آزار
مرا در کابد اندوه است جانی
فسون او بر این رنگ نوشتم
نهفته کس وفا هرگز مجویاد
بگفتم سایه‌ای دیدم هیولی
بمک خوزان جگر خوار برآید
از این به کز ورق زنهار خواهی
بدست آرد بهانه تا بکشتن
که با بد همسر فرمانروایی
جوانی کآسمان بیند عنان گیر
که چندین سر که در زیر نگین است
که با بد زین سخن کامی بر آید
که کیخ کنج زین اندیشه دارد

نه هم پشتی که پشتیم کرم هست — نه بخشی کز غریبان شرم هست
ز بهتانی دلم بهتان نشین است — لبم نرم چو ترا کام شکرخاست
بگوئی تن مکن کز لب بسازد — که رفت سوختن سودا و مهلت
بگو آهم مکن بر تو شکیبی — مرا این سوختن سودی ندارد
مشو در خون چو من بیهوده غلتان — که بهر کشتگان هست آرمیدن
غلط در پرده عشق آبرو نیست — در افکند این غزل چون عاشقان را

غزل کهش، بیدل از زبان خسرو

نسیم چون بیاد آن سمن بو — گذارد بر دماغم مشک بو را
گذار این آهوی وحشی بدامم — که از رم می‌کند صید دگر را
گهر باشد که از دریا بگیرند — گهر باشد که از دریا بگیرند
گهر باشد که از دریا بگیرند — گهر باشد که از دریا بگیرند
بدشواری توان از خود گذشتن — که بوی گل نگردد این زمان رام
چه پرسانی تو پیدل کجائیم — مپرس از خویش و بر خود می‌بخشائیم
کرم خواهی که گردی با رهایان — بکوی خود مران ما را چو مهمان
بگو نرمی کند از سنگ پرهیز — که یابد آه بی‌تابم اثر را
منم چو گشته و کندم ز دردی — تراجم ناله و کندم بجنبد
بنرد و زرد هندو را نبازد — که با زرد رخی همدم نسازد
لگد کوب غفلت ارکشد زار — که بیدل کرده‌ام با خود مدارا
ستم تر سد ز هجران جان گدازد — که این عاشق بکام دل نیاسود
چه باشد گر چنین از پیچ و تابی — بغارت بهر بخشی زر کوبی

مشو زار محمه سلیمی ترا رام جهان کرد
چه برنامه مرا کاهی کند پاک
مرا این سوختن سودی ندارد
که سوز عشقبازان محشری بود
بگیرم زیردستی زیر دستم
سه تاری، ره بدر داش ادا کرد
خیال کنج مسکن می‌نماید چراغم
گهر زد، که شد آهو بحرکاه
که چندین حرفی در راه دارد
که پروانه ره راه بال و پر شد
پر افشان گرد شمع آرمیده
که بر صیاد خود کرد اهتمامی
که با بیدل همین خو پیش گیرد
گرت کاریست با ما برنیائی
بده زد نکته او بد دان که گفتند
نگویم راست محضر رو سیاهی
تو اضع بین که جای تو بدانم
دلیکن در دو بیتی چند گفته
که دامن طالم از غم خون گیرد
ز زیم گرد دنیا ترک کار

نه بخشی گر غریبان شرم هست — نه بخشی کز غریبان شرم هست
لبم نرم چو ترا کام شکر خاست — لبم نرم چو ترا کام شکر خاست
که رفت سوختن سودا و مهلت — که رفت سوختن سودا و مهلت
کرم زین بهتر کی آید بتو دست — تو را کردست بالا می‌پرستم
چه نقصان گر بهم سازد برابر — نگین چون زد بر این طغرا رو و برگ
در افکند این غزل چون عاشقان را — غزالی رم رمیده از حرم کرد

غزل کهش، بیدل از زبان خسرو

کدامین باگدا باشد چنین گرم — گهر بر کند آهو سحرگاه
که شب زد رهزنی در سر اطراق — گهر با هشت لعلی گم کرد
که با رازند میدارد دهانی — گهر گاهی که شد آهو سحرگاه
که با سلسله بندند بر سر آورد — گهر وحشت شد آن صید رمیده
که گلزار ش ز زاغ سیه مست — چه در دام آورد آهی طلازی
که بوی لکنه و تبش این زمان رام — از پیچان چو من کی رام گردد
مس خود سد بر زلف با بستم — چه فرمایی گهر بر بندم ای یار
کی پی گم چه ابد خار ملالان — ز راه نخجه که جز هر سو نرفته
که یارد آه بی‌تابم اثر را — تر ا بسیار رحمت بی‌نیازی
تر ا جز ناله و کندم بضعه — نگویم راست محضر رو سیاهی
که با رز دی جوانمرد پیش هم — تو اضع بین که جای تو بدانم
که بخت بد لگد زد بر فرقم — دلیکن در دو بیتی چند گفته
کدامین عاشق از هجران سیه — که دامن طالم از غم خون گیرد
بگفتوگو با لبت دارم سروکار — ز زیم گرد دنیا ترک کار
سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم سالاب جوز از زیر کاهی

چه برزد با بهزاد زین نیرنگ آمیزی — نگین کرد از زبان بستر ارآهو سگالیدن
ز بهر چشم بد دار تو رویش — شکوه چشم بد نزد بر گلرنگ

غزل کهش نگین از زبان شیرین

خیالات پیاپی خواب خود را دم — بتو خو شد دل داغ مشتاقم
مرا چشمی و چشم ار پر ز داغی — فروغ چهره تو مهر هفتک سال
جمالت لعبتی از نور ملکه — چه می خوردی که چشمت پر خمار است
جمالت فتنه جانان جانی — تو تیر از آرزو آنسه در دیت پاید
بسی دزدانه چون چشم پری چشم — که با شد خویشش بس چون بیگانه
بلند اداره که از روی نیازی — که پستو جان شیرینم چه بهراست
تو با تیر بلا رستم ز بهر آنی — تو را ایزد ز بهر آنکه بس روئین
کنم از مشک بو دیدم در آبی — بهاری مشکبو دیدم در آبی
حصار بیستی در بسته لیکن — حصاری نقش او شیشه لیکن
ز چندان میوه‌های تازه دیگر — ندیدم جز خمار از مشک در سر

شکوه چشم بد نزد بر گلرنگ

غزل کهش نگین از زبان شیرین

بتو خو شد دل داغ مشتاقم — بتو خو شد دل داغ مشتاقم
فروغ چهره تو مهر هفتک سال — فروغ چهره تو مهر هفتک سال
چه می خوردی که چشمت پر خمار است — همان می خورد که آن می ز نرگس است
تو تیر از آرزو آنسه در دیت پاید — ز غش خود همی خواهیت پاید
که هر دم نقش دیگر می‌پذیرد — که هر دم نقش دیگر می‌پذیرد
ز بهر حسرت که حسرت بر ایت آید — ز بهر حسرت که حسرت بر ایت آید
در ز مستی تو باشی در گریزم — در ز مستی تو باشی در گریزم
جوانمردی نباشد کشتن ما — جوانمردی نباشد کشتن ما
سیاهی در بسته سالار در یاست — سیاهی در بسته سالار در یاست
چه شمع صبحدم شب زنده‌دارم — چه شمع صبحدم شب زنده‌دارم
سزا دارم پس از زین تا فرازش — سزا دارم پس از زین تا فرازش
ازین بهتر که پستو زنده باشم — ازین بهتر که پستو زنده باشم
روان کرد این غزل از در پشیمان — روان کرد این غزل از در پشیمان
بستی بر در باغی گرفتم — بستی بر در باغی گرفتم
بزندانش گفه گفتی در حصاری — بزندانش گفه گفتی در حصاری
ز هر میوه در خشی در بهشتش — ز هر میوه در خشی در بهشتش
دلم را چون پری دیوانه کرده — دلم را چون پری دیوانه کرده

به پیداری دماغم هست بیخوار — گر او را دیشم نمیگیرد بخمار — گر خسم زغم نرزد بر آب — هما نا کان پری رو می فروش است — پری وارم کند دیوانه در خود
پری را هم بدین دیوانه چه زور — در آبگینه نه در دیوانه چه زور — در آبگینه نه در دیوانه زان بیخ — در آبگینه دیوانه زان بیخ
گرانی کنج آرم از در و بر — بتا جشن زنهم چون زر کابین — بخواب اندر کسی جامش نبوسد — که غمزه دلشکر کرد و جا زان
بدو گفتم که لعلت از لطافت — که قرص را نگفتی از نهم رو — که قرص را نگفتی از نهم رو — در آبگینه زد هصد ساله در حال
بر و بر دارد شیرین کار شهدش — بر و بر دارد و پیمای عهدش — بیا کمتر زنی دلرش کز و شور خلیل — در آبگینه زد هصد ساله در حال
بیا رزش کز غنیمت پیش و پاش — بغمزه شوخ کان پیش و پس زد — بغمزه شوخ کان پیش و پس زد — پر آبگینه شد بیخش بتاج
بان مرکان که بر هم میزد ش — کند زخمش هزار و یک رباطش — بطاق ابرو ی خم کرده — مثالی راه طغرا در کشیده
بان عارض کز و چشم آب گیرد — ز ترسی شکنه بر مهتاب گیرد — بچشمش کز عقابم گیرد در نخجیر — بچشمک کز دلش از شوخ صد تیر
بمژگان ای ترا تلخ اوفتاده — بخنجر زنی از شکنقه در گوشش — بان کیسو که قلعه اش را کمند است — چه سر روی منش آلا بمندت
بان سی و دو دانه لؤلؤ تر — که دارد دفتری از ناقبولی — بشکیس از نه ارکان چرخ گردد — که بر تازی بان دشکر زند
بعطف اندر و غنج شکرخند — بان نرگس که از نرگس گرو برد — بان سنبل که سنبل بشن مجمر
بصد فتنه بدان سیمین بناگوش — بدان سیمین چو از نرگس فروزی — که گردن سیمین چو از نرگس فروزی — که گردن بسته از زر بندگی را
معلق گفته اند از دوستداری — بان عهدی که از بس روشن آبی — چه سیمین تخته شد بر تخته سیمین
که تا قسم از زرگ چشمش کشد تو — بسیمین ساق او کشتی نیارم — که گر گویم بشب چشمش نیارم
بدلیکن شوشه از نقره خام — بدو سوگند من بر جان شیرین — که گر دستم رسد کارم بپیش — که گر دستم رسد کارم بپیش
بدو سوگند من بر جان شیرین — که چه روی بازمین بهتر پرستش — که چه روی بازمین بهتر پرستش
جهانبر داشه او رو را بنده باشم — غزل گفتن ز طبع چنگ خوشش شود
غزل گفتن ز طبع چنگ خوشش شود
بر افگنده سیه چون در خلک — از بس مشکیس رسن کرده چو پایه — چشش گیرد بروی ماه از زعفران
رسن در گردن آیم چون اسیران — کنجد آسمان در خانه من — رسن در گردن او چون شاید
بنا شد پشه با سیمین چو هنور — سپهری کز فروهد آبرسیه — حد عالم در یک دیرانه من
شار سخت سلطان ارشاید — کیان پس کاندر آیم همچو پرگار — کجا گنجد بهشت در سرایه

در این خدمت که خواهش بر دلم گشت — شفیعی بایدم این جرم کردن نیست — بعذری گردن خلق این کنی هم — اگر عذری بدست آرم بجز هم
و هم چندان نمیزیبد ازین پس — که بخشایش در آرد کوس برگ — سپهر خاک را چندان خراشم — گر اینجا خاک را آب دیده بر تراشم
بسطت بر برج چندان گفتنی دم — که اقبالم دهد منشور آزرم — چنین خوانند م زطالع نشانه — که صاحبدولتی باشی یگانه
من آن پسکم که طالع یاورم هست — هم از گنج تو ایمت اگر زر — دهانم گر زخود خوردی گرو نیست — بسنجیده دمیدان از دهش باز
زبان گر بر زد از راز شبی دم — نهادم بر دلش در حال مهری — گر چشم تر یکی شبنم گرو نیست — بغیر آنچه هست در وی جوابی
اگر زلفم سر از فرمان بتابد — هم از سر تا قش تا دیر ان قدر هست — خم ابروم اگر زه بر کمان است — بزن تیرش تر ا تیر نشان کمان است
و گر غمزه بستی تری آرد — بهشیاری ز خاک تو بیاشم — گر از تو جعبه خویش آشفته بینم — بر سنجیدش گمر چون در کشیدم
چه مشعل سر بر آرد دیو پیکار — نهادم جان نهد چون شب بسیار — گر خطت گم شد و نجم — بیا پای نقطه دار از خط بر انم
و گر گیرد خیالت کار دستم — بسی دیده کیرم دل بر آشم — بسی آهی غم که میسوزم بسنجند — درم پیدا کلدم مدیدات
غلط گفتم که خود خونم از آن شد — بمژگان دلش کز نیم بخشم — که جز تو پسته بشکافد بخندم — نه از آب از دو آتش میتراود
جز از لب کز شکر دارد چنینی — نه دانم تا چه باشد پسته خندان — گر افتد پسته بشکافد بخندم — ترنج آرد بسی قندم بر خارد
و یا یاقوت طبع دارد بسیم — که جز تو پسته بشکافد بخندم — بنا رسنجم کسی کو کار دارد — نگینها این غزل چون گشت پیدا
اگر چه آفتاب آید اگر ماه — بر این میوه نیابد جز تو کس راه — نگینها این غزل چون گشت پیدا
مرا در گوهر تا سی شمع گردد — غزل گفتن ز بید از زبان خسرو
که گر چون گو نقدم سر بسر سیم — پیاده خود م فرزنگ بر انم — دلم سد پلهری را پیشه نیست
چه در خدمت بنا شد تا ص نجم — نیاید میک ز خدمت سفاهی — پس کوشم که میدارم از آزم
نه بتوانی همی زکارت بر انداخت — نه از میدان نیاز ت بار فرمود — بدان جان کز خجستی بر فرازد
بدان چشم سیه کا هو شکارست — گر از آهی تو چشم پای دارد — تو دان و سر انگشتاج ها شمع
ندارم پیش از این چون ماه و پروین — چه باید صد گره در پای همت — چنان دان کز لبم پسته خندی
به عمری گر بود پیچا پیچ همت — چه باید صد گره در پای همت — چنان دان کز لبم پسته خندی

بنوری بر فروز افسرده را
ملایک نثر شد که از چشمه حیات
امیدم هست کز روی پریشان
نوایی بر کشید از سینه تنگ
نگیب در ترنم جا حریص است
بساز ای مار با یار ای نوا سنج
زهی حکم گذار شهریاری
بساط ما به که ماند از تو یادگار
خمش ان باشد که از اندیشه دوم
بهاری دارد ای نوروز بر خور
کلاب آبستن ابر گهربار
لب تو یاد نکه قطره آب
اگرچه زر بقدر افزونی عیار است
تمنای تو از عمر جاودانی
منم دنیای عشق و قصه آن
منم نی سایه گو با آفتاب
نگردم از تو تا پی سر نگردم
کنون در پرده چنگ خواهم افتاد
یکی تو ماکروت ستانم
سرزلف بگیسو باز بندم
چه لعبت باز شب پنهان نخندد

بنوری بر فروز افسرده را
ملایک نثر شد که از چشمه حیات
امیدم هست کز روی پریشان
نوایی بر کشید از سینه تنگ
نگیب در ترنم جا حریص است
بساز ای مار با یار ای نوا سنج
زهی حکم گذار شهریاری
بساط ما به که ماند از تو یادگار
خمش ان باشد که از اندیشه دوم
بهاری دارد ای نوروز بر خور
کلاب آبستن ابر گهربار
لب تو یاد نکه قطره آب
اگرچه زر بقدر افزونی عیار است
تمنای تو از عمر جاودانی
منم دنیای عشق و قصه آن
منم نی سایه گو با آفتاب
نگردم از تو تا پی سر نگردم
کنون در پرده چنگ خواهم افتاد
یکی تو ماکروت ستانم
سرزلف بگیسو باز بندم
چه لعبت باز شب پنهان نخندد

غزل نقش گنبد از زبان شیرین

میوی زنده کردان صعقه را
چه از چشم بد آب زندگانی
بروز آرم شب غم را بدین روز
چه شیرین دست پرورده فرهاد
بزن راهی که شه پرواه گردد
که دی رفت و نخواهد آمد امروز
مدار امید بسیار و اعتماد
چه بر فردا نهاد این سست بنیاد
جهان لبریز باد از نقش معجز
که هر فصلی تحول بهر نوروز
کلاه گوشه گردون بریزد
که ای گردون مکن با من ستیزه
چه سنگین دل بتی بودی خدایا
تمنای تو در هر جزو و کل هست
بکلوت خورده و شهد است
زهی بخت همایون فال و فرخ
بجز کالای کاسد تو دانی
بدین بختی چه باد کرد ای بخت
بدین شادی چه باد کرد ای بخت
بدین عشقم چه باد کرد ای بخت
بدین عیشم چه باد کرد ای بخت

مبارک باد آواز تو شیرین
خدایا مر کاوفرهاد کوهت
زنی آجاں بدیدار آفرینت
زدست عشق خود در کار دیدم
مگر کاینجا دری بگشاده گردد
پس انگه با نیعتزال در پرخون
شتاب عمر بین تا چند
بدین بختی چه باد کرد ای بخت
بیا بدکردن و شب سازگار
جهان آبدیده جان چشیدار
چه استکام عمر آن کیر برادر
چه من کس در حساب آید عمرت
کشاکش چون مرا روش پذیرفت
بدین عشقم عزیزی نازمحورش
بکار آید دمی کز پیش بخشم

غزل نقش پرنیان از زبان چشمه

خدایا آرزو بفرز و زیبم کردان
چنین بی روز نی روزی بکردان
چه خسرو کش کز این مقتل بسلامت
زحالت کرد ها یا جامه زرکش
بصد فریاد اگر کشتی بریدند
قوی کن جان من در کالبدها
سه تا بی بار بد آسیب بر اوج بخت
زرنجیدن بکبک آن غضنفر
غزل نقش پرنیان از زبان چشمه
بزیر افکنده و بر خود نیز زینسان را
چو صد غرد اداوره در هر کمینی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم
پس زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم زهر باده که خوردم
گر فتم هر چه من کردم نکردم
نه آخر آب چشم غمزه خواهد
قلم بر حرف کشد پا آبیم را
شفیع آرم سیه نی خوابیم را
رخ از خاک سیه آبی برآرم
گنم در خانه یکچشم جانت
بدیگر چشم رو بم خانگاهت
سکم در زیر پی پنهان بگیرم
گر ایزد زار زار میان جان بگیرم
نصیب من زتو در جلوه‌گاهت
سلامی بعد او بهم بارگاهت
زبانم را زهی میدارم مست
مدارای من که آبم در گذارم
گر از محرم شد کشش آرایشت
مرا لبیز به که هم بزمی آرایم
گر داری می ز اشک طلع مدارم
زتو بهر و زیم خواهد دگرم
گر از محرم شد کشش آرایشت
مرا لبیز به که هم بزمی آرایم

چنین بی روز نی روزی بکردان
قوی کن جان من در کالبدها

غزل نقش پرنیان از زبان چشمه

بزیر افکنده و بر خود نیز زینسان را
چو صد غرد اداوره در هر کمینی
پس زهر پشیمانی چشیدم
پشیمانم زهر باده که خوردم
نه آخر آب چشم غمزه خواهد
قلم بر حرف کشد پا آبیم را
رخ از خاک سیه آبی برآرم
گنم در خانه یکچشم جانت
بدیگر چشم رو بم خانگاهت
سکم در زیر پی پنهان بگیرم
گر ایزد زار زار میان جان بگیرم
نصیب من زتو در جلوه‌گاهت
سلامی بعد او بهم بارگاهت
زبانم را زهی میدارم مست
مدارای من که آبم در گذارم
گر از محرم شد کشش آرایشت
مرا لبیز به که هم بزمی آرایم
گر داری می ز اشک طلع مدارم
زتو بهر و زیم خواهد دگرم
گر از محرم شد کشش آرایشت
مرا لبیز به که هم بزمی آرایم

گر فتم هر چه من کردم نکردم
نه آخر آب چشم غمزه خواهد
قلم بر حرف کشد پا آبیم را
شفیع آرم سیه نی خوابیم را
رخ از خاک سیه آبی برآرم
گنم در خانه یکچشم جانت
بدیگر چشم رو بم خانگاهت
سکم در زیر پی پنهان بگیرم
گر ایزد زار زار میان جان بگیرم
نصیب من زتو در جلوه‌گاهت
سلامی بعد او بهم بارگاهت
زبانم را زهی میدارم مست
مدارای من که آبم در گذارم
گر از محرم شد کشش آرایشت
مرا لبیز به که هم بزمی آرایم
گر داری می ز اشک طلع مدارم
زتو بهر و زیم خواهد دگرم
گر از محرم شد کشش آرایشت
مرا لبیز به که هم بزمی آرایم

شکر ریزان عروس آن شب چو شیرین
قصبه‌های شکر کرده شیرین

بگرد فرق هر سر هفت کشور
عروسی دارد آراسته فرق

بگیسو در فشانده لؤلؤ زر
نموده در لؤلؤ زر لؤلؤ تر

یکایک در نشاط افزار خوشه
بمستقبل شیرین آراسته

یکی فندق فشان بهر نثاری
در افشان هر دو بر فرق فقیری

چه آمد آمد شیرین در آیین
غنی شد دامن خاک از در این

چنان کز پیش درم ریزان نثاری
درم روید بسر بر لاله‌زاری

قوی‌پیکر پسر دختر کمان است
برنجیر زیور اندر گشته پنهان

فرو هشته بدر یکتاه چشمه
که در برج حمل بنشسته جوزا

زشیرینی قصب بر انجم خوانده
که هر کس جان شیرین را فشانده

زمین با کعبه این هر دو نامه
که داند کرد از ین سان گامه

همه کردار چیست بر کرده
برای شغل آسیه نهاده

چه بر کردن نشاط کار دارد
به کار آنکس که داند سنگ‌ها سُفت

سخن را نقش بر آمیس است
برسم موبدان کاپس دست

سعادت چون کلید پر دلیلی
چهل سالیه پس آنگه مهد خواهی

زدریا در دُر آرد مهد غواص
تحت قالب بر درد کلاه

بگوار کابن جام شیرین عشرت است
چه شیرین کشت شیرین برگ و بار

که جام باده در باقی کمی است
نگم مدت شود بر تا جهان است

چه مستی مهد را بر سر زند دست
بگیرد کابن سلامت خواهی کشت

اگر با آن صد بگری زند دست
مراهم باده هم ست قوی کش است

بن مستانه قفل بیش کشاد
بهشیاری بر ستان گرد فرمان

صفت عروسی کردن خسرو و شیرین نسائیه

خمش آنه آرنسخ اعجم را
بگیتی هست فرمان او مسلم را

پری چهره بتان شوخ دلبند
ز خال لب بر سر شته شهد با قند

ز پشت زین بر پایان رانند
ز کبک و کهه مشکین تر زینه

بدین روش بدین آیین بزینه
چنین در آرد آن در چشم حور

همه ره کنج ریزد گوهر افشان
پیاده در شیرین بصد ناز

یکی پر ره یکی نافه نثاری
مرصع لولو تر با زر خشک

بهر گامی که شه پی فرش راهی
شهنشه ریخت در پیش نثار

درم روید بسر بر لاله‌زاری
شکر ریزی همی کرد در راه

ز نور زیور اندامش سراپای
ملک هم بهر او می‌ریخت این

ملک فرخ خواندن بود او را
همه کار آگهان کشور دان

که شیرین شد مرا هم جان و هم کام
بهر هر شش که بنوازم سزاوار

که داند کرد از ین سان گامه
به کردن فرازم کام آسان

برای شغل آسیه نهاده
که هر مرغی بگفت آید آرام

به کار آنکس که داند سنگ‌ها سُفت
برخی خواند افسانه را که بخشش

چه مهمانش ازیمس صد غلام
در ون بصد خاصش در شاه

چهل سالیه پس آنگه مهد خواهی
چه وقت آید بهند بر قرن شاه

بگم مدت شود بر تا جهان است
چه شیرین کشت شیرین برگ و بار

بگفت بر زبان نکته
فرستادش چه پیشاران نیکو

که شولش کرد با جای که بنشست
بگویم مست بهتم مست بنشاند

بهشیاری بر ستان گرد فرمان
بگیتی هست فرمان او مسلم را

ایا شکر بعد روز بالله خوردن
جگر خواری مزن شیر شکر را

کهی کفتی بیا تا تعبه رفته
بر چاهی که باران خوش بارد

لبالب کرده و بر لب نهاده
به شادی هر زمان میخورد یکباره

شهنشه سوی عروس خویش زاری
چنان بیدست کز دوش نفهمد

که مستی راست هر زاری بهنگام
بشیری خیز حال از دست بنهاد

بجوز بعد مالا خوانمت دُر
زنش الا ران را نام آن دُر

نه چشم گرگ بر اهل چنان باد
در پستان چو چشمک آب خورده

بروه خوشی چه کبیجت زر ریزد
چه خوش چون خوابه کبیجت زر ریزد

بگوز شک میانه از فراخ
شکم ابر ریش لب نشاده

زخوزان دست قصب زنان شکفته
بعجز از زیوری بر تنش افتاده

که بیساز از بر فرق بیاراست
زطرف پرده که بر بر زنان

بدندان کرده و دندان بشسته
شه از مستی زدرستان جان شد

که خوشه زلف ریحان بنفشه
کمان بر ون ارزه در افکنده

از ان صد کرک بر ذهی بزرگ
کلاغی در بر جای بماند

خیال خواب بسطامی درست
نه بس شیرین شکایت‌ها که دارد

کهان آنه کران ارزش بدانست
در او آرد زر سرمستی بدوست

که معلوم جان در چار سازند
چه شیرین بانگ در گردانشند

بنا بیزد زهی هر همت کهنه
چه سروی که بود در دانش نشنه

طبرزد تیز نه که هم غلام است
سه و خورشید خویش ورزش

بهشت نقد زاد آز جهان است
بهشت طعمی از جان بر شته

بجز مهمانکی و خوی دار ها شد
بهار تازه چین کل بر در آن

چه پرسی ز ره لات گشتیانه
جوابش گفت پیری راه چه تدبیر
بدانش سرکشان سیماب ریزد
غم از زرنیخ بگریزد علم سلا
مجب ایسر که پرسی در سه آیه
چه خسرو در بغشه با همی خفت
گهی ریحشت هیری در شبانه
چه بحث از بد بشیرین شاید
چه میدانست گز خاکی چه آید
مه نو تا سیدی نور کمرد
بترهت بهر روزی شب افروز
پس کوشید در کار مرادی
جهان کامی هست کز وی شیر جوزد
زن پرازلقمها جوزانه
ب آیینه از نرودت شاهان
ازان ترسم که گردد زشت رایت
زشت خو جهان جوانان شنید
نه زاد جایا برارد دست کاه
درختی کاول از پیوند کج خواست
چه حالت دیدی کز خاکدانه
چه در راز حاضران ماند

بر فرق کرد از سر نرسی کهدانی خیال
که یارا زنی کریزد چون شوم
چه سیماب از بت شیرین کریزد
که در چشم سیاهان غم نماند
سیاهان پیاده در چشم آید
سیاه چشمگانه از در در آید
زهر پری در چون یمن فیش
گهی شد یزدا چون لخت پیش
شده هر چار تر مشکین پرنیان
در عشق میوه تا خام است خیزد

نصیحت کردن شیرین خسرو را از فریاد

سخن در دین فداش میشد از نرم
پس دیگر لگام مهر برزد
لگد در شیشه گیرد در بریزد
زند تیری که فرشه برنشانه
سیه گشت از نقیر ملاحوان
که انگشتر گهش گوگس را نخواند
جهان خفته را بستگان میند
گند دست در راز از خلق کوتاه
نشاید جز بداش کرد رایش
چه برگ پدید کرد نا توانی
چه سنگ از تخم خواهد بنوده

زمینی دید شیرین کاکیزه
جهانرا کهنه در نعمت آلاید
خبر کن زانکه نا کهنه در کمین
مبادا در سعادت آنکه باکی فرداید
جهان سوزی بس است اندر جهانرا
چه باشد دیر پوند
ز مغروری که در سر میکند
خلایق را چه نیکو خواه کردد
که با هر یک چه باری کرد خواهد شد
خبر پیش برد بالا خزانی
بفرمود اچون برابر سر کنم

خواندن خسرو بزرگمید را جهه دانش آموختن

بزرگ امید ازو در یک خوانی
پریشان خاطر آشفته رایم
که دانش بر همه عیوبات
جوابش داد و دلاری نخ بنیاد
جهاندار پرسید کز آغاز
که دانم هر چه در عالم نهانست
که دانم زین قیاس ایزد پرستان
که گفته تا بدین حد رهنمونست
که چون پرسید

نه هر کو زنده دارد رأی گیرد
نه هر کس سالکه تب گیرد بمیرد
چه واهمی ز مفاجات اجل کست

به لا آید ز بهر بردار غم را
که غم غم را کشد چون رنج رنجور
مقنع تیره دارد مه خوش تر

دریغ کشوری کآنجا ستمگر
شبه کافور دارد روشنایی
که ارزد دیدش گاهی دیدنی کاه

ستیزد روزگار از شرم رحمت
ز رحمت علت کار ستم گرد
که یابد صحت از بهر پرستار

نماند کس در بند پرستیز
تو تیز از هم نمانی تا ستیزی
بزن چون آفتاب اشکیز در بند

فلک کز مملکت کس نارد آرام
ز نخجیر و نجیر چون قناعی
که یابد جای آرام از فغان خیز

اگر دنیا نماند با تو مخرش
چنان پندار کاکنده ست باری
اگر بهری جهانرا پای داری

چه بر لطف است هر که او پشه پرورد
ز زور و کوشش او گیرد آرام
چه لطف است آنکه چون صیاد کژدم

در این پشه منه بر پشت بار
شکم دار علت به شه دار
پس آن به کو نماند تو بمانی

در این گیتی که ما داریم منزل
بد انجا هست از دو حرف حاصل
چه ماند از تو چو نامت بد بماند

نه این تنها خور سندی جهانست
نه به زان آشفته کی بهتر بمانست
چه نیکی کرد با تو آسمانی

بخور سندی بر او آسان گذر کن
بلای محکم آمد خود پرستی
ز تو آسان گذشت او بر تو مگذر

جهان کهنه کده ست او پلاسش
پر و انه ق خدمت ساز و فرمود
جهان چون را نمیرد آسمانست

چه از دستت بیاید پیشکاری
بدست دشمنی مسکین مدارش
چه در بندی بدان مسکین شکاری

نگر در چه پایه پایه خویش
سعادت نایه بشناسد ز پیشش
چه زیر از قدر تو جایی نیاشد

تو پنداری که تو کم قدر دارک
نه کم قدری که هر جا عالم صدر دارک
چنان دان کز بزرگان صدر گردد

بدین اندیشه چرخ دلشاد گردد
ز بند تاج و تخت آزاد گردد
اگر با شی تو تاج و تخت را زین

بدین تسکین ز خسر و پور مهتر
بدین اف نه خوشی چون پور مهتر
شب آمد همچنان این را سر آورد

شب تاریک نور از بامداد
فلک سالخورد از زر زاد
سخن کوتاه شد باید بداد

سهنشه پای را بند زرین
نهاده بر حریر سبز بالین
فلک با صد هزاران دیده گیرد

شفقت پایهای بندش همی بست
همی تابد بسیط سبز پایش
بر آن بالین که بر بالین خورشید

گشتن شیرویه خسرو را

بر او آواز شهنشه گوش میداشت
چه خسرو زنده شد اندر جوابش
شنیدن در سرایت کرد و جانش

سرشک از لاله گلگون بر دمیده
چو یاران هم بدان در خواب رفته
فلک بیدار و از چشم آبرفته

جهان یکسفته کار فرشته ست
سیاهی بر لبش مسمار بر ست
فرو آمد ز روزن شب چو مهری

نبفته در برش هیچ مهری
چه قصاب از غضب جان بریده
چه لقمه از زبر دندان گازی

سریرش همچو لاله آبی چهر ست
بیالین شه اگر شمع در ست
چه در دی خانه کالا هی چهر ست

که جغد از حجله گاهش بانگ بر داشت
چه از زاغی صلابت آب در داشت
چنان زد بر جگرگاهش سرشتع

گشاده چشم خود را کشیده
ز خویش خود که بد طوفان کرفته
که شاه چشم خود را کشیده

کنم بیدار و خود را هم بشیرین
وکر نه کفت با خاطر اهسته
بدل کفت که شیرین سازم و شیرین خواهم

بسنجد هر کس از فرزانه یاران
که شیرین سازکی از خواب بیدار
چه پسند بر من این بیداد کردار

بسنجد چون بر ما این ستمکار
چنان کاو بر پدر بیداد کرده ست
بستجی جان چنان دارد از و فرزند

بسنجد نیز با چندین بیاعت
چنان کاین تخم کاشت خود بر و چید
در آخر ماکه ابری شد بهر ست

بسنجد تا چه کرد او با چنان مهد
چنان کاو بر پدر بیداد کرده ست
چه کرد و با چنان مهد پدر

بسنجد تا چه کرد او با چنان مهد
چنان کاو بر پدر بیداد کرده ست
چه کرد و با چنان مهد پدر

بسنجد تا چه کرد او با چنان مهد
چنان کاو بر پدر بیداد کرده ست
چه کرد و با چنان مهد پدر

بسنجد تا چه کرد او با چنان مهد
چنان کاو بر پدر بیداد کرده ست
چه کرد و با چنان مهد پدر

بسنجد تا چه کرد او با چنان مهد
چنان کاو بر پدر بیداد کرده ست
چه کرد و با چنان مهد پدر

حکایت

سرا زار اگو شب بر باش بهزاد — مرا بر همسر باش بهانه — همه ترکان سعدی اوگشته قربان — ز ترکی داده ره رستم زبان را

اگر کشته ترکم ز حرکه زنی — خدا یار ترک زادم را تو دانی — مپرس ای مه حشت سالها فرقه از لعبین — مقام خویش سازد قابل دیرین

قفت پرورده ام در تیر خدا را — نه بر تو نام من نام خدا را — دو نیرو زد اسلایا شالا می خند — که حد دیدم با هم روز یکا چند

بدانش کوش تا دینا بخشد — تو اسما خوانی که خود معنا بخشد — قلم در کش سخن فی کار خود است — علم بر کش بعلمی کار خود است

بنا موسی که کوه عقل معنی — در خواب دید خضر و حضرت رسالتپناهی — زهی خورشید فرخنده فروزنده صبحی

چه خسرو شب ز خواب خوش برآید — که نسرین گر خلد در کار پرویز — که از شبهای روشن تر رخ اوست — جمال مصطفی را دید در خواب

یکی روزی ز ایوان بهشت آید — مسلم گفت و چون گفتند — چو پرگفت با ری کار خود کرد — ره اسلام کیسه از کفر بگرد

چه خسرو شب ز خواب خوش برآید — زمینی که دارم من برو دم — سوارانه شد از ابنی شد روانه — بتندی زد بر او تیغ تازیانه

یکی روزی ز ایوان بهشت آید — چه دانش های ز معشر سر آید — سه ماه از ترسنا یکپا بپیمود — شبی هم شب نیاسود و نیارمید

چهل خانه که اورا کنج دل بود — بخلوت گفت شیرین کز آن چیز — پیاده از جواهر خانه بگنج — به پیشم آنچه از دلها برد رنج

کلیدی سخنه پیش آورد گنجور — بدین پیکر بدیدم دفتی — مرا این پیکها را ریخت — بدین پیکر رسیدم تا بگنجم

کلیدی در میان دید از زبرجد — یکی روزی بگلشن رفته بودم — چه شمع روشن از بس زر بر آتش — زمینی از زبرجد نیم گنجور است

ش مذاوند چون آگاه شد ش — زمینی را طلا کردند و نقش — زمعجم باز جست نیم گنجور است — بران صندوق سنگین قفلها زد

بفرمان شه آبر در گشاده — بر او بر بسته بند و در مهر — که نقش آن کلیدش در نگیرد

طلب کرد پیر کان در را بخواند — بر آن لوح زر آن سیم نوشته — بران صندوق سنگین قفلها زد

که شیرین کار شیرین کار بشناسد — شهنشه زانس فرخ خانه آن قفل — زر اندر سیم ترکیبی نوشته

زهی خسرو چنان آید دگر بار — که از چندین قفل آن در گشاده — که گنجور شگرف آنجا نگنجد

سخنگوی و دلیر و خوب گفتار — رهین ساعت سعد و بخت فرخ — بدین خاتم بود پیغمبر آن

بدین او رسد دولت خدایا — مگر کز پادشاهی پیشه باشد — که حکم شرع را در پیش همت

بدو باید که دلها بگرود و زنصف — که جنگ اوزبان صلح آرد — چه خسرو زین صورت نظر کرد — سیاست در صف جان شیرین آورد کرد

بعیشه دیر گاهی شاه جهانبان — سواری بر کنار آب دیدند در جزیره — چنان در کار خود جوشید جانش — که پیروان دیر متعرا شخوارش

پرسید پیر آن جان نگر را — که در گیتی که دیدست این چنین مرد — همه گفتند کاین تمثال منظور — که دلرا هیچ نبخشد هیچ زانور

نماند جز بدان پیغمبر پاک — گروه دیو که عنبر بیز شد خاک — مجرد مه کاین زد از خلقش گرد — زبانش شرقی و عالم را کلید است

برفت شاه از آن کنج نهفته — زنی کو هر قلاده در دش سنگ — چه شیرین دیده شه را جوش در مغز — پریشان پیکرش زان پیکر تغز

بشه گفتای بدلایه و زرادی — طراز کشن قاچ چقماک — در آن پیکر که پیش از پیشه گفتند — سخن دانی که پیشه نگفتند

بسی نیز کاهیش از بهره آگاه — رصد بسته و گرد آن نهاده — چنین پیغمبری صاحب ولایت — گزیر پیشه گردد این حکایت

بسی صحبت مجتبی آمد الحق — دهر بر دین او رجعت گزیدند — ره و رسم چنین بازی نشاید — بدو جای سلم فرازی نشاید

اگر بودی اورا علت گفتار — نماند خار و خاشاکی در آن راه — زبان افسانه زاید در سکته گردد — بقال ابر پیوسته گردد

برو نام مگو خود اهرمن را — ها سر دشمن آن شاه جهان را — پشیمن گفت خسرو را که بگذر — بدین صحبت اثر پیدا نگردد

و یا زان رو که پیران آن قریه — بیانگان مراعت بدیدند — ره و رسم چنین کاچی کن از راک — زشتها ان گذشته شرم دارم

دلم خواهد و یا چشم نوازد — نوازیش آنکه او را بیش نوازد — در آن صحرا که چران ایلم آورد — زمشرق تا بمغرب ایلم آورد

رسد تا بیجگاه قاهر — رسالت در جهان بیگانه گردد — دگر بیگانه سالار خرد مند — دگر بیگانه سالار خرد مند

دگر بستگش خاراز راه بگشود — گهی سنگش حکایت بار بگشود — حضورش بر کنج راز سیمگش

خلایق سالار دعوت نام یابد — بهر کشور رسالتهای عالم بیابد — بفرمود از عطا عطری بر شتند — بنام هر یکی حرفی بنوشتند

جز سالار ده گردد ز خطه خانه — عجم سالار کشید از خطه خانه — چه از نقش نبشتی خانه نقاش — بهر نامی خزینه گنج منقش

سر نامه بنام پادشاهی — که پایه جالیت و پایه تعلی — خدا و ندی که ضلاق الوجود است — کجا شد تا ابد فیاض جود است

قریبی کاوشش مطلع ندارد — عظیمی کافرینش مقطع ندارد — خدا و ندی که خلاق الوجود است — خدا و کردم زنده جاوید السنود

بگرد هر زمانهی کاندر جهان است — بر و زخ در کشد عکس رسالت — بگرد هر جهانی کاندر جهان است — بر و زخ در کشد عکس رسالت

خدا و ندیش سالار عرب ست — ره و گیر از خدا و ندان عرب ست — بگیر از خدا و ندان عرب ست — ره و گیر از خدا و ندان عرب ست

در اختتام کتاب بعرض گردن بر پادشاه

ز هر عقدی که بگشادم گره کار
چو پیر از کهکشان افکند پروین
چنین جدی که هاشم بر درش خاست
پذیرفته چنین فرمان فلک وار
بشیر لفح صبح از نکهت او
پذیرنده چگونه رخت برداشت
که تا که پشکا گیرد شمع در دست
ترا خود گر که پرسند روز فردا
مثال او هزاران سر بر آرند
زگو زان تنگ بر بهمن در آویز
بهر چشمه که آب از خود خوردم
چه بر خوض بنی سلاکی کردم
شه از صراف کو هر خاصه خاص
بروی آبزر در که صاحب
نشسته شه چنین تا بنده خورشید
کف سائل بهر کس تا که دارد
خرد بخش از خود خون جان خسته
نوالا مختلف در ره بسازند
کو قطعه سایقان می بگیرند
شکوه زهرمن بر من نگه دار

ز چشم افش زمین عاجز فرام
که زر با زور کی یابد دلت شد
که تا بد با بها کو هر فروشی
چه دیرم آسمان بر خوان ازین خوش
ز لعف شاه میدم عنبر تر
که چشمه برلب دریا گزیرد
سپار انس زاهد رو تازه را تر
غطا در دریا سرخ باز پوش
فگنده تیر از نزاجا به در قیر
ز جوشکهای بر کرده پوشش
بر از آسنگ دگر بر بسته قوش
زده بر قعه ها چنگ بالان
قرا شش دیز از آلفاجی
مدار ای شرابی در کرخ مشنو

شکایت کونه سیکهم ز دهرش
شکایت چین نسیکیرد خیرش
خرید مدتش پنجم نسیکیرد
همان چیزی خرامم حیرانی
پذیرفتها کزو در کار چون نه
پس انجمن سخن زدم در لغی
که روزی چرخ سفر خم را کشاده
مثالم بالکایی توقیعی
بعزم خدمت شه چستم از جای
همه ش بجیب سیصد قلم دار
نسیم جرات از هر کوه روکش
درون شاه صهر باشه را جزکرد
به شمس الدین محمد کهف عصر
مرا در بزم مهتر شاه پرور
شکوه تاجش از فرخ جبینی
بهشت برش از زم بهشتی
بر و آرمغنی هر سو فرستی
غولهای رقاصی غزلان
که طلا مشش خبر کار بدیخت
بفرمود از میان می بر کشیدند

ز هر سو داد اندیشه جا در دم
چو پیر از کهکشان افکند پروین
پذیرفته چنین فرمان فلک وار
بشیر لفح صبح از نکهت او
پذیرنده چگونه رخت برداشت
که تا که پشکا گیرد شمع در دست
ترا خود گر که پرسند روز فردا
مثال او هزاران سر بر آرند
زگو زان تنگ بر بهمن در آویز
بهر چشمه که آب از خود خوردم
چه بر خوض بنی سلاکی کردم
شه از صراف کو هر خاصه خاص
بروی آبزر در که صاحب
نشسته شه چنین تا بنده خورشید
کف سائل بهر کس تا که دارد
خرد بخش از خود خون جان خسته
نوالا مختلف در ره بسازند
کو قطعه سایقان می بگیرند
شکوه زهرمن بر من نگه دار

سر از سر قوله ای ار سر قفا ت
در اداری طاق و در هر ار خوش
چه دیرم آسمان بر خوان ازین خوش
ز لعف شاه میدم عنبر تر
که چشمه برلب دریا گزیرد
سپار انس زاهد رو تازه را تر
غطا در دریا سرخ باز پوش
به شکر خنده شان داد م بهانی
خرد پیدا ر بیند بخت خوش
به سوکندم نشاندم نیمرش
صریح خسرو شیرین بر آید
ز شیرینی کمر دی بر نیاید
چه نالان خفته بشنا ر ا نصاف
جهان را هم ملک هم ملک ار صاف
چه ار ه ده نوشت از ملک صاف
که کرد و کار با زرکان جهی
ز با ز ر بهای پر خرش کردم کار
به پیش جان مشش مزه
دعای خسروان آبر بهانه
مرا نه جمله عالم را ز یان کرد
دکر با ره شهر با ز ار یان ست
چه جمع از تازه ر یحان با چیده

قوله از کوه بیان آمد

ارنگه از قصر قمر قیچر داشت بر یک ... چه حریرش ... قصر چه دیبا ... و انگه کشتی زنش به ... چه تخم ... به انگهی خورشید
ملک سلام قایم او تحتی بعد ... قایم اند از پادشاهی بعد ... هر که میخواست میکند پیشت ... و انگه فرشتگان میکردند فرشت
با نگو کعبه را نگو میکعبه ... قهر بد کو هر انس هم او میکعبه ... یغ از غیوب قبله زد خدا ... رقش از انس بود هم او میکعبه
مرهمش دانود از شکر لاس ... او همش بندست سنگدلاس ... نس طرفها که راه دین شد ... بر گرا حول کعبه شد
ایمنک امروز بعد چندین سال ... همه بر کوشها زدند دال ... گر چه ایزد گزیده از دو جهش ... و ینهمه آفرینش از پی اوست
چشم او در اکه مهر ما را ست ... روضه کاهی سرو ران ایناست ... حلقه دار نیم چرخ نگاهش ... در ره بنده پیش حلقه بگوش
زاد فرین بعد پور عنش او ... کافرینها بر آفرینش او ... با چنان کو هر آفرینش او ... از زمینی تا به آسمان جد اوست
نقش ره اهل پیشگاه فنش ... رحلت ترکتاز شاه فنش ... نیز جد او حیات بخش همه ... همه گشته از سلیمان تا
معجز خارزشت او رحلت ... رحلتش خار روشن این علت ... گرد و خاص برای آفتابش ... سیب سه راه بیمه لایش
سیب را کو ز قطع پیم بعد ... ناخن و شاه نیم بعد ... آفرین کز آدم آفرینده ... کان کزین بود او کز مینده

در معراج النبی صلی الله علیه و آله و سلم فرماید

چیز کم نجید در جهان باش ... حیرت سلک آور براق بست ... کعبه بالگه پاخانی ... تا زمینست کرد و او فلکی
سر بلندیش را زپایه پست ... نوبتی از شب ... سرعت برق این براق اوست ... برنشین کاشیان جان اوست
پاس شب راز خیمه خاص ... چه کمه تیز تاز آورد ... بیمه بر چرخ زن که تا بتوی ... بر کواکب چو آن که شاه توی
شش جهت را زهیش منتظری ... نه فلک سالک سپهر دوار ... نگذران از شمار چرخ نهند ... قدمی نزد در اسر به کمند
غطرسیان شب لگدکوبش ... سبز پوشان در اشتیاق تواند ... تا زنشان مصر این پرگار ... بر تو عاشق شدند بر پو سف دار
خیز تا در تو گیمتی راه گشید ... اهم کف دهم بر تن پاره گشید ... ارسمان نزار پرسیه خویش ... طره نرگس چیده پیه خویش
شبرو از شکوفه دو چراغ ... تازه رو باش چون شکوفه باغ ... شب شب نشت و قرب قربت ... یافت خواهی هر انچه خواهی خواست
تازه تر کن فرشتگان را فرش ... خیمه زن بر سریر پایه عرش ... تاج نسپنا که تاجور تو شدی ... بر سر آری از همه که سر تو شدی
سر بر اورد بر سر فرخت ... ره جهان خاص کن بیاش ... راه خویش از غبار خاکی کن ... عزم درگاه لامکانی کن
تا بحق الفتوم ارشد تو ... بره عالم را رحلت تو علت ... چشم عمر از حریر تیت برزد ... گشت کرد انچه دیش برزخ نداشت

ز انس تخم بهشت را تاجی داد ... گشت را حلقه غلامی داد ... ان آئین خرابی در مترسید ... ز انس این خیمه بقعا گسترید
در انی در راه شی گنجور را ... این ز دیوان زد نیو گنجور را ... انس رسته از انچه بشکرط پیام ... و ین شنیده انچه بشکر کلام
در شب تیره انس سیلاح میز ... شد ز نقش مراد نقش پذیر ... کوران از طوق ان کمند شاه ... طوق زر در چنبر شش یدشاه
برق کو دار بر براق شت ... تا زیش ز یر تو ز یانه بست ... چشم در اره آرد در عقیقی ... بگسل علوی خرام جست زجای
بر زد از پای پر طاوسی ... ماه بر سر چه همه کاوسی ... می پرید انچنان کز ان گذرات ... بر کند از پیش چهار جهات
هر چه سلاد پذیر کام کشید ... شب لگد خورد و مرکبش کشید ... سرعت عقل در جهان گرگ ... جنبش روح در جهان آنگ
بعد ار آهو ار پیش هم سم لنگ ... چون پی از خیش هم شنگ ... با تکش سیر قطب جا یا شد ... کز جنوبی دگر شمالی شد
در مسیر سمای نیز جدول ... گاه سلاح منهگاه اغزل ... چشم مهر بر قص پی بر اق ... در نوشت او نصیحه از اوراق
راه گاه دور از ان جهاب بر اشت ... حوری از راه آسمان بر داشت ... مرز بدین منازل فیلگ ... شاه را هی به شهر یکلگ
راه را در خط حیات جویش ... طقه سر بزی از ثبات جویش ... برعطا روز نثر کاری تست ... ریگ از کوزه اصاحبی تست
زهره از فرق بوغ جهت پیچ ... بر قعر بر کشید سیما پیچ ... کوه وار اشتر بر ترکتاز سپهر ... تاج زرین نشاله بر سر مهر
سبز پوشیش چون خضر شاهان ... سرخ رایش گزاشت بر ایمان ... مشتری از فرق تاج پاک ... در و سر دیده کرد صندل خاک
جرم کیهو فرس چه بوسه زد فرشش ... در سواد عبیر عنبر عشش ... او ض لاب چه ابر شبگیر ... بهر سیمونی چه دیو زنجیر
هم بر قصش زنگی زاد فشاند ... هم بر قصش زبوبه بار افشاند ... مترل انجا رسد نه گذر ایی ... دیده در حیرتش دیده بینی
از پر حیرت میکائیل ... پای بر زور سقف اسرافیل ... گشت از نم به تر محکم تر ... رفرف پیدا ره نه هر بیگر
همه از زبه نیم ره بگذاشت ... راه در پای نخلی برداشت ... قطره در قطره دانه گیتی گشت ... خطه بر خطه هر چه بود نوشت
چون بر گذر بساق عرش فرزد ... نزد با ان حشت از کند زنار ... سر بن زد ز عرش نیز بر ... در خط گاه سر سجانی
چیز شر چون خلق بر ایگرد ... رحمت گر گام گیری کرد ... قاب قوسین او در ایش ... از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب از نور بر چید ... دیده در نور پی حجاب رسید ... کاسی از نور خوی فرو ترشد ... ناضه از دیده میسه شد
نور بر نور خویش سایه بر ات ... دیده از هر چه غیر بود بشست ... دیده بر یک جهت نگاه تمام ... گز چه سالات می شنید تمام
ز بر و الا و پیش و پس حیرات ... یک جهت گشت پیش چه شوات ... هیچ جهت با جهت ندارد کار ... ز پنجهت با جهت شد انس برکار

نسیم نظم کتاب مستطاب فرماید

پادشاهان که در ایوان سعادت بر سریر عزت بر تخت سلطنت نشسته
هر یک ابری بدست برنشسته جرعه یک ابر تو ابر بهار است یا دانه گوهر ابر نوبهار
خوان نهند و کنهی که چون بخوان نهند نان دهند و کنهی که جان برند تو بر کنس که سایه ابر بهار است در بر خوان و زر خوان خلق ار است
قرار دهی سبز یک دانه که همه زاغ و زغن پیش خوانند که همه زاغ و زغن پیش خوانند که همه زاغ و زغن پیش خوانند
علمی سازد از فر آنش سر فرازان را تو فر آنی نامه بهر طرف که رانی در زرگ دارای سر آیت حضرت حرف است
ریاض کنز تو دیباچه ایوان را باغ تو دیباچه ایوان را باغ تو دیباچه ایوان را
همه عالم نشستند و ایشان را گوی نیست کو بمیدان ریعت جنبد چو گوی نیز او بطاق فلک افراخ همه خلق بجنبند و ارزد بخ
زر انو لایت که سروران دارند بهترین جای بهتر ان دارند مدت قرن اخیر حکایت تست کلمه مملکت و لایت تست
ای سکندر و سکندر بخی شهره مملکت تست در عدل و علم و تجارت زان بهتری که سکندر ز آبه حیوان جست خضر اگر سوی آب حیوان جست
گوهر آینه ایست سینه تو آب سخنوران در آینه تو هر و لایت که چون تو شد مقهور ایزد از زهره بشش که دارد
زان سعادت که در سر تو نهاد خسرو هفت کشورت خواند هفتش کشور از تو لاکردن در تو شد کشور دگر ساز دان
همه مرزی ز مهر پای تو تخت سر مرز پای تو چارشه داشتند چار طراز پنجمین شان قرار بخشم دراز
داشت اسکندر ار سریر نشست گنج می داد و علم می آموخت بزم نوشیروان همی نقش کنز جمهور می نهد
بود پرویز سالها بر تخت نه بلاصه نه صهبا ز در دی نوش نوش لک سال که شد تکیه گاه بود دین پرور ی چه خواهد بود
تو کز ایشان بفهمی دارد چون لطف می سخندان دارد ای لطف می سخندان دارد یافته نام او لطف از تو
خسروان دگر ز کام و گزاف میزنند از خزینه بخشش لاف دانه در خاک شود سبز زند سرمه در چشم کور سبز زند
در کمین شوده دانه افشانی بر نیارد دگر چو پیشانی در زمینی در حبت باید کاورد میوه چنین چراغ بهشت
ماه چون خاک سای درگه تست نام دهقان کهن بجای تست چنین است کشتنی شناختم کاهی فرو نماند از ان
گنجی ز رزق کمیت سازان را نقش ایوان کنس خانه گیران را بر تو بستم بطاع راه نیاز
مهتبا کنس که فرش دوازه او بر چنین اورد سگانه او کابد الدهر بود بر جای باشد از نام او صحیفه ناز
نه چنان کز پی فراخ چشد نقش در کشد سر بلند کابد الدهر بود بر جای دیگ الحق چنین سزد که قرار
نوشش از هر جا نظر دارد نقش با کنس بخور که دارد گشت چشمی گشاده می کردم دارد نقش بر تو جان فشانی کردم

ای فرشتگان بخوانیش فرمند هم فلک سالها و هم فلک پند بر فلک چون پرم که من زینم یک ز هم در فرشته کادینم
خواستم تا به پیشگر قسیم پسر و ارد شم بخوزیری از شکر تو شهای راه کنم تا شکر ریز بزم شاه کنم
ار نیم محرم شکر زیری آفتاب است و گیتی آبست دیده من شدش بر ار آب
وقت آب در تو لان قاب زدن آب بتوان بر آفتاب زدن چشم با چشمه در نمی سازد با خیالش خیال می بازد
پیت کان نیست در زمین شه نور سیم جاوه دست کهی بیش وه بسم سمند تا شهان پای کهی بش از تو مند
گشته کن کار سپاه ارادت خوردن آب چه مذهب است گشته کار بر بر شر گذرد چشم همی کاب چه پس بخورد
منکه مفتاح آب آبستم از دو گر آبها زبان بستم نقص در، شد از بهای کمش هم تسلیم شه رهای کمش
گر پوشش چه زهره راه تو نم گفتن از شت هیچ راه تو نم ور نه پنهان که نقش بس حرف تو دارد باز از یکه تو یکی پس برد ارد
عمر بادت که مالکی دارد ماند بادت هر آن ای دارد هر چه یک لحظه از عنایت تو هست در سایه لطف دولت تو
ریخه در افشد از عنایت تو بار از تو و لایت تو بار بر سپهر تابد نور دست در حلقه کرم دارد
دشمن شه چنانکه هیزم تر سبز بر سبز زند و سر بر سر زند در صدر دولت تو زار بزند
ریخه از هم نوازت و هم نهشت کهنه از فر نیش تر و تازه دار کن
قصه خاشیه و اند نامه نانوشته از خط نانر جمله کس تا بنای و کای تا بعقل و تا بچون ای
هر که خط را چنانکه باید خواند تا بر سر بزند یکی افراشت خانه ای نیست که نقش چون نگارد
تو که خط را شناختی هنری گنبدی کی چه نکته ری گفت کس نیند در رواق حریم
هر کی در بهانه شیر شکر است هست خوشنود هر کسی را چیز
صاحب به چه رسی باشد به چون کم شود چیش باشد به چه به زاکر اکاست
خرامه چنین که نامه بارخند سنگ از راه در دکش بخند پر به به بزیر پر عقاب

در تعریف تخم فرهاد

هیچ فرزند خوبتر بخیل سخی گرچه روح و پاکیزه است
نامه نانوشته از خط نانر بنگر از چه آفرید خدای
تا بعقل و تا بچون ای از دان که در وجه چیست
تا بر سر بزند یکی افراشت خانه ای نیست که نقش چون نگارد
گنبدی گرچه نکته ری گفت کس نگوید که نقش چون نگارد
کس نیند در رواق حریم هست خوشنود هر کسی را چیز
کس نگوید که چرخ سر شکست بلغاری که بلغ کار زند
به چون کم شود چیش باشد مهتری به زاکر اکاست
سنگ از راه در دکش بخند پر به به بزیر پر عقاب

عقل دانند که من به نمیگیرم ... زین اشارت که شد پیچیده نمیگیرم ... بنت در بستی شرمت مرا ... کله زرنگس کرمت مرا

تو کم را در بی جشن تحفه ... لاجرم چرخ بجای خشتم تحفه ... تا در سنگوره چیزی ... خانه نداشتم چه میوه زد

رو در کارم بخضری میخواره ... تو بیا تا نیم خضری میسگالم ... چون رسیدیم بجزیره گورنگ ... میخورم بیشه بیشه نی بهورنگ

من که جز جرعه زنی نیستم ... قرقر اکنون شیش ازین بخشم ... بر جرقیق روم که راندیم ... لاجرم آب جشمه خواهیم

آب کو بینه چون شوی از آن ... چشمه زر بود بچشمه آب ... خط آب جشمه باشد سیم ... بنگ کو ای دهر بر این تسلیم

سیم سلیکی بود بیاش زنی ... فرق باشد ز شمر تا بقمر ... ای هنر من که زر نگار کنم ... در سخن من که بقره کار کند

مهد آهنین فروش زر پوشد ... کاین را بقره بقر پوشد ... ای آبی رز رگه گرو بوشش شمار ... زرش از بقره کم بجو بیار

از جهان این خیانتم بجشش ... که خرد نیست جز لت بکارش ... نیم جز نیستش ز اوی نامش

ارکنه از و بینه از رکن شناسش ... آسمانرا ز زر زمین شناسش ... برجنان قصب زر اندر بار ... زر ابجسته دق و دو بگزار

چون جنی است کار کو هر راسیم ... از فراوانی چه کرد بیدیم ... چند بیمار این خورد بکشیم

آید آواز هر کس از دهنیر ... روزی آواز، بد آید تیر ... چون من این قصه چند کس کشت ... هم در آن قصه جان خموشند

از جبلس شد که کار زار نیم ... گر کنیر و چه دیر لنس خرنیم ... راهبر در آن سپس ره شر طلاست ... شیر را نر ز تیغ که شر طلاست

میر هم من خرم نمی آید ... خوشدان بودم نمی آید ... انکه ز زر فتنم خبر باشد ... کاشتنایم برون در باشد

چند کاری بخر بخواهی ... دهه در بسته در بر آمودین ... گیره از دیده ها فراوش بش ... محرم رز از خوان وجاش

تا بدانی که هر چه پیدا نی ... غلطی، غلط همی خوانی ... پس بفسکر که پس بگیرد آب ... مسلکیها چو خرخ پس چه اثر

خاک پای آبی چرخ کردن کان ... سخنی پیش کم ندارد کس ... بنگ کردل که میرد بجنت ... زنچه دانی چه اثر چه درست

آب بس زانچه چه پس ناید ... کاولین زر با خط آوردی ... دام رد در، دکه در کردن ... با فلک قصه چون توان کردن

کهش تا دام جمله بار دهنی ... تو نمانی و نیک ستودیها ... چون ز بازار جهان مردار جو ... در جهان هر کا که خوار نرود

پیش از آن کفنده مدارش ... کافرت را فرو برد نخش ... زهد باشد که صد شکوفه باغ ... از خزان رخت شد در راغ

منکه چون کس سکاج نخواهم ... هم ز خار خسد گریخواهم ... گر طلق پیشی جشم ... طلق ریزد بر اشک جشم

ره دریی بیکها محول ... از بیشینی میتوان بیرون ... چشم کز شتم از رمی ناطق جشم ... کو فلک را هر انچه خواهی کن

تا ز انس آید در بان یکدگر ترسد
هیچکس را نکند کس بهیچکس یاری

از سه گذرد که محمل ثقلی دارد
از ره هم در گذرد که اندوهی نیست

تا ز ثالث ثلثه جان بر کس
کس بصدمت ندهد آسمان بکس

تا بدینسان یه دوران سبز باشد
هر چه زین گنبد دوار همیش باشد

تو که سرسبزی جهان آرای
ره گذر رو که پای دارد جای

منکه سرسبزیم نماند چه بیم
لاله زار و بنفشه گشت شبیم

خرمی محو دارد میگذرم
راستی را که نیستم محکم

تا قیامت بشکفد بار دگر
چون قیامت دمد بهار دگر

سایه بر در جهان نیفکند کس
گشت پیش حشر جهان همچو پس

گر چه بر نایی ز میان جوانان
چشم کم حرص مهره ریگ است

کیست این سکه تقد دارد
با همه کس خدای بیا دارد

پیر ده یک چند روشنایی ده
چشم گشتیم موم یایی ده

گر ویی دارم از دو سر رسته
آنچه زو خاطرم هر آن خواست

سر دوبین که یار من باشد
منکه قانع شدم بنیم جوش

نایی از خون خلق دهری کن
شیر از نیش به سر زر کاهش

گاه همی گنج زر نهی بر گنجش
به که حلوا آخری بخورانی خرسان

گنج گوهر چنین کشد بیباز
گاه تمار تا ز راز دهر سراید

گاهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کهربا ریگی

این زر و آن نوا ز بهر نعیم است
سنگ با لعل جایز است طرب

روز اول چو صبح بهر آرایش
ز شب تیره بر دمد مهر آرای

بوجود آمدن بهرام و فرستادن شنگل نعمان فرماید

گاه تمار تا ز راز دهر سراید
در ریگ سنگ در ریگ گهر زاید

گاه لعلی ز کهربا ریگی
گوهر هر سنگ شب نیست قایم

سنگ با لعل جایز است طرب
هر گز این شکسته را یاد مکن

گوره تا بان گهی سپهر
گاه گهر بر نشان ز ماه و در مهر

[illegible]

از زر آرای آسمان سپهر
باز جشن سیم و پنجی

یافته از طریق خیر و خرد
در بر زرگر عالم افروزی

ماه در شوره زیستن در خور
از روح مریخ در وجد پسند

داده هر کو چکی شهادت خویش
هیچ چیز بر شهادت خویش

پرسش نیز در خور پاسخ
چیست گوهر در این طارم طارم

پیش از آنی که تنش پایه
چند خواهد بود پیش سپهر

زر عجم سوی تازیان تابد
هر کس از بقعه شرف یابد

پیر از بهر زندگانی او
در شد از خود بهر یاوری

کس فرستاده و خوانده نعمان را
لاله گلبن داد بستان را

داد خسرو ش بر خود زد
داد بشاهیش در آموزد

چشمه راز مهر بامی تر
داد از چشم خون گرامی تر

شاه بنجه باز با فرزند
کاین سپهر است خاطرم در بند

پرورش گاهی اینچنین بنهاد
گوز زمینی سر بر آسمان نهاد

در هوای لطیف جایی گزید
خواب از آرام جان او بدزدید

زان هوا جایی فسیح برگزید
این ارگ محکمی در آن افکند

از بنا کاران کار دیده نشست
جای تنگ کاهگل بر بست

بنشستن نشان دادن بر تخت

هست نام آوری بکشور روم
زیر یکی گنبد سپهر اندوه

دولت بر دشمنان همه پیروز
بهمه دین پسندیده

گر چه بنیاد کار گاهش سست
نقش چندین بنا نمی بندد

فخر عیسا نفس روم بطالس دار
هم رصد بند و هم طلسم گشای

[illegible]

از ستیغی بر آسمان سپهر
خورده بر زده دهی نخجیر

طالع حوت و مشتری با خود
زهره با او چه لهو و رای و قوت

زحل از دلو با قوی بازو
خصم را آنکه بالد بپای

کاشکی از همی پرد همه جام
شکم پیلی بدست آنجام

چنبر فتراک را نهد بر دوش
کان ضعیف سلاح که بود زیبد

فتراک را نهد بر دوش
کان ضعیف سلاح که بود زیبد

گرچه گشت القطاع وصال
گرچه گشت القطاع وصال

کشش زد در آیت یغشی
کشش زد در آیت یغشی

گر دلش برگ لاله آبه نغانی
گر بآغوش خود غذاری شاه

گور عیار گشت شیر غریر
گور عیار گشت شیر غریر

دین ملک را لطمه نازک در رسید
تا برین اوج برکشد پر و بال

از سنگ از زمین و خشک خاک
از سنگ از زمین و خشک خاک

بر چنین جستجو بر است کمر
بر چنین جستجو بر است کمر

تن نمود از او پدید آید
تن نمود از او پدید آید

گاه گهان بیشه در که در خورش
گاه گهان بیشه در که در خورش

چار یک حرب دست شیر شکار
چار یک حرب دست شیر شکار

هر یکی در نهاد خویش تمام
هر یکی در نهاد خویش تمام

از دم عنکبوت تا صطرلاب
از دم عنکبوت تا صطرلاب

از شیخون ها و کمینه گهر
از شیخون ها و کمینه گهر

از در صفت خورشید فرماید

از نزهت حدیقه در احوال سیاوش

از نزهت حدیقه در صفت شکار کردن بهرام گور و رفتن به نخجیر

از نزهت حدیقه در احوال بهرام گور و رفتن به نخجیر

از نزهت حدیقه در صفت شکار کردن بهرام گور و رفتن به نخجیر

رسیدن بهرام گور بغار و کشتن اژدها

هر که آن دید جانور پرید از رنگ — گفت با دست شهریار چه جنگ
پیش نگذارد این قدم بنهنگ — رفت بهمنیار گرد کار جهان
دوزی از روضه بهشتی خویش — گرد برزی روانه کشتی خویش
باده چند خورد سر بر پشت — از پی گور گور بزد در گشت
گور پی گور کرد بر در کوه — همه دشت استخوان گورگرفت
پشت لیده چه شوشه از زر — گر بگشند در جهان سوزن
در کشیده دو یال زاغ آسا — خط مشکین کشیده بر سرم
گرد پیکر دو زاغ سیه چشم — گنبر بهمه زهم نگاه خلش
گور پیچان گرد و با گیا خویش — گله وحشی در پلاس درویش
سلسله فارغ از گریوه گشت — گور و یاد این از کنف گریخت
خر خمری نشسته بر تل او — فیل او در دهان گردون او
گور لختی چو زنده بود و جوان — گور گیر از پیش چه شیرانه
شاه ازین گور بر شگفت شدی — چند تلهای فیل غاش از گور
تا بغاری رسید هر از دور — گه بر اژدهای آدمی گیر
گور از قهر پیچ پیچ شده — برشگار و نهنگ بیش شده
چند درخی درو نه بار و نه برگ — مالک اش زخ و میخ مرگ
سیچه گور خورده میرشده — بهشگار و نهنگ پیرشده
غم گور از نشاط گور بشد — دست بران نهاد و پای فشرد
شد یقینش که گور غم دارد — هست ازین اژدها سپید تری
گشت اگه گور غم اژدها بتواند — زین خیالش ضمیر شوم فزود
ازمیان شاخهای خدنگ — جست مقراضه فراخ دهان
اژدها چیه بار کرد و فراخ — آمد آتش شاه تیره دماغ
بود نوک سنان شعله شان — شعله شد چشم اژدها سان

هر که آن دید جانور پرید از رنگ — گفت با دست شهریار چه جنگ
رفت بهمنیار گرد کار جهان
به شگار و نهنگ کشتن کند — گرد برزی روانه کشتی خویش
سوی صحرا شد از سر حرمت — از پی گور رفت همچو گرگ
همه دشت استخوان گورگرفت — گر بگشند در جهان سوزن
شکم از زرده چه شیر و شکر — خط مشکین کشیده بر سرم
برقمی از زیر پند کلفتار — بر وه بکمی از همه شش گفتش
گله وحشی در پلاس درویش — گشن جنگ کشیده چون الماس
سلسله فارغ از گریوه گشت — گور و یاد این از کنف گریخت
پیر پشتش از اژدهای سیاه — گور گیر از پیش چه شیرانه
فیل او در دهان گردون او — راست چون زنگ اژدها بر پل
رنگ او خون برد ال گردون او — گور میرخت بشیر دران
زاول روز تا بوقت اوال — گور و بهرام گور و دیگر هیچ
فیل تلهای فیل غاش از گور — گور و بهرام گور و دیگر کس
فیل در آمد شگال وزن بشکار — رژده ها دید خفته بر در غار
آتشی چون سیاه در برنگ — گاو آمد سر بروی رژده ها بهنگ
دهنی چون دهانه غاری — چند هاکش تن در جهان کاری
شه چه بر دار شکنبر بارا دید — رژده ها شد چه اژدها بار
در تعجب که این چه تجمل است — وز نبرد آورد نم چه تدبیر است
خود از شه را که هلاکر داند — وز شکمهای ره هلاکستانه
من از انصاف کو رهلاکی داد — یک جان نیست هر شه داد
درکمان نهید تو زهها — بر سیاه اژدها کمین شاه
هر دو شش خه بر پی چشم شت — پیش او بر آمد خزیش بست
چو که بیند اژدها شکنک — شه در آمد چه اژدها بهنگ

دیدن بهرام گور اژدها را در خواب و تعبیر کردن موبدان

شاه شبی بخواب دید — کز در غار اژدها پدید
در خورش بنجری همی میکشت — هجر خاص دید در بسته
شه در آن حجره ها نهاده قدم — گشت گانجینه قلب بسته چهرات
خاصگان و خزینه داران هم — خانه دید چون خزانه گنج
خازنان آمدند به شه سی کلید — گشت چاری راه و در ها مفتوح
خوشتر از صد هزار خانه چنین — هر چه زر طرز خورده کار نقش
نقش این کارگاه دیبا گون — هر یکی زانس گنجوری مفتوح
هر یکی زانس گنجوری مفتوح — دخترش ها همند فورک نام

شاه روزی بسیج بار نشست — در خورش بنجری همی میکشت
شه در آن حجره ها نهاده قدم — خاصگان و خزینه داران هم
خازنان آمدند به شه سی کلید — شاه در بارگه در خانه بست
خوشتر از صد هزار خانه چنین — خانه دید چون خزانه گنج
نقش این کارگاه دیبا گون — هر چه زر طرز خورده کار نقش
هر یکی زانس گنجوری مفتوح — دخترش ها همند فورک نام

وحش نعمان بنام بهرام آن
فرشته لعبتان چین چو طراز
وحش خوارزم شاه وچون آن
گشن خیلابر بگذرد

وحش سقلاب پسر مرغوش
ترک رومی طراز وزرین قبش
وحش مغرب آذرین
رقاصه چه ماه روز افزون

وحش قیصر بنام کیک ری
هم همایون و هم بنام همای
وحش کسری بنام گیتی بین
وحش نام خوب چون طاوس

در یک حلقه جمله بست
گرد این عیش گه فشد از مهر
هر یکی با همال زر پایه
گوهر افسر از نوید پیمای

در میان پیکری نگاشته بغرد
کاهنه پوست بود و همه مغز
نوخطی در رقش نام دریش
غالیه خط کشیده تا کمرش

چنبری سبز بر فراخه سر
زده در سیم تاج تا به کمر
این بتان دین مهتاله براد
هر یکی عذر بهر تاله آله براد

اوه دران لعبتان شکر خنده
وله نهفته پیش او پرشنده
بر نوشته و پیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او

کاین چنین گنج چون بر آرد سر
همه شهر آله سلار شود
در کنار او رود چه در تیم

نه از ینگونه از گنج گشتیم
وانچه وحش نمی نبشتیم
گفت تا باشد او موش رنگ
نقش او را و وحش او صد رنگ

شاه بهرام کاف گنج آباد
در فسون فلک شگفت بماند
مهر او مهتران زیاری بود
درویش میکرد و میگوی بود

وحش آن کار را بمه راه نمود
شیر مهتاب آهو بهمه سود
رغبت کام هم خرم فرمان کند
ملک فی ضمای کام چون کند

در بدر آی مهم کار کند
هر چه او ساز ید و آرد کند
چشم شه از خانه وحش پرور بود
بر مراد اش ایزد یار بود

گفت اگر بشنوم که پیکی
نقش او زیند رصد اکند بقید
هم در یخانه خوان او ریزم
نقش بر زد بکار اش بسیچد

در همه خیل خانه از زن و مرد
سوی آشخانه کس نگذارد
رفته شی که شاه شکسی مست
سرش از کرد نش در آرام

در کشاهی و در شدی بهشت
چیدن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنه در برابر آب
سوی خانه شدی کلید بدست

جزیاش بهرام گور از رفتن پدر و چگونگی آن

چون بهرام گور با پدر
شیر بر باد و گور کرک پرشد
شیر با او چه کرگ بود به نبرد
بتمنی نفس شد سر درخواب
باز گشته همه هر کس خویش
از رتش او ژده ها برار کرد

گز سر پنجه شیر گرد شد
گوه سد بد بر زیر سم سمند
ز آهنین لباس او حریر کند
دهنش مسکن را نصیر کند

دیو بند د بخم خام کند
مرگ خه نر نر کانی او
گرد از فن شیر آتش عشه
همچو شیران او رش آید

پدر از شیر چون نیاز او
گرچه نقش بقطر بود بسیار
بهرام روز رزم شیر شکار
گاه بر باره گاه بالا حصار

شکار دیبای شتابنده
در یغ چون ستاره بامداد
گر دش دین ز غایت مهر
حکم او را ر اران چه حکم سپهر

از سر دار اش نگنجید خویش
حاکش گرد بر دلا آیش
دار اش ز ر چند گونه گونه بهر
جان اگر داشت او ندارد ریغ

هر چه بایستش ز جواهر بخ
بهار ا ر ابهیک جرنگ
ز ان غنیمت که بود در سر اش
یا ر ا ندر و لایت پدر اش

از رخان در نوشت ر ا ر خ
یز دجرد از سریر آله
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران
گرد بالا رهای که با ر اش آن
چشم تهی شد سریر کاد ر اش
از تخم ساخته شهر بسیاش

گنج و افسر که یافت از پدران
خندت ها و لار ها کنند
گرچه بهرام سر بلندی ر ات
نوا ش تیغ ز ر در سندان

از خاک کشیدن پرا ش
دین کس نیز در هنر ش
گفت هر کس دار د نظر کنیم
ز ر پدر مهر نوش جز کنیم

کان چنا با یا غرب پرور د
کار ملک عجم نمانند کرد
تا ز ا نر اد مهر آیت گنج
پارسی ز ادگان ر سند ا ر نج

کسر بمخوا ست از شهنشاهان
چون خدا خوا ست بر نهاد کلاه
پسر ز ر نجبر ان کنز ین کرد
نام او ر او ز رنین کرد

گرچه تر جست تا جد ا ر ان بود
هم بگوهر ز شهان یا ر ان بود
تاج بر فرق سر نهاد ا ر ش
کمر همچو چشمه داد ش

چونکه بهرام گور یاقت خبر
کاسمان ا ر خویش بر د آبش
ا ر ش ز سر نهفته دیگر بار
بر خلاف گرشته ا ر کار

چونکه حاضر بخفت تا جورش
از سر تاج رخت شد بیرش
پاسبانی نه در میان آبه
شور ش تازه در جهان آبه

اول آیین سکو ا ر ی ر ات
نقش پر و ز ه در عقیق نگاشت
ر ا گه او ر د عزم ر اه چه شیر
تاگشاد بر مخالف شمشیر

تیغ بر د شمن د ر ا ز کند
در پناگ ر کینه با ز کند
با ز کفتی حرا بی ستاند
ا ز ف ا ر ب نه که بجر ا ز ند

گرچه ا ر یان خطا گر ند
گز هم آ ز ند من ر ها گر ند
در هم سخت ان نخو ا هم ر ت
نر می آ ر م که نر می ا ت کلید

همه سیکده پا شگار ند
گو سفندان مر غو ا ر مستند
گرچه د ر پشم خو یش بشتند
همه د ر پنه ز ار ند سستند

به که بهمه د سکندل باشند
تا ز ش ر ا قب جنب باشند
ا ز خیا ث ر سد جنا ن محض
ز ر خجالت د ر نع باشد د و د

هر په ز ین جنس بشم ا ر خوا ند
با شد این نوع ا ر سنگها کار
چخ بوا ر اگر شد ز ر و ش
سنجر ش ان نکنم خنه یو ر ش

آمدن بهرام بار الملک عجم و کشته شدن آن

مهتر ر مه چنین گو یچنده
چون سپه ز ا کام مهتر ا ر ا ر ش
تیر ا و ا ز ش نه ضر ا فتد

با که با ا گه عهد و ست ا ر ا ت
کا نچه گو نیده ا گر گفته ا ت
کام تو عصر س کام بر ش
یا نمی خو ر د نیم ا و خمه ا ت

بازش زند اندیشه فال خویش گویم
تا توانم چه بالا نورد زین
به بخت خویش فال بد بگویم

لیک چون زه بر کمانم خانه زین تنگ
تیرها کرده رشادت به زین آهنگ
گر چه در شیوه سخن کوشش

در مصر زنگیی می تخم
تازه کرده فصر لعل های کهن
کز سر مس نقره کرده نقره چون

مس چه دیرس که نقره پیدا کرد
آغاز نغمه سخن بهرام گور فرماید

ریس کهنه نقره از صفا کرد

عقد پیوند این سه زیرینه
او کنیس داد عقد را پیوند
گر چه بهرام گور کشت اگاز

بر طلب کردن کلاه چنان
فیکنه از درگشاد دست زین
داد نعمان و منذرش بار

گنج از پس مشرکه کشید بدشت
گوهر افروز از پنجه بایستش
جمله درپیش شه آورد زند

لشکر انبوه بیش از اندازه
فیکنه در تیر گشت کین تازه
از عدد تا زمین زردی شمار

همه پولاد پوش و آهن چاک
فیکنه کش دیو بند و قلعه کوب
هر یک در نشاط جنگ شیر

در رزم آراستن و شکار موک شاه
نقب ها می رسید و کرده بند
نا نه کرنای رویین خم

کوه و صحرا از آن نعره چرخ کبود
بر جنبقها ز آسمان زد چرخ
یکپه جوی سخت شد شنگ

اژدهی ها فکنده گیرد جای
کاژدهای دگر کشاده دهان
بر زمینی که آب آسمان زدمید

شیر زنچه برگ و بر زده
تا کند خصم سلاحه کور بکور
سخت گیرد کلاه پشتانه

نامداران و موبدان سپاه
همه کرده آذر بر درگاه
از بخش نامه خوانده در رای زنی

هر چه فرهنگ عقل بنوشند
پست نامه رسید و نامه رسید
کاتبان نامه تخت پرداز

نامه چون شد نوشته پیچیدند
رفتن راه را بسنجیدند
چون رسید نزد آذر فرنبغ

باز خشید بارش ملازمه
جاجیان ال بگارش ملازمه
داد بهرام شه دستوری

پیش فرستاد هر زر هر اس
سجن بفرزد و داشته سپاس
تا فرا ترشد نزد ازیزدگرد

نامه سالار هر کشاله و پیر
خوانده بر شهریار کشور گیر
وانگه از جمله کهتر داشتن رود

هم بر دوش طرز دیباکار
هم در دوش چرم زاغ زره دار
بر سر نامه بوسه داد و نهاد

کرد کار بلند پرستی
نیستی، شه به از هستی
اول نامه بنام جهان دار

همه را در نگار خانه جهد
قدرت ایزد تعالی و تقدس
در تماشای صنع بیمانند

آفرینش گره گشاینده اوست
آفرینش همه بر ناگزیر
اوست دارنده زمین و زمان

نقش فرزانگی آفرین بیند
آفریننده را در این چند
گوش بر شاه و هوش بر آفاق

هم کیانی و هم کیان زاده
دارا مهری و هم مهی هاله
منکه هستم در این صدف گوهر

هم سزنده و هم جهاندیده
دانشم در جهان پسندیده
از هنرمندیم فراز و نشیب

سر بلندیم هست و بیخ و بنیاد
بخت پیروز و بیخ سر بلند و رحیق
گوهر چیست تا بدو نازم

هم بدین خسروی و شوخ و شنگ
کاگمینه است لیک زیر آهن
از قرار داشتم زتوش و توان

به گران بهای گوهر و خرسند
گر خطر در زیست جای بلند
لیک ایزدیان بر فلک دشتم

دانشم به نگه شد و شوم
گروان افراز تاج و کاخ شوم
ملک پیشه سر دارم از ایزد

اینچنین در ادب نه بخت نمود
کاو زرد و شمن است عالم دوست
از چنین عالمی تو پنجه ببر

خوشتر آید تو را که پای کوبی
زهر از آن آب به که پای شوی
هر چه بالنده بر تو از شر روید

کار جز با به و شکار نیست
با صلاح زمانه کار نیست
راست خواهی جهان تو را خواهد

شب شبیگیر و در شکار و پیش
کاه در خورد نخش کرد آراست
نه چه من روز و شب بر این کردار

کاه با اندوه و هراست پیشه
کاهی از رزم و شتاب بر اندیشه
کمتر این محنتی که با تو چه شاه

ای خنک جان عیش پرور تو
کز چنین پیشه دارد دور تو
کاش آن پیشه کار من بودی

گر دمی عیش با تو خوش دارد
بس دو روز جان تو را چشمی
این نگویم که داری از شاهان

دارد ملک میراث و دولت بدست
ملک میراث و دولت است بدست
شاه پیشه و حارشد نژاد

نیست گفتار با دروغ درست
گفتار با دروغ نیست درست
از بزه کردن شب عیدی

گاه شدی نعره و که تیز خرس
گاه شدی نعره و که تیز خرس
گیر بر نیستان شیشه آذرگی کند

به گزین پایه بزرگ و بس
آتش گرم پایه ارجوش
بهتر از نوزده چه زیر چرخ کبود

فرخ نیز بر تو سوگند خورد
گفتار رزم بهتر تیزی
هر که از رزم بهتر تیزی

چون سخن گفته شد برفش بپرداز — نامه را مهر خامشی بنهاد
شه پرستان که مهر شیده دوز — زان سخنهای دلفریب بسوز — شرح بسطی تمام داد و درود
گفته هریک زمهر یادی داد — عاشق فرخ خسرو آزاد — بازگشت سوی خانه خویش
شوی بر خلاف او بخفت — وفا آیین بگفت بر او نرفت — که فلک کو هزار رنگ نهفت
چون بچه شیر زور پنجه گرگ — هیچکس پیش او نیارد مرگ — کارزوهایی کند به تیز شکار
قصه شیر و برگزیدن تاج — پکفی شرط نیست او را هیچ — بستاند سریر و تاج بزرگ
سوی در گه شد و ز جمله براند — باز گفتند شرط شاه بشنود — گاهی صید هر دو شیر و زگور
پرسجد از بهای بخت پرست — تاج بنهاد و زیر تخت نشست — یک تجربه شیده لقمه دوزد
به که زنده شوم ز بخت بزرگ — گفت از نان تاج و بخت بزرگ — که از وجان به شیر پیام
وارث ملکت پشین گاهم — مرد زیرک بگفت خوب آید — طعمه گرد اوان شیر جوزه
من ازین شغل برگشیدم دست — هیچکس نیست جز فلک بهرام — صاحب فر جوان بخت گیرد
شرط ها با تو در خلوت نرمی — نیستم شاه بلکه شاه پرست — که سر خرد اوان تاج دوزان
چونکه بهرام شرط گرد شصد — زنش سبب شد که تو مرا دیدی — هم بفرمان ما نکوشی رخت
گر بتر سد سریر و تاج تراست — در چنین شرط کرد چکت پیر — تا چه بازی زشیر بخشد تاج
در خور تاج دان جزای بدی — ور شود تیز بخت و تاج تراست — از ولایت جز اح بستاند
روز فردا چه در شمار آید — لیک بسیهات اگر چنین شد — کانچه شرط است بگذرد زقرار
شیر گشتن بهرام و صید آن
یادمان آن که صید زرین تاج — گرسی زرنهاد تخت آراست — شیر بشیر در شکار آید
از غرب تا بخم سوار شدند — سوی شیران کنار زار شدند — کار داران کار فرمایان — هم قوی دست و هم قوی رانان
شیر با شیر با هم آمیزند — شیر داران که شیر مردم خوار — تا سرانجام کیست کار شکار آرند
تاج زد در میان شیر سیاه — گور بهرام گور می کردند — شیر داران ازان میانه پیر — تاج بنهاده در میان شیر
میرد نادان خرد شیر گزیده — چشم بگشاد و ژاژ دهها دید — گاه بالا به جست زین سینه — نه بطبعت تهی بطبع و نه پشت
برزنی چون ژاژ دهها دران — یعنی این تاج را زانکه برد — غارت از شیر دارد اکنون بود

ژاژ خایش نه ژاژ دهها گیری — شیر گیری ژاژ دهها گیری — گر دو بر گرد اند و شیر عظیم — کس که او آنجا که شست زیم
فتوی این شیخ که شیر مصاف بهرام — سوی شیران کمند تخت خرام — گر ستاند ز شیر تاج ادب است — جام زرین بخت تاج ادب است
در نه از بخت رای بر دارد — روی بر سوی بخت خویش آرد — شاه بهرام زر بیقرار گذاشت — سوی شیر آنکه از کمینگه دشت
در در روشت هیچ پشه نخفت — که بر آن پشه هیچ کشته نخفت — صد سر شیر کند بیجاده زیر — بعد عمرش هزار پیروزی
ژاژ که صد شیر ژاژ زور بود — ژاژ بوزن دو شیر چون آید — در کمر چست کرد تا — در دم شیر شد چه باک صبا
بانگ بر زد بتند شیران زیر — زو زمیان دو شیر تاج بجست — چونکه شیران دلیر شیر دهند — شیر گیری و شیر شیر دهند
جمله بهرام چون شنیدند — ژاژ دهها ز بیشه بیرون جست — تا سرانجام چون بچنگ آرند — بر جهان کیست کار شگرف آرند
شه بتابید شاپ را بفکند — سر هر دو بزد پای افکند — پنجه شان پاره کرد و دندان خرد — سر تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر بخت — بگشیاد پی خویش نابخت — بردن تاج از میان شیر — روبهان سلار نخچیر گیر
بر بخت نشستن بهرام بر جای پدر
طالع بخت بلند او را — فرخ اختر بسعد همراه کرد — طالع بخت بلند او را — فرخ اختر بسعد همراه کرد
پیش او رای صدستاره پرست — زایچه بخت بود داشته پست — زهره در نور برتری بنشست — خانه از هر دو گشته چون گلزار
آفتاب در اوج خویش بلند — در قران عطارد و شیر بهند — دست کیهان شکار تاراج کنند — شحنه از خاک تا بکهکشان کنج
در دهم اختر ارجمند بهرام — مهر از آسمان بیامد زود — از پی بخت بود داشته پست — کشتی بخت شد ز دریا پر دُر
چنبر برین نهاد مبارک فال — رفت بخت و بزرگی و اقبال — از پی بخت بود داشته پست — سعت شهری بسپاهی داد
گنج دارای فرزدان زهره شمار — گنج بر گنج بر گشاد شمار — از پی بخت بود داشته پست — طالع بخت بلند او را
چونکه دیرینه شکوه بهرام — کافر بخت شد بر او هامون — از پی بخت بود داشته پست — فرخ اختر بسعد همراه کرد
سوی بندش شه جهان خواندند — خسرو شرق خلق گیان خواندند — از پی بخت بود داشته پست — طالع بخت بلند او را
شاه چون سر بفرمان عالم کشت — سر بندیش از آسمان بگذشت — خطبه عدل خویش بر خواند — فرخ اختر بسعد همراه کرد
گفت کافرید خدای داد بمن — این خدا نامه شاه و بنده منم — بر خدا و خانم او فزین و سپاس — طالع بخت بلند او را
پشت بر نعمت خدا نکنم — شکر نعمت کنم چرا نکنم — تاج بر داشتن نه کام دلیر — فرخ اختر بسعد همراه کرد
چون رسیدم بتاج و تخت بلند — کارهایی کنم خدای پسند — این کنم گر خدای بگذارد — که زمن هیچکس نیازارد

در صفت بهرام گور و شکار او

چون زبهرام گور تاج و سریر — ساز و رکشت شه شکوه پذیر
چار بالش بهر ساله چو جمشید — پنج نوبت بهر شبانه‌روز رسید
نقش غم از درش نکو نکند — گاه از او رفع بد نیاید
گاو و نار اراده کشت زایند — آب در جویها فراوان شد
حاصل عقد جهان براو شد راست — خطر و خوف مملکت برخاست
گاو دانا نان زحمله کشاورز — فتحها را کلید بیهنر
هر کسی رود نامه نویسد — جان بتوقیع او کند تسکین
کار پیروزیان ز لب زاید — رفتگان را ز ملک باز آرد
ستم گرگ بر گرفت از میش — باز را کرد با کبوتر خویش
پایه کار دشمن انگشت — کبک با بچه پلنگ گذاشت
خصم را بتر چون ادب کردی — صد بشیر یک غضنفر کرد
دیده کانجمن خانه خاکی — نازد الا بعز رغمی که
گفته بر ملک خویش خاقانی — ملک پاکیزه ار شناخته بود

از کجی سر که روی بر تابد — راستکاری بر او همی یابد
روز یکچند بر او آسایم — در اضاف چون کجش یابم
تا بماند کیی چو خرخ کهن — یاد بر جستگان او همه دهر
کار رعیت خرد ورد و در بهبود — هر که زین پیشه یافت شد بهبود
از عقالی نمی نخسم بر کس — برخه از احتمال دارم و بس
چونکه از انصاف جبر بس گیرم — بیجن شکر کرد هر که شنید
پس بگیرت کشید از اکثار — عدل میکرد و داد بیمفرمود
حش از رزاقی برخه خود — دستوار ار بدستوار آرد
برسر عهد پایه چرخ نشست — گر همه چشمه را بدست آرد
رسم انصاف در جهان آرد — عدل را سر بر آسمان آرد
کار عالم زنو کرفتن ساز — بر قعه‌ها کشاله گشت بهار
آب در جویها فراوان شد — سکها بر دوام قرار گرفت
پادشه زاد کان زبهر هنر — یافتند از نکوی پیشه فر
قلعه داران کلید بیهنر — قلعها را کلید بیهنر
شه چه از کار مملکت داند — هر کسی سالبوز خویش نواخت
مهمی کرد و مهم از پی دید — همچکس زو منی ندید پس از
دگر از مهمه بجست جهتها — گرد دگونه دراز دستیها
مهمی کرد در جهاندیدی — مهمی نه که مهم زو دیدی
تا بر از کشتن آید آزادی — تا بر از کشتن آید آزادی
کاو دگر را دوش بر دارد — خویش را بر دوش دیگر نهد
عیش خوی را پیش خشم نهاد — خویش را بر بقعه خوش میداد
روزی از بهمنه کار سر کرد — شش دگر بعش باز گرد

گفت کز عاشقی شرف بیش است — هر کرا عشق نیست جانش نیست
کار روباه بین که بر آسمان — زیر فرمان همه جهان آورد
مهمان از غرور و نعمت مال — گفته کز دیده برفت از دل یاد
هر گهی کافریدگان خدای — شکر نعمت بیاورند بجای
سایلی از دهانه بر نوشت — شکر شد دانه بر جهان فراخ
شکر دل شد جهان از آن شکرخ — بازگشت قصه با بهرام
مردمان همچو کرگ مهمم خوار — گاه مهمم خورند و گه مردار
سوی هر شهر نامه فرمود — که در او راز دهر چیز نهفت
چند گاهی بنوش و نوش همی — پدرم ساده بهند بفرستاد
تا در ایام او ز پا خوردی — کس نمیرد ز هیچ جانوری
اشتر اشتر ز خویش پیکانه — میکشید نر نو بنو دانه
لاجرم حال سال بر گشتی — روزی خلق برخورانه توشت
جمله جان خلق شکیبا برد — جز یکی تن که او ز زر کشت
روی از آن رنج در خدا آورد — عذر نقصیر خویش پیدا آورد
پیش او کم کمی نیاورد — تا بداند که چه باشیم ما
تو بدین کوز برابر پیروزی — و ببندم خلق سالهای دراز
از حدیثش خبر نبود همه را — چونکه مهم از خبر چیز شنید
کاید از بهر نیکی می تو — بر دو فطرت ز پاک یزدانی
چار سه نوشته شد منشور — کز دیار تو محال باشد دور
فرخ آنش دگونه نعمت داد — مرگ را دارد از رعیت یاد
از خلایق که گشته بود ایزد — بهارستان ندانم تا کی

بام برام اگر بهری خواهان
کز برازی شهری نه از صفاهان

بهر نعمت خورندگان سپهر
لیک نعمت فزوتر از بهمن

برکشید صفی که فریادش
مهم این شد بدشت بگذشته

هر کسی خرمیدی تیغ درخشش
برطی دریا پای رخشش

هوشیاران ز جان خلاص افکنده
درخ لهنی دریده ترکش حشم

کرده کز سوداوی هر شهری
حلش یکسر ز سلاح نهاده

داشت هر زمانه حال انوری
پنج هشت دسته لعبه غم گرفته

در صفت بهرام گور و شکار کردن او گور و خر را
ده دلی لعبه را ز زنی بهره

شاه روزی شکارگاه بسیج
صاحبش زهره زهره صباحدم

لشکر گور رسم بصحرا داشت
شور میکرد و گور می‌آمد خوش

از سواران راه بسته بدشت
رمه گور سوی شاه گریخت

دشتش از نوره شاز در میکشت
شصت خایه و بیز پیمیکشت

چشم بهرام گور بالگهان
ارتش دید از بری جباب

شاه شد گرم در فکندن گور
هیبتش گرد چشم بدر اگور

در نخچه زه در گذشت بهرام
پایش گرد پیش بر دوشت

هشته نامی هزار فسته در او
هشته شاه پشت فشرده

الکهنی سر و غش الکهنه
چرب و شیرین چه چی نالهنه

ناله پی بر نوای رهوآورد
مرغ سالار هر لافی آورد

سار زاد و چنگ باز چیره تیز
ایمن زدیر تر اوان رانخچیر

تیر در نیم گردشت نهاد
بس گمان در کشید و بگشاد

در زمان سخطه لنی شکارگشت
چند از گشت و چند بر اگشت

شاه یکسر عنان باو بسپرد
تا بگاه گور شد ره نه زه در

گور تر از یخدیش راه نیست
خهب پر باد و ریست بر پشت

لیک نعمت فزوتر از بهمن
عیش پشتر کی ان کو کوه بود

بر بطی در بها پا و چنگ
همسی در میان آب گریخت

حوصله پی بگاه سیر چیخ
حلش یکپار که سلاح نهاده

پنج هشت دسته لعبه غم گرفته
همه را ین شغ تیز در شکار

شش هزار از ده ستاده دشت
مطرب پای کوب بصحرا

تا بهر جاکه رخ کشش باشند
حلش را چمش کشند و خرباشند

در چنان جرغم کی باشد
که ز درد از زهره که خلد باشد

در چنان پشت بر کوهند
فوس از کشت مشتری پیداست

مشتری ساز و نوش شاه چنگ
اشقر گور رقص بر شیدیه

شاه در مطرح ایستاده چو شیر
کاه آتش فروچشت که بگیر

بهر زینی آهنین و بارگ پیر
گرد آتش زهره آب گریخت

بهر آهنگ و بهر کار که پیر
زنده میکشد هر گوری

چشت چابک بهم رکار گشاد
کش خسد ابی چه بار بر شد

تازه ریحان چه بوی سار بهشت
رهوان زین بر قص چابک باد

پشته در شکار باله زدی
شاه از زه خواستی سهام گزید

گور بر خواست ز ین پناه نگ
شاه بر گور کرد و گرم و سبک

بر گفتن گاه گور رشد تیزش
بوسه بر لاغ خاک بگرفتش

ولش گتیرک ز نار و چیاک
در شاکر و خویش را دید

صید را بگشم در نار
صید را بگشم در نار

گشتم ز زاری گشته خونبار آبم / آب در چشم شهریار آمد
بعد سرسنگ رادهی میمون / جا یکی هر زچشم جمله جوان
شصت پایه رواق مستقرار / گنبد جای نشست بر سر او
مالکه کاری در اوج روزبزه بزاد / داد او کوسانه الطیف نهاد
پای در زیر او بفرش زری / پایه پایه بگوش او دوری
روز تا روز ازین قرارگشت / کار کوکشت چنین رنگارنگ
همچنان آن بت کلندوش / بردی از زیر خانه بر باش
هرچه در کار او کشتی می افزود / قوت او زانکه بر تمپسود

مشورت کردن گنبر ک با برسنگ با آراندن بزم بهمانی

روزی نیک چشم با مدشت / بعد خلوت نشسته با برسنگ
گفت کای عقد آرای بفروش / چون بهار بستهی بار خموش
همچنین است کین همه روضه خرو / از شراب کباب تهمتن بخور
مه در انداز از جان پذیرفتنی / بگزاشش بجام گیری گل
چنین پسندیده نازنینی تو / سر در آرد به سر بلندی تو
گر چنین کار بس ز مند شهی / کار با هر سر بلند شهی
رفت از گنجی پر نهانی / گنبد سنگ لعل با یکرنگ
روح ریحان که جمله راز آمد / همه اسباب کار ساز آمد

گذرانیدن بهرام بشبانه سرسنگ بمهمانی فرامین

شاه بهرام روزی از سر خشت / چار کوهر کرش کوهر کش
راه سکندر اش بدان راه فرستاد / گوسفندان خرد بجزو درو کلان
دید ترشکهی گوسفندانه / شه چه گیرد بر این طرف بشکار
بعد برسنگ خاص پیش کاخ / چون زخر و چنی شد عجب
بنده دارد دهی که داد بیت / شاه اگر جای او پسند کند

برگشادن نگار خورد اش
وانچه باید ز نقش بیش پذیرد
از گذشتن چه فتح در گذار
طبع از آزاد و ناز کش دارد
که شراب ش دهم کای پیش
کاسکی شش هزار مالکه خواند
مرغ زاهی و کوسفند بره
ناگهی آید بصید که بهرام
بر د سوی شکار صحرا رخش
داشت نش متصل شد و سنگ
وه چه اوندای دارد بانگ
گفت کای بهرهای رنج نورد
بند پت را بمند کشد

گفته با بند نیکخواه تو ایم — قصد رد کن که خاک راه تو ایم — شاه عالم قرین سعد تو باد — پادشاهی جاید از بهر آدم
شیخ اگر با بدت دراز دم ایم — ور نه بند شکر نخسم و بکنم ایم — منهی اگه نامه با بد خوانده — این سخن را به سمع شاه رسانده
شاه ازین ره زبان طعن دراز — ملکت را به ما چنان مگذار — در جهان نرو زر دو پنهان کرد — با چنان جره حرب شاه نکرد
در جهان کرم شد که شاه جهان — مهر و کرد از سپاه ملک زمین — مهر خاقان بفرستاد زود — بهزیمت کریخت از در او
چون بخاقان رسید بگذرد — که شه آهنگ بخت خویش فرود — از کلاه گهر تو داری بخت — پای در نه بتاج و تخت و مکوش
غم دشمن بخورد دوی مخراز — کارهای گذشته نیکی میساز — آنچه از خصم خویش پسندید — کرد با خصم او روا مپسندید
شاه بهرام روز روشن بخت — قاصدانش روانه بر هر سمت — از سپهبد ارچین خبر برخاست — که خبر داد قاصدش مدرست
گوز شاه دلیر آمد فارغبال — شهر ارجخ فرخ آمد و آل — زانسپه همه لشکر بیش بگذاشت — بجز سیصد سوار دلیر نگذاشت
هر یکی چابک از مهه تیزمنگ — برزمین لاژوردها در آخر سنگ — همه یکدل چه نر چه ماده زنر — گرچه صد دانه از یکی خانه
شاه با خصم حقه بازی کرد — مهره پنهان در مهره بازی کرد — آنچه خواست خصم خویش آمد — خواب هرگز شش در آن ره نامد
تیر خوشی که در برش نازد — گاه گهی داشت برف نازد — بر سرش تاجهان شیخون کرد — گرد با آسمان بهم کرد
در شب تیره از سیه کاری — گرد با چشمهای سیه یاری — شب از پیش بر گرفته پرو باغ — گفته وصحرا سیه تر از زیر زاغ
گفته صد بهر از زریکی مست — سوی میدان آمد و میغ شکست — مردم از بیم زریکی که چه دید — چشم بگشاد و کرپس و پیش ندید
چرخ رویش سیاه تر زقرر — چخ خم زر سرش گرفته بتیر — درش عنبر بدین خاخ — گرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین گشاد عنان — حمله گرگه پیش و گه کبان — تیر بر هر کا زوی حالی — تیره گشتی زتیر خفتانی
از خدنگش که خاره را خاید — چشم پرهیز دشمن نخراشد — زخم دیرینش چاره نپذیرد — تیر پیشه از زخم انسی به
همه گفتند این چه پیکار است — تیر از زخم خصم بر پیکار است — تا چنان شد که کس پس و پیش ندید — گرد میدان او ندید درنگ
او چه ابری بهر طرف میتاخت — دشت از نگون و کوه از کشته — صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون آمد آسمان بپرید
تیغ پی یار طشت خون بشد — هر کی تیغ و طشت خصم نشد — از پس خصم گه گرد خبر برگرد — جز خراب خرگهش در راه نبرد
تیر یار رهنده در پرگار — بد بهی چون جهنده شد بیکبار — شاه بهرام در میان مصاف — نوک ترکش چو شیر میزد شاخ
شیخ اگر بر زدی بفرق سلار — ناگه گه شکافتی چه چیز — گر تجریف شیخ نگذشتی — همه سلگر دمی زپای ننشستی

شیخ از فیلسان دیگر آراست — شاید از خصم او هزار نخواست — ترک زان لشکر ترکتاز نگه کرد — ده اسپچی ان زخم دیر بره کرد
همه سالار در بهانه بکمایگیر — تیغها کند گشت و تکها تیر — آهن شه چه بخت چیره کرد — لشکر ترک بخت بر گشاد
شه نمط از فتح راستان خواند — شیخ میراند و تیر می افشاند — در هم افکندشان بصد تیغ — گفتی او ابر بود و تیرش میغ
لشکر خویش سالار بفرستاد — گوشهای رود کابل آزاد — بار کوشید و سر بر نزنم — قلب که از جا نگنم
همه کرد در جمله پشت بشت — شیر در زیر و روباه در درشت — شاه بر طرف قوی شد بدست — قلب داران قلب را بشکست
همه رفت و میسره بگریخت — اسپ خاقان قلبگه بگریخت — لشکر پیشتر زریگ خاور — گشته از صدمهای خویش نابود
بخیمه سیه شیه آسا — گوشه معتزم شمشیر آسا — تیغ قارن زره بر شیخ — زره سوار آر و شاله اسپ شده
لشکر ترک از دشته تیز — تا بچون رسید در گریز — شاه چندان کرفت کوشیدن — که دیر آمد از شمار برون
گفت با فتح از ولایتها — رعیت شده رعیت سازها — بر سر تخت شد بفیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر یکی پیش از زمین میرفت — در خور فتحش آفرین میکفت — پهلوی خویش را رسمی فرمود — پهلوی خویش بر نوازش بود
شاه خاوران عرب چه عجم — شعر خواندند در برش بهم — شاه فرهنگ دانش دوست — گفتن شان از آن دو بایه نکوست
گرد از زنی غارت و غنیمت — وقف آشکده هزار اشتر — در بدلان آفرید نذر بکلی — بر سر موبدان آتشکده
عتاب کردن شاه بهرام بر عیت خویش فرید
داد چندان زر طالع مبارک بخت — رفت بهرام کور بر سر تخت — هر کجا شاه دشمنی بر بود
روزی از طالع مبارک بخت — همه در زیر تخت پایه شاه — صف کشیده چو صف ستاره ماه — شه زبان بر کشیده چون شمشیر
لشکر از هر چه جمع باشد و جنگ — کینی نباشد چه آشتی و چه سنگ — از شما گفت کار پیش برد
منکه از دهر برگزیدستم — در کدامین مصاف دیدستم — آیه از هیچکس چنان کاری
از سر تیغتان بود کزند — بر کدامین مخالف آیینه — که دیدم که پای پیش نهاد
کس ندیدم که کار از دی کرد — چنگه هستگام بهر کار کرد — گرچه در لشکرم بهر اخلاص
خوشتر آن به که هر کی بهتر — گوید او فر سر شاه که گفت — مر خود را زکیر نیاید
گرچه من میخورم چنان نخورم — که غم کار بهمان نخورم — میخورم کام و همچنین دارم
شیخ را تیز کار فرمایم

ترتیب کردن بهرام گور هفت گنبد را

مهتر اختر شناس طالع بین — گرد ده برطالع نخجیر زین — تا ز ساک انچنان هنگام شب — کاید آهو بر شکار اندر طلب

چون نشان هفت گنبد گاه گاه — گرد گنبد گرد چون اختر سزد — طالع هر یک بطالع خویش — شرط اول نگاه پیشه کرد

چون شه اقلیم بر هفت سپهر — هیچ جای دست تا که نرهد — هر یکی را بود بایسته دگر

تا پسندد هر یکی را پیشه را — گشت از اوضاع آموزش را — تا شود شاد از هنرهای نهان

گشت نعمان گر خطایی کرد و — کان عقوبت باشد او را گوشمال — عدل من عذر خواه آمد سزد

کار عالم چون نه آگاهی بود — زو یکی سالی زمان یک ساله داد — هر یکی را زان شکنج آب شد

همه در کار خویش چیره دست — چاره جز خرمشی ندانست

چون بهرام گیتی افروز آگاه — تاج گنجینه چی را ساز داد — پیشه یاران را ز هفت اقلیم خواند

در چهار ستون چون بنشست — هفت گنبد کشیده بر گردار — شه درون چاره تا فلک چون جوید

هفت گنبد درون لعبتگاه — گرد بر گرد هفت سیاره — هر یکی را ز رنگ گنبد کار — بر مثال ستاره کرده بپای

گنبد سرخ گوهر قیصر — در سیاهی چه رنگ پیدا بود — گنبد لاجوردی از بهر چیست

و انکه رنج بود پرکارش — گو هر سرخ بود در کارش — و انکه بود از شتاب آشفته خیز — زرد بود از چه از چیا می زرد

و انکه زر پیش گوهر ناب آید — بود روشن چه روی زهره سپید — و انکه بود از خطا رشش ادرد — بود فیروزه رنگ فیروزه

و انکه مه کرد و سود بر خویش راه — داشت سر سبزی بطالع خویش — برکشیده بزین هفت سپهر — هفت گنبد بطرح هفت اختر

هفت کشور مقام در عهدش — در حصار هفت شاه در جهدش — زلنبر کوشک خانه تا پرویز — گنبد هفتم رنگ روی سپید پرویز

روز تا روز شاه فرخ بخت — در سرای دگر بهفتم رخت — شنبه انجا که قبه شنبه بود — راند گرد جهان چنانکه بود

چون به پیروی رای فرزانه — مجلس آراستی بهر خانه — هر یکی جام باده نوشیدی — جامه هر یک خانه پوشیدی

با فرخنده پیشکش بشتی — جلوه بر داشتی بهر دیبه — تا بیک شب هزار جامه برد — شیشه صد آبگینه کوزه خورد

کفش آن نهانی بهر انگبز — گفت کرم شهنشاه نرد تیز — کز چه این سنگ برکشید چنین — جان نبرد از اجل خداوند کار

لعل را می کند سرشت فروز — گه گلش تازه گشت خار شود — با چنین تابش اندرو روزی — عاقبت بی چگونه شد آخر

چون بهرام شد شناسا راست — رفتن بهرام گنبد سیاه پنجشنبه فرمود — جامه در پیش هفت پیکر بود

قصه کردن رفتن و قصه پادشاه هندوستان

برد رام از جامه و جمله هر چه خواست — چند از بهر قصه جستجو کردم — بشنو تا چه گفتم برآرزو کردم

شهری آراسته چه باغ ارم — نام نیز شهر باز پرسیدم — رقعم را انچه خواستم دیدم

در سرای پری فرو نشناختم — هر یکی را بر کشیدم علم — پیکر هر یک سفید چه شیر — همه در جامه سیاه چه قیر

چون نظر سبز پایه دیدم از آنکه محو قصه پایه — خوبروی دلطیف و آهسته — کس خرد اندر نیز دل خود

چون بهم صحبتش بنشستم — به کله داریش کرد بستم — زو نکویی و نیکرویی او — زو بهر یک زبان بسته

داروش لعلهای رنگارنگ — چهره‌ها بر رخان زرد او — راه جستم بآشنایی او

گرد شمع صبوحیش می‌گشت — روز تا روز قدر شمع افزود — لعبتی بر اندرو دم

اسپش کز هیش او کمتر — که به پیش او که به پیش او — صید من شد چه کار در پایی

او ولم نهاد از خود آزرد — خفته متی خوب در نوردیدم — تا چه آید بسر برخوردش

چون ز نهر گوشه خورد با خویم — تخم از بهر روزی فرو کردیم — میزبان چون ز کار خویش بماند

داد چه من ملامتش بهم بست — پشم آورد و عذر خواست — گفت چندم نورد کوهر بخش

منکر تن نمی شوم به نبرد — اینهمه دارو نم ز بهر چه بود — چیست پاداش این خدمتگاری

جان یک دارم از هزار ارزد — هم در این گفته گمعیار بود — گفتم ای خواجه این غلامی چیست

در ترازوی من بیک فرهنگ — این همه چه وزن دارد و سنگ — بغلامان دست پرورد م

تا چه ریزد از خزینه خاص — او در آمد ز نقدهای خلاص — زلنبر کرد انها به نقدهای درست

مهتر چین دیر زر فشانی من — بیخبر از غم نهانی من — گفت من خود غلام دارم تو

دارم نعمتی دگر با من — جای شرم است چیز کم چاره — داد تو از زمانه ستانم پیش

تیر از ان زه که انچنان کمی — بنده چیزی ز بنده کمی — چون تو بر گنج گنجم افزودی

حاجتی گر به بنده دست رسد — ور نه ایها که دل که بر دارد — چون قوی من شدم بیاری او

بار گفتم بدو حکایت خویش — قصه شاهی و دلارایی خویش — گر چه بسیار بود بر یک طرف راندم

شنبه بهرام روز بر گنبد زرین چتر هفت پیکر را قیم روم

شرح کردن بانی سقلاطیکایت رحمة الله پادشاه روس را از بهر

پس زمانی چند سیاست بود
بعد شهری بنیکویی بر عمارت
پادشاهی در اوان عمارت

گفت کز جمله لآیات راست
کلبه‌ئی قاشش چهار بند
رخ بنجوا زاده دلکش تر

مدتی قیصر بغمزه جا بجا
شکوه و شمع پیش او بطعه
شش شکسته زیر یک شکر بش

زهره‌وش مهری بشستری بطعه
لعل زیبا لبی باغ ارمغان
تازه‌رویش تازه‌تر زنهار

شاه با زلف دراز کوتاه
بارنیری دوم خزیده بار
قیصر افراخته چه سرو بباغ

خواب نازش کرد ماه پرستان
نقش کرمند زیور دلبران
سیمبر از خرم دلکش

داشت آموخته زهر نیرنگ
در نوشته زهر فنی دریغ
خلاصه نیرنگ ناموران جهان

در کشیده ثوب زلف دراز
سر کشیده ز بارگاه نشان
کز نگه دزد از خویش طاقت بود

قیصر آراسته در جهان مشهور
کامدی از بهشت رضوان حور
ماه رخ خورشید بچه زاده

رفعت همت که بدو شد کرم
اگر آب از هر سوی شفاعت نوشم
ایمن بزرگوار نیز بزرگهی بخشه

پدر از جستجوی نام وران
کانفس نیز در رضا ندهد
کشت جاجز که چاره‌ساز بود

دختر خوبروی خلوت ساز
راست خواهند کان چنین باید
جشن گوهری دراندازند

اژدر کردن براه حصاری زشت
کین از معدن کجا گوهر است
پوزش کردن دزد پدر از

پدر مهربان از آن حصاری
گرچه رنجید از دو سیمبری
تا چه شد شش زخانه کودک

بیقرار در حصار بنشست
پاسبانرا ز روز تا دیرگ
چیز بدان مکمن حصاری بست

دلنشین حوبی حصاری زبرنا
گرد کرد حصار خویش بر آن
سیم تن چون در آن

دزد کج از حصار او بگریخت
کاهنین قلعه بود در پس در
دزد در نفس دزد چه نفس سقلاب

راه بربست راه بدو آورد
دست کام کامگاران را
دزد همه کاری نفس هنر پیشه

اسپنجم مرخ زد بمراد سنان
طبعها سلا بهم کرد قبات
بر طلایع تمام یافته دست

کز نهاری ز چه بشد بگریخت
چیز شوخ آن کریم ارمش بود
مرد و مار از چه میکند مردم

برخواند افسون چشم میخوارم
از جهی رباه دشت سالارم
ماه کرد و از کسوف فارغ شد

برگ سبزی زبر نشیمن تست
چشمه‌ئی بیدم از بهشتان خاست
جامه سبز در چمن پوشد

سبزی اندر سبزی درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته تست
سبزی اندر آسمان فرشته تست

چشم روشن بسبزه کردن باز
روشنی را بسبزی آمیزند
همه سر سبز بیند دیدنی راست

زلف بهرام گنبد سرخ پیش بانوی سقلاب فرماید

چون شبیره سه گونه‌ئی
از دگر روز همه بانی بود
نافه‌ئی گرد سه شنبه بود

شب بگونه‌ئی سوی سرخ گنبد
سرخ بر سرخ رویه‌ئی دارد
صبح گونه‌ئی سوی سرخ گنبد

شاه با هر دگر دو هم بازند
پیرستارش کم دراز است
غنچ بها آفتاب است

لشکر بر رنگ آشتی در رزم
خواست افسانه تا طلا گیرد
شاه از آن سرخ پس سپید آید

نازنین سرخ رو ز اندیشش
برتر از هر دری که بتوان جست
قرص خورشید بر که تابد

در رخ نازنین عقیق درش
بهتر از هر حقی که بتوان گفت
گور با آنکه دید خواهد خفت

کاسمانی ز نگار آستان در گه تو
گر بر نگفت رسید بتوانم گفت
گور با آنکه دید خواهد خفت

شرح کردن بانو پری چهرهٔ حکایت خیره و شیرین با بهرام و آن

کار پیشان که کار دیده شدند — از خدا ترسیدن ترسیدند — سر بنهاده پیش او بر خاک — کافری چون چنین عقیده پاک

که در او تخم نیکو کار زند — در سرشت بدش کی مهلت دهند — آب رنجها که بر رنج نهد — رنج بنداشته راحت بود

بار کشته بعبستان آرند — خیر کشته ز چرخ بعبت مدار — چون در آخر ز کهه چشمه نور — کرد از آن آب چشم دلدار

صبح چون عنکبوت اصطرلاب — بر عمود زمین تنید طناب — باغبان را بشهر بر دریاب — باغبانی که برگ کرفش خرید

خواجه برزد علم بسلطانی — راست زانسان بنده بنده فرمانی — از آتش عشقبازی حشر — آنچه خاطرش چه دیگ بجوشد

چون بشهر آمد از دروغ داری — کرد مقصود سالها بکاری — بسکه چون چنگ نه بشد عیدی — همه سالها بشادی و خواری

گل همیشه از بیگمان بوید — مرغ پیدا ز کشتهای چرد — همه به نیی ز مرغ نالهای

در تنی بس که یافت آزادی — اگهی خورده بود آب جلال — چشمه یک یافت چون چشمه

در سفینه ست روشنایی راز — از سفینه لیست بجان او فراز — در پرستش بوش کوشید — سنت آخر رسید بیدین

چون سخن سینه این محرم داشت — شه در آغوش خویش جایش داد — انچنانش بشب نیاز بوشید — سوی هر کهنه دل رشید فراز

دله بوراله در حمله فرماید

بهر این آسمان کهنه بساز — شاه از انجم زحمت شد جمع — سبز خضر روش چون آب حیات

نافه چشمه راه غزلهاش — هر سپیحی به سپیحی شد جمع — مرگ تا کشت خاک عنبر بیز — نافه کشت ابا نافه فروش

راه اعتدال هوا را نوازد — راست رو شد بعالم انور باز — رستنی سبز برف نوزاد از خاک — زاله که خرشید کشت

شبنم ار دیده اثر نیشت — کرمی اندام ز هر ریشت — نرگس تر چشم خواب آلوده — هر کرا چشم دیر خواب بوده

بامداد از نسیم نافه گشای — بر سواد بنفشه غالیه سای — سرو کرسانه بار انه زند — جعد شمشاد سالها نزند

چشم نیلوفر از شکوفه جوان — جان در آبیر — سوسن از هر تراوش نرگس مست — شوشه زر نسالهٔ بر خشت

از تماشای شمسها ماهی — پا قیاست ستاره وکر شبان — شنبلید از سر شرک در پیچ — زعفران خورده زخم صافر وه

کاتب چمن بکلک آبچک — بر شقایق بخون نوشته براءت — برک نسرین کواهی آورده — شاخ سوسن بتیغ تاویل

جعد بر جعد بسته مرز کوش — دیلم آسا کشاده بر سر دوش — گشته اهرم برک دهم کی زیاد — نسر بمقراض ضد این بمقراض

سنبل تازه خوشهای شکر آمیز — بر قرانقاش شاله عطسه ریز — داد خیری بشرط بدعهدی — پاسمن ساز خط بی عهدی

نخچه از چشم کاریش بناز — مرغ با کوشش نیک کوشش راز — لعل کافور بر مرگ نسیم — چشم نا کوشیار در دریم

ارغوانش دهن بر آبر سپید — راست افراشته سپاه سپید — زاغ آشت برک سپید بلاغ — شاخ بر وقت بندوی کردن

سمن کبر بسته در شهریار — خاک چشم بازدار هماک خاک — عید آزاد بر کشیده کوس — همه شب تا بوقت بانگ خروس

سرخی کبک سبزه میدان — بیخ نوبت زنان بسلطانی — بر سر سبزه بانگ خاکستان — چشم طرب بر وصال جانان

نی قلمی ز ناله بحری — خنده بر وی ز کام شکر دری — بانگ در باغ بر جوان اکشت — کرده بر شیر طبع پستانها

زنده باف از بهشت نامه زند — در شب آرد دو خوابه چرخ بلند — عندلیب از زبان نوایی برداشت — گشته تا زشیر بر رشح چنگ

مرغ چون لوح نقشبند شده — شب بهرام در حضیض رونده — کرده شطرنج مجلس افروزی

از نهاد ارغنون کهنبد پیش — کهنبدی ز آسمان فراخ تر — چار بندی ز سیمبد پیکر چست

شد دلش چون دو بخش فراخ — کرد بر خسرو آسمین دراز — آسمان

کوش از آواز نکو رضا نه چنین — جنبش لشکر کوه بی آن — و چنان شاه هرات فغفور

سینه از آذر نکو نشناخته چهر — زهر بانک اندرون پرورش شناخته مهر — شکری شیخ بر کشیده بوج — نابه چون کرد سیمبد مدح

سیم آذر کرفت صحرا آبی — هر نهنگی در او چه در دریا — کوشه ابری شتن سالاده رویا — چین خن خوزه بطاق

شه چه از فتنه باش آکاه — در بلا دیر عافیت خواه — مشتر زانکه در سر آبر آید — دانش از ری کشیده در ارجام

راه ری بستر زانکه کز کثرت — خصم لاچون در اره در پرنیان — جز بکنج و سپه ندید پناه — کالت اصفر است کنج سپاه

هم تری هم بکنج لشکر کند — هم سلیح و سپه پرکند — مانده عاجز چه شیر پیشه زال — طوق زنجیر مملکت زنران

شه شنیدم که اثر در سالار — خاصه از ترسی از خدای آزار — داده شه را بنام نیک خبر — او ز تلقین نیکی سی حور

باز زارت بکام پرسی بود — در دو زارت خدا ترس بود — راست رو بش چه زارت و دراز — راست آسیه تا و رو شینها بود

شه چه مشغول شد بفرش بلند — کرد به پیشه دست دراز — شه میخوارت مصلحی بخشد — هم بیحت و ملک سی ارزد

تا بپیش هزار بنده فرش — کفش خلش از زر و حلب شده باز — کفش بر کفش و تاج بر سر تاج — شوخ بر شوخ و لعل بر لعل شاه باز

چون بسیفا نیاز کرک و بنگ — کرکس ساکه کرک بنگ کرد — چشم بد را کلک بنگ اندر کشد

مرد و نا بنده بد کهر نه — کرکس ساکه کرک بنگ کرد — رقص رو باه چند بیند کرد

در خزان مالد نوبهار
چشم زمانه بگلبن باغ بگشت — از پدر مانده بانگبار مرا — میهمان گردش میبود و مرا — میهمانی نشاید خدمتی
گفتم ای باغ سالگه جانی — خواست کز غش باغ گیرد داشت — گفت بر من فروشش مفروش
باغ بنده از آن تست ادام — چشم فروشم که غش دارد است — هر که را در اداشی دانی است
را آنچه خیزد بطبع چه مینی — من ترا باغبان و بلکه غلام — من چه باشم را همینی خدمتی است
جهد بسیار کرد و به نشود — پشت آزرم بست سیم تنی — میوه خور بالله ار غش نبری
از بسی جرم از خیانت خویش — باغ را بستد از من و بدرید — باغ بفروش و رحمت برداری
گرد و زندانیم بزیر پلک — از زر پالکه در تغلم کاه — تهمتی از دروغ بر من بست
گفت زندانی و گرباشد — شه بدو باغ مالک و گشت آزاد — این تغلم بیاورم برشاه

شکایت کردن شخص سیم از زیر پله دکر تر دهم آدم

بنده با زاد گان دریا بود — روزی از من سفر همی بجهید — رحمتی که دهی مدیا بار
چشم شناس شدم بنیا بود — در بدو نیک در دریا بد — تو تو چندم از و شدی آگنگ
آدم سوی شهر حوصله پر بود — چشم او بر شب بان علاقه بد — خواستم تا علاقه ببریدم
چین و زیر لک جز بشنید — کان من نامت عقده مرا زد — خونبها و ازمن همی جوید
چونکه وقت بها رسید فراز — گونه گونه بهانه کرد آغاز — من بها خواستم قصه دراز
روز یکچند از سیاه بسید — عشوه عشوه ملاطفی بنمید — آخر الامر نهانم
بر کنی هین یکی بهانه شمی — کان بها را بدان بهانه بداد — عوض عقد من که برد از راه
او زمن در شکنجه مدت پنج — من از و در شکنجه مدت پنج — شه زکنج و زیر بدر کو هر

شکایت کردن شخص چهارم از زیر پله دکر تر دهم آدم

چار میس شخص با هزار هراس — بر بط خویش را زدم چه آب دهان — هر بان داشتم نوا آیین
سطر پاکیزه تم غریب و جوان — هیش از نام کعبه کاین هیئت — از زمن آموخته ترانه ساز
من بدو زنده ام چو شب بچراغ — او بمن شادمان چو روز بنور — راست روشن زمن کند راهی

شکایت کردن شخص ششم از دزدی پیدا و کردن بهرام آن را

گفت و شنود این علاقه‌دار — گر همه گوهر کند بخشش نثار
گر نکند صید باز ملک بهرام — عقل در آن صید ندارد شمار
گر صنم خانه‌ی مانی بکند — داد از آن صید نیارد خمار
ور ز شکر تو در ربا ملک — خنده‌ی شیرین کند آن شکرش
دیده کاین صید بدان طرف نور — هوش کند بر اثر آهوی دور
خنده‌ی گر قافله‌ی دولت است — تا قیامت برادر گور دولت است
در ره داد آتش بهرین نگاه — مغز نشد تا که گرو داد کاه
از سر صدق شد ضعیف ازان — روزی از تاج و بخت گردن‌فراز
در چمن صید و صید هاش خوش — بهر چه صید و خویش باش
میل هر یک بگور و مهر آهو — او طلبگار گور و شیر شکار
گور و آهو مجو از بهر کمال — گاه هوش ابلهی است گرد ملال
شاه ایران گمان مبر که بخفت — سوی صید افکند ز دور نهفت
از پی صید می‌فکند شتاب — در پی باز خاره‌های عقاب
بهر غاری در آن حوالی شتاب — خوشتر آن چابکی بتابستان
گور در غار شد ز راه نهیب — شاه بنشان او که گرفته شکیب
شاه در غار پرده دار شده — او هم آخوشی با غار شده
چشم زمانه بدین گشاده دراز — لشکر از هر سوی رسیده فراز
لشکر شاه جمله گرد آمدند — شاه جمشید غار رسیدند
بازگشتند از آنچه بهرام — که چه شه بر شکار گرد دام
کس بدین در نشد ز لشکریان — این سخن را نداشتند گمان
خسرو پیش تر بنام خدای — راند مرکب برای گور و نخست
بند بر پیلتن زنان نه نهاد — گور را آهو مجو از بهر مراد
زآهوی طبلگان درد مجو — گور دان از غار بر جه چه جوی

شکایت کردن شخص هشتم از دزدیده پیدا و کردن بهرام آن را

گفت دهقان که ای ملک کامگار — گر همه گوهر کند بخشش نثار
نیست صید باز ملک بهرام — عقل در آن صید ندارد شکار
ور ز شکر تو در ربا ملک — داد از آن صید نیارد خمار
گر صنم خانه‌ی مانی بکند — خنده‌ی شیرین کند آن شکرش
دیده کاین صید بدان طرف نور — هوش کند بر اثر آهوی دور
خنده‌ی گر قافله‌ی دولت است — تا قیامت برادر گور دولت است
در ره داد آتش بهرین نگاه — مغز نشد تا که گرو داد کاه
از سر صدق شد ضعیف ازان — روزی از تاج و بخت گردن‌فراز
در چمن صید و صید هاش خوش — بهر چه صید و خویش باش
میل هر یک بگور و مهر آهو — او طلبگار گور و شیر شکار
گور و آهو مجو از بهر کمال — گاه هوش ابلهی است گرد ملال
شاه ایران گمان مبر که بخفت — سوی صید افکند ز دور نهفت
از پی صید می‌فکند شتاب — در پی باز خاره‌های عقاب
بهر غاری در آن حوالی شتاب — خوشتر آن چابکی بتابستان
گور در غار شد ز راه نهیب — شاه بنشان او که گرفته شکیب
شاه در غار پرده دار شده — او هم آخوشی با غار شده
چشم زمانه بدین گشاده دراز — لشکر از هر سوی رسیده فراز
لشکر شاه جمله گرد آمدند — شاه جمشید غار رسیدند
بازگشتند از آنچه بهرام — که چه شه بر شکار گرد دام
کس بدین در نشد ز لشکریان — این سخن را نداشتند گمان
خسرو پیش تر بنام خدای — راند مرکب برای گور و نخست
بند بر پیلتن زنان نه نهاد — گور را آهو مجو از بهر مراد
زآهوی طبلگان درد مجو — گور دان از غار بر جه چه جوی

حکایت کردن شخص نهم از دزدیده پیدا و کردن بهرام آن را

خاصگان یا که اهل کار شدند — شب چو جان در رگ و غار شدند
صید ره از راه آب دیده شدند — پس صید باز جستند
همه اسلاب تر کردند — در شب هر اجر کردند
جمله رفته روانه چون یکسان — کوسی چی جمله دیگران تعلل
زر فرو ریخت شیشه شیشه چو گرد — نگذشتند ترسی کز ره کرد
از ترسیدن که رفته کوه بجوز — نداشتی کی رفته رفته مسوز
تا چهل روز خاک می‌سگند — در جهان کوس رخش خان شنید
آنکه او را ابر آسمان رخت است — از زمین بر جهش سخت است
هر جسد را که زیر گرد آرد — در خاک ره‌ها در جوش
گرچه بهرام سلاله‌ها در جهد — در خاک مهره‌ها بجهد
در خون یکدگر از خاک — گرد خون سلاله بر دود پاک
کاین نفقت چه ام دود پاک — شیر مرغان عیش سان چاک
باز پرسی کرد و کار جویش نیز — دست کتاب کس زنی ورز
رفت انزل که باش در بندش — گرد و مشغول کار فرزندش
تا که بهرام گور را بیند — گور بهرام گور پیدا نیست
داغ گوری پس بناف کمال — گور دانش کمر با خر کمال
هر نوالله و معده تو نوز — خنصر از ابر بنگ خنجر
بر چنین رنگهای عاریه ساز — چه نهی مهر که باز باید باز
تا قیامت قیام تا بیناست — گنج رخ بسته باز بگشایند
خاک بسیار زین خاک بسیرشد — زیر دست شما بیست زیر شد
میر خاک چگونه باز پس — تا نه فنی راه آسمان نزنی

حکایت کردن شخص دهم از دزدیده پیدا و کردن بهرام آن را

شب چو جان در رگ و غار شدند — خار بر گسسته بکس نه بندند
چون نمیدند شب و راه دراز — بر در غار صف کشیدند باز
در میان گشاده چادر مرگ — آسپرش جست گستر مرگ
یوسف خویش را بدان چاه — خار بهرام گور خواهد شد
گنج گوهر بدان سیاه کنند — گنج گوهر بدان سیاه کنند
چون که وقت آید آن زمان و بقعر رود
نام داغی نهاده بر سر گور — تاج گیرد دگر بدان زور
تاج گیرد دگر بدان زور — آن زمان
همت ازین چار خط چشم پوشش
از چنین رنگ بهتری رسته شد
شحنه خفته است و دزد بر انبار
آن آوازهای نغمه بگوش
خویشتن را مکن چنین غمگین

ای فرّخ ساقی فرشته سرشت
وانچه داری جهت بنگ و بهشت
دیده که در چاه ب[illegible] فتد
روی ازین چار سوی غم بر تافت
مجمره با چار رده دام سنگ
مجمره سالکه حال بد باشد
تا نه پنداری ای جهان هیچ
از جهان پیش از آنکه در گذری
در ره چیز است زنده کانی محو
هیچ بسیار خوار نا به بیند
چه توان هست درین عیب ستی
بگذر از نام زنده دو ریش
گر کسی به فلک رسد تاج
خاک پی چشمه لا[illegible]
گیت کو برزمین فراز بخش
بر لقای دو گوش کس
چون فرو رفت زنان سرکش عید
شاه چنین فاش زین باغ
بر زره اعلی دو روی
در لقای که آسمان دارد

ای فر میده را دلیل و نشان
وانچه خواهی و آلات حرف است
ز آسمان و فرشته چه راز شد
چند ازین بار خاک و آتش و آب
بر ملت دیده چون نشان نسخ
بین جان سوی کالبد باشد
کانچنان دیدار جهان دیگر است
جان بیرد ز مرگ جای
آنکه بسیار رو داد کم خورد
هیچ پر خور نماید ترشید
که بعزل تو باشد آتش
وارد شد دلیر ست
[illegible]
گنج دانش زمان خدایست
کاخر ش هم زمین نگاه بخش
بر حمایت کسی تو گنبد
نقش دین رنج خانه خرگاه
سحر از نشوع و الحی سوخ
دهر او ز مملکت چو از دارد

سنگ مهری پس که پیش
دوری زن که قحط آن بنج
چار تکبیر آسمان زمی است
پیش از آن که بر کس زنج
رو سی آن رو که کالبد گیست
آنکه داند که اصل جانش چیست
هست چندانکه دیده نهان راه
جامه ساز ارکن خورش بلا خورد
آنکه در هر سر گذارد کام
درچنین دو کس و هان دارد
هر عمارت که زیر افلاکست
زنده رفتن بدان آتش است
پیشش با گهان شخص
حکم هر ست دیده که در
بار بر زمین کس که [illegible]
دانش [illegible]
نقش شد هنر برا دستم

حکایت کردن شخصی خسم را [illegible]

در زمین پیش آسمان [illegible]
زنان مردت که بگذرد

با دوان کم شش که [illegible]
با چنان شو که پیش جان بنج
میزبان فرشته آگاه است
رحمت برگار در برمن نه
بار کم نه که بار کی شادست
جان او چه از تو اندر است
کاگهی نیستش ز ظلمت بنور
از جهان جان چنین تو از برد
زین چو نام آوری بر آورد نام
که همی سایه از جهان دارد
خاک بر سر گشن جو خاک
زنده بود از کسی [illegible]
سر فرو بلقه در بسته
از بهر دو خوش [illegible]
دور دعا قبت [illegible]
دانش دو گوهر [illegible]
کتاب کیر در نقش استم
خبر نیش داده [illegible]
دانش زهره او [illegible]
لوا تو زفاک [illegible]

دار ز بهبهی تا [illegible]
تیغش اگر که [illegible]
در عشق [illegible]
ای لقای [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

منکه در شهر بند بکشورویش — بسته دارم کمر بزرگ پیش
نامه در مرغ نامور بستم — چون رسانید باد من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش — هم خطا پوش را هم خطا پوش
چون مساعدت تو یاری کرد — جمع من تا چه سحر کاری کرد
از پس پرده صد نعره زار — کفتم این نامه را چه نامور است
باد بر تو مبارک این پیوند — تا تو چون بر این سریر بلند
نوش آبی که از زلال ات است — زنده دل را چه خضر از آن چه کاست
ای که در کام جان فانی باد — ملک را عمر و عیش باقی باد
گر بر رنجی زراه معذوری — گویمت نکته بپذیر توری
بزمهای تو گرچه رنگین است — آنچه بزم مخیر است این است
هر چه هست از خیال تو بهتر — راحت این است و اندک آن بسیار
نیست اگر چه رسیده پانصد سال — دیر نی تو که هم رسی بزوال
دین خزینه که خاص درگاهست — ابر لطف است و تو همیشه بهار
این خزینه که شد خزینه پرور — بدعای تو چشم خوار هم کرد
دولتش هر کجا بارش — در رکابست ملک نعمت اش
دولت را که بر زیاد تباد — خاتم کار بر سعادت باد
تمت الکتاب بعضی ملک الدعاء در نهایت عشر سی و سیم شهر

چه اول شب از آسمنگ جان آزارم
بستیغ نامت مشتاب آزارم
چه در خیمه شب سر بر آرم از خواب
ترا خوانم و ریزم از دیده آب

چه خواهم تو را روز و شب یار من
کمن شرمسارم در زندان کار من
چنان دارم ای دادگر کردگار
کز خیل بندگان شوم شرمسار

پرستنده کردن بنده یکی
کند چون تو را پرستنده یکی
در میغانم الا که گردد بی فتح
در زندانم آزاد گردد زندانی

بدیدار آرمش عالم تویی
تو میدانی و زنده کس هم تویی
مرا نیست از خویش حاصل بدست
حساب من از دست چندین شکست

سیوم تو مایه خویش را
در مناجات فرماید
توان حساب کم پیش را

تویی یاور و دستگیر همه
بیاورم از خانه چیزی بخورد
تو مالکی همه چیز چیزی تو

چه گویم چسان مدح تو گویمت
زمن بار شغل مسیحا مدار
به کهش تو ملکی نمی نیرزم
بدو زانکه کشتی بروبندم

مگر بوده بندت مسیلاب بخش
مپسندی ای شاه بر بنده کار
زمن بندگی همچنان در گذار
که پیش شکندبر مرا این ذکار

عقوبت کمن عذر خواه آورم
برد کار و تو روسیاه آورم
سیاه مرا هم تو کردی سفید
مگر دانم از درگهت باز رسید

سرشت مرا کار فرمای خاک
سرشته تو گردی بناپاک پاک
پلیدم بخود دانش کم حکم کش
کنم زین سخنها ملامت خوشش

تو گفتی که هر کس که در هیچ جات
دعایی کند من کنم مستجاب
چه عاجز رها شده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

بیچارگان تو بنده پرور دنست
مرا کار با بنده یکرو نست
نشسته چنان گشته ام تنگ خو
که آباد دیم ار همه باد برد

تویی کز نخستم رها یی دهی
دارم بشکنی موم سایی پیش
بهنجار فضلم بر آور نفس
که آباد دیم ار همه باد برد

نمهد دارم از رخنه رهبر بسی
منگر شاله بر من ملک دشمنان
تکستم همیدون ز نگاه یک
که آباد دیم ار همه باد برد

بنگاهی که باشم درین همرهی
زمن خرده داری زیاد آوری
تکستم همیدون ز نگاه یک
که آباد دیم ار همه باد برد

گرم شکنی در رهی در نورد
کنی خالک خواهی زمن خواه کرد
بر فتم ز خود بر نگیرم یکی
بر فتم بر فتم از تو در بندیکی

بهر گوشه کافتم شاکر بیت
بهر جا که باشم خدا کویت
قرار همه هست بر نیستی
نیاید کسی بر نگیرد ازان

پژوهنده را یاوه زان سگالد
گر اندازه خویشتن در تو جست
که یک سالک که در تو تقاره کند
در قعر بی منتهی بر کند

نشاید ترا جز بتو یاختن
عنان باید از دست ریش پاش
قضای ترا این عقیدت بر اوست
نشان نیست بهر آفرینندگان

خداوند نامیم و هابنده ایم
بهر ریزه تو کمینک زنده ایم
هر آنچه آفریدت پسندیده ای
نشان نیست بهر آفرینندگان

مرا می پسند نظر کار تو
چگونه پسندم مدار آه تو
ترا پسندم ز هر چه پرداخته
که هستی سزاوار پرداخته

همه صور تا پیش در سنگ دراز
بشاشش صورت بخار همان
پس مثال آنچه زن با تو

ای بسی که در آسمان زمین
زاندازه فکرت آدمی
شهر فکرت اندیشه را زهره نیست

بهر مایه دست چندان رسید
که نتوان بمایه رسیدن بهاش
چنان دانم ای مصلحی خواندنی
که باشد بسی مصلحتها نهان

رهی هشم آورد که فرجام کار
جز نیستم چاره در اشتر
که سر بر نمودانم از سر تر

نوشته بوام سیاه کری
مسجل بامضای سبعه سمر
نگه دارم از خط و خنی همان
چه تعویذ بر بازوی خوبان

چه دیرانی آن شهرها را همی
نیایم که چرخ حکم روانی درست
بر آنی حکم رانی کاورد زوال

امیدم بتو هست زاندازه بیش
نگنی نالیدم ز درگاه خویش
یکحتی زنی راست نبود تو

چه بازارزنی پس ارزانیست
بدانی رسم آنینی که میخواهیست
زرویش مبر تقیر از زر آشم
نه پیچیده رو از رخ پیچشم

چه خواهی زنی تا چه باشد ترا
همان گیر تا بقعه بقعم تخت
مرا چون نظر بر زنی افتاد
چه مالیم همبستر نام اورند

توداری مرا یکنگاه بنده
توانم دست گیر از زمین هاستند
بده دارم ای داور داوران

سریراکه بر سر نهادی کلاه
هیندند از در پای چتر جاکران
در یوزه هر دری باز دار

نگوئی چه کرد ار خوی کارمن
نگنی کار با من نگیرد ارمن
نظامی در ین بارگاه فریب
بیار د بگیر مصطفی را شفیع

فرستاده خاص پروردگار
در مدح و منقبت حضرت چشتی رضی الله عنه آرد
راست تیغ حجت کردگار

گر ز نمایه ترا تاج از آزادگان
گر دی ترا زآدمی زادگان
مخور کار زال ابر چه چیست

چه ارزد کی بر دازش شید تاج
فروغ همه آفرینش بدست
جهاندار عالم سیه یا سفید

در حشت سهی سایه در بای تاج
ز بستر بر اصحاب آسمان فرخ
ز یار یکه اصله دارد از ان

چو آذر کزه تا ز نیفروخت نور
ز چشم جهان روشنی بخش جان
سیاهی دو خالک عجمیان

لب از یاد میر پر ازش تر
تن از آنچوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش

ستون خیمه نه پرده بیغ
در آرامگاه کش کشه اژدها
هنر رخ آورش حاکم رحم را

میخطر سکرم چه پاینده بیغ
بگذت کو بهر سکدت تیغ
بگیو هر جا نزد پیاده راسته

اگر شعله تیغ بر سر بجست
سریغ از رجای افسر بجست
بسر بعضی خصم چنین پی فشرد
سپهر بزرگ شیخ که بر سر نهاد

سرم بر سر زند از نوا زیده یاسمن
زمینی زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در رقص اعضای من
سرین شده کوس پایان

یکی لاله آبی از بیشه شاخ نورد
که از پهلو بهم شده کوه کیا
که از لوح ناخورده خوشتر پرند
که از صبح پیشینگان آگهی

چه پیش آشیر اژدها در دهاغ
شد باغ من آتشین ارغوان
گهر زاده چشم مردم بر او
بمویه چنین سفته در دیده آب

گهر جا چو لعل از زمرد آشیان
که از موم هم خورد بر او حریف
از لعل بهسکندرای از بیشه کان
پر از کنج شد بر سر تنگ خاک

در آله آبی خورد از خوان متین
در استخوان بیدم یکی باغ متین
در آبی باغ منهم رطب چیده
ز لعل هلالی بهر کرانه دیده می

رطب چین در آله آبی ز دیده شیره خوان
دو باغ بر آشین دو باغ پر آب
در آورده چشم من در باغ خویش
که سنجاب می چیند از باغ آبی

بر آنم ز من نالهٔ کوهکن
گهر زاندیشه برگشتم از خود چو آب
چه صبح سعادت بر آید نگاه
شدم زنده از صبح تا بیگزند

شب از فروز شمعی بر افروختم
ز لم بازبان در سخن بر گشاد
چه یاروت زهره بافسون گشتی
که پاشنج چنین بیاید گشت

که چشم او شد میوه آمد بخش
نوآبی خوب آرام در جان من
دو هم روح پیشینگان فر او
ز دیدار او شاد گردد روان

شنیدم که زندی چو سنگ قشه
بشرطی که مشتی ز دیگان من
که از موم هم خورد بر او حریف
نه دزدد کلاهی هم از دیگان

شنیدم ز آسی چو سنگ قشه
شهنشه که بر فرخش من نهم
همه خوشه چیدند من دانگان
همه خانه پر دانه زر من

شنیدم که زندی چو سنگ قشه
که دارد دکانی دریں چارسو
که رخنه ندارد زر سیم او
که بیم زیان نیست در دانگان

شنیدم که زندی چو سنگ قشه
که ابرم دهد پیش از آن من نهم
اگر پروری سیصد من چه غراغ
ز خورشید شد بر آبنوس داغ

در حسب حال و انجام کار خود فرماید

شنیدم ز آسی ز دریا بکنج
که زر زرگشد در جهان بی گنج
بیاز ارش تا بزر برگشد
پیک مغز پیمانه در گشد

بکان جوهر فروشی رسید
که زر بیشتر زین پیکی پنج
قرار بخش زر ز ایک آنچنان
قرا بخش قرا ضه در بخش زر

بامید آن گنج در کار زد
بیاراند حشت دیار خود آرات
چه دیبا رشش زر دست بر آورد
سه سر گنج طرف سه بار کرد

فرو ماند محو از زر و گنجش
در زو نگهبد و در صید آنجش
بزاری نهد از پی زر حرش
بنالید در پیش کوه فرش

که از کنگ دیبا بگنجد مزار
در تی آورد دم کز بی گنج
شنیدم نه از زیرکی دار هیچ
که زر زرگشد چون بر آرد بهیچ

گهنجینه آیندگان تا خشم
ز رخ بر آبرو در اندا خشم
گهر گر دهایی زر بر آن گنجه
خط انیز بر آن زر شد آن گنجه

بگنجد بر طرف آرزو مهی
ز آهیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار دارد فرا آن دگی
یکی با صد آید نه صد با یکی

بر آنکس که شد زر بدینگان
مثل شد بس این شجه از آنگه
اب آسیاکان غو یان بود
چه پیشه مزخرف دیوان بود

ز روز و شب مرد بس شد پدید
که بر من بیاز مد زر و بانگ زر
سیاهان که تا راح ریزند میگشید
بمزدی چنان نرا سیه میگشید

بزور آتشی بر من افروختم
که دارد همی چهره از دیده شرم
و هر من کمتر ز روز سفید
قلم خرج تر اشه از رشت پید

نماند مرا این شگفتی بدل
ز گنجینه دانت اگر تا بسی زر نهم
نه بگزند کلاه که پهنا بود
که کلاهی ز دزد دیده از زر بود

ز ایشان چه عیب آشکار بود
مس و ستان چه اسلاف بود
اگر دزد بر دوه بیارد بقیر
بود دست خود شخه زر و گیر

نه از من که دارم که خود آشکار
بهر یک ره بداشه آموزگار
تر از زری کز ایان گرد شیر میخ
نماند و نماند به سنجه بمیخ

در نامه این نامه و نشر نامهٔ

چنان دارم از پیشگان یادگار
که خوشی سلف فرا من گذشت
نظامی پی صاحب آوازه
گهنجی گشته همچون تازه

چه بیژن ز سر چنبه بیرون گذشت
چه روبه بسیار ای خود سلاح
شنیدم که روباه با شیر نر
چه داد ای شاه بهر خورد و خور

بگفتی گنده پیر ضعیف جیر پیش
نه لیسه که دولت پای پیش
پی پرستیدن خان خود را خورد
همه کس تن ز تحت راه پرورد

سر انجام کاید ابلیس سوی او
ز بال تن او شوشه همی رود
بدانم همی قصد خویش کشته
بدانسی ز سر بر خویش گشته

بر من آزمین پیشه بگذشت رنگ
که زنگ آینه در زمین زنگ
چه داری ز در سیخ بسیم سیخ
که جویده باشد ز تو نا امید

پس از نیم جاده نهادم بکوش
که جاده بکس در نیامیخت
بهم در آویز اگر مهمی
که با آهی خوکرد او آهی

نگرگان کنجی چه نایی بدست
پس کنج از زینگونه در خاک است
چه خرما بود کتب بن را چه خار
چه خرما بود کاب بن را چه خار

چو آبی شد و زنده کانی نماند
جهان کو مهما چو من زین نماند
چو آبی بود جوبی آبی مجوی
چه خرما بود کاب بن را چه خار

چه پاداش پوسیده کشت امید
دگر قصه سنج و ریع مخوان
خود و جز از چه از سبزه نشت
ز کشتاخ کاری فروشوی دست

بر آن چهره باغ چندان بود
که شش با لاله خندان بود
چه باد حزانی در آید بباغ
زمانه دهد عیلان را بر آغ

شود برگ ریزان رشاخ بلند
مبا غبان شود در بلند
ز باغ چین بستان شود امید
بنجوید در باغ کس را کلید

بس طرح چه با بر آرد بدست
گزو ناگزیرت بر خود نشست
هر آنستی نه در کان دلاور نشست
طمع سلد در آرزنی را گزید

بنالای کهنه عیب نخورد
که رنگ کهن سرخ گشته زرد
که تا شد همی سر و آراسته
که دهم زر بیه همی خواسته

چه تاریخ نجه در آله به بال
دگر گونه تر شد شتابنده حال
سر آرد بر سنگین در آله به سنگ
جهازه بلندست در راه تنگ

در منهیان ایندستان که چون نحله

پیاستی از سر بنه خواب را — بهر نه بهر از حلال ایدات — الا تا بزرگی نیاری بدست
بیین که چه آب زلال ایدات — پناه بزرگان بر او رس است — سخن تا نپرسند لب بسته دار
بزرگیت باید بدین در درست — چه گفته خویش بر پا کرد — به پیدیه شو لب منهیان چراغ
پرسیده هر کو سخن پا کرد — گزین کهن آوازه کرد بلند — چه در خورد کو نیست باید جواب
سخن کهن اگه بهر سنجند — به از گفته ناسنجیده خویش — پشیمان نمی شد نشنیده خویش
دهنی بر اندیشه بر بسته دار — چه داند که من خود چنین نیستم — همه بر در خویشتن بینم
هنر پیشه دارد چو گنج بدست — به یکبار زر نیندازد بدست — مشو غره تا چیستی کم و بیش
نیوشنده خواهم از گوینده — که گوید بود سازوار آنچه گوی — به کار آرم این پند را بر خورد
ز نا نیستی چیزها یاد نیست — که تا سالیان بهره باشد بسی — گزاینده را بر گنج دست نیست
چه شخنه توان پاس شب داشتن — سگ کز آوش گوید آواز چیست — ز نخجیر سنگ و شرش مپرس
وگر رهروان پس گریوه اند — بدان آب تا گرزند طفلان آب — که زنگ چراگشت باید سیاه
بر آنم که خود هم شدن با کشت — ره آوردن سیر بوی خوشی — بخوشی خوش آنست که گوید هم
چه از بهر هر کس نه بینی خوشت — سر گفتن هم از بهر خفتن خوشت — ز چندین سخن گوی یکی از میان
بچم چون گرفت آشیان در برش — قیامت کند تا چه آید بسر — نهم سر بپای بط مرغ
شگفت آورد صاحب هم — سر آنکه دیا پای بر سر نهد — چه بر چیز بر جنگ تیز آورد
چه زهره دارم در آرزو نهم — دیا جه هم پا ترا زو نهم — مستحکم باد دژ آسمان
بهر خار خس من نیاز آورم — بهر خیمه چون پا نیاز آورم — که از برق من زرد مشو آشیان
چه در پاشوم در بخش عیش کنم — نه چون آینه جیب پر خنده کن — کز و خام خوردن شود آبخشیر
نمایم چو خود کندم آرام کیش — نه چون جو فروشان کندم نان — که از پای دارد نیم نیام بر زمین
پس پشه چون آب بم نیاورد — فرو غم فرو آرد فرمان برد — که از زهر مار آورد نیش مار

فرو ماند دستم ز می خواستن — گر انگشت پیچم ز بر خواستن — تنم گونه لاجورد کیش
همای پرنده زرده ماند باز — بیا تا بنوشیم بر سر سلامت باز — بصد زخم چوگان بگیرند باز
طرب سالی پیغامه کم شکید — نشان پشیمانی آنجا مدید — بر آنجا که ابر گهر بار دارد
کهی مهر بر شش گرانش کند — کهی خوار بر سر شباش کند — عنان عزیمان در آنجا بکوش
سر از لهو چندان کشش ارتفاع — که تیغ گرد شد گوچکه را فراغ — بوقت چنین کاخ بهتر نساخ
تماشا پرنده نه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود — چه از شمع خانی کنی خانه زار
بروز جوانی و نو زادگی — زدم لاف پیری و آزادگی — کنون کی بغم شادمانی دهم
چه پوشیده جویا که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ — شب افروز کو می کند تا بدید
سر کان سزاوار باشد بتاج — بسنگی که بر سر زند تاج را — سر تاج بر سنگ باید شکست
ز آرام بهره و خمه دست نیست — که دارم باو آرزوها بدست — بهر جوره حقه بازی کنم
چه راهو از فیکار پرهیز کرد — گهیلان نزارم سر بار کرد — درین ره چه پرهیز و چه پاک باز
پیاله آزرای تازه جنگ آوری — که چون پی ز سر خاک من بگذری — نیک پی از خاک آگهی
همه خاک فرش مرا بر دو بال — نهفته زمن هیچ هم عهد دال — تهی دست بر شوشه خاکیان
فشانی تو بر من سرشکی ز درد — فشانم من از آسمان بر تو گرد — دعای تو سر چه آرد بشاش
در هم رسانی ز رسم نم ز درد — چپا چپ پیایم ز کهبند فرود — مسازنده پند لاور بر چوبش
بدانش خلی از خشین مسال — که پستم تر از کرمه نه پیش مسال — لب از خنده چندان مکش
چه ابنی رسی در فرستنگ نیم — سوی خوابگاه قطای خرام — نه پندارم ای بخت خیره زره
ازانی همی بخشی خود ستم — بدانم بخشی مهر ارزانستم — بهر سو که آرزو بیستم
وگرنه بهفتاد تا بهفدام — بمی دادن لب بیالوده ام — گر ازمی شدم هرگز آلوده جام

در منهیان ایندستان که چون نحله

بده تیکدو جام می ناب را — کسی بر بزرگان نیابد شتاب
گزین پیشکی تیشه آهسته زار — که جز خیمه سازد دل استوار ع
سخن هایه کردن نیاید صواب — چه گوید که بهتر بود در جواب
چه گفته خویش بر پا کرد — به پیدیه شو لب منهیان چراغ
سخن تا نپرسند لب بسته دار — پناه بزرگان بر او رس است
بهر نه بهر از حلال ایدات — الا تا بزرگی نیاری بدست
بده تیکدو جام می ناب را — کسی بر بزرگان نیابد شتاب
گزین پیشکی تیشه آهسته زار — که جز خیمه سازد دل استوار ع
سخن هایه کردن نیاید صواب — چه گوید که بهتر بود در جواب

در نمودار اینداستان فریاد

فلک دار با هر که بندد کمر — بر آب افکند چشم روشن سر — بریزد در آشوب چون سیل زر — سر کوه تیغ از سر شیر درد

هر آنچه او نهفته رد کار زار — نه رستم نهفته نه اسفندیار — صلاح جهان را بر آید پدید — که از سر مولایان حبل حمید

یکی کام زد خشت بر آسمان — زمینی بافت سر سبز از کام او — بهار دلیر و کوزه تر کتاز — زپر کار خطش کرده کرده باز

بر آنکس نهفته کان بار یک هشته — زمین بر کنج قارون برآورده خشت — برانزر که او رایت افراشته — سر کوتوال از در راه آشته

گهر آبگینی کاصلش از آهنست — همه مهمندار و همه مهمانست — ندانم کس از مهم او مهمتر — که او مهمی را بود پاسبان

زبس باز دفعت کز و باز ماند — وليستعت عاشق خود را نداند — اگر مهمه سالار آرد زکور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزار از نهی مهمه از عدل اوست — شهی زنده و خصم او مرده دوست — چه عیسی که مهمه سالار زنده کند — بکلکی چنین خلق را بازه کند

جهان بود چون کان گوهر پر آب — به الکنی آشکارا ازین آب تاب — زمینی خزد زیر پای کار و کشت — بابری چنین تازه گردد بهشت

زهر نعمتی کاید آیش نو بنو — دهد بخش خورندگان جمله جو — بهر نیکی چون خرد پا برد — جهان بار نیکی ازو جا برد

چه در یا بگویم گر اندر سپاه — زهی بارگاهی که چون اوست گاه — همان به که چون کان کران نایه — ز مشرق بمغرب رسد مایه

گهر آبدار نی طوطی ربیع درشت — بهر گوشکی شاخ خبر برشت — رسد شرق تا غرب از و جای جای — بهر خانه نعمت از خوان او

گهنجینه دهی بیشمار اخلاط — نبک کرده در کیسه داری راست — بهر ویله ویله کوزه تر کتاز — گدا زو بدامن درم ریخته

زگنجش زمینی گهنه بر دمید — سمن سیم و چینی زر آمد پدید — کبا کنج دان پیش زر افزود — که از کنج او نیست چیزی فزود

چه از تاج او شد فلک سر بلند — سرش بالد از تاج خورشید و میغ — زهی خضر اسکندر کاینات — که هم ملک دارا هم آبخورات

چه اسکندر رشک گیتی فروز — چه خضر از زره شاهد راز سمن — همه چیز دارد که اندر خورات — ندارد یکی چیز او هم سرات

چه در صید شیر افکن بگذار افکنی — به نیزه ی جرات بگذار افکنی — چه در خیل سلطان کشی پا کند — کفی دشمن از سر اسر بر کند

تو شیر افکنی نکته بهرام گور — چه جرات که در بند کار تو نیست — چه مقتصدی کان کنی در تو نیست

که شد چرخ چوگان زرکاب تو زرم — ز شش ابنی زر تو کاهی بسنجد — یکی نرم گردد دگر شد شقه گوش

بگفتار خود را مدار ایمن چنان — چه برگشت گردد جهان روزگار — ز نشش بدوشه نماند نشانی

بعذر از تو بد خواه چون میرود — بهی عهد ایمن جهان سپرد — که احکام او نیز فرمان روا

کلا از کیومرث تخت گیر — ز جمشید تیغ از فریدون آبگیر — بهم خاتم ملک بر دست جم — بهم سلیمانی او در خشم

فرو زنده آینه گوهری — نهاد از تاج اسکندری

پسر کو به پیش نام برتر نشست — گزو آبی بخشم نام بشر نرمش — جز این تر پسندم بر او نیز حال

یکی لقمه زو کنج آراسته — دهی آرزوهای نو خواسته — حرم محمی کرده دل ها پناه

سیم مهت شقفت بر آراسته — ستمدیده سالار آمد خراش — چهارم علم بر شتر بار زد

همان پنجم از مجرم عفو کرد — ز زاری گروهی عفو کرد و کنج — ششم عهد و پیمان گذارد بدش

ز توشش جهت پروراند یکی — ز زیر شش خصالت صد آید پدید — پر از دولت پیشه ها بی گمان

هزار از برای چو خود زر بنج — یکی را دهد ده یکی را دو پنج — جهان خسته را جای بخشد آرام

در روح ملک مظفر الدین سبکتگین فرماید

همه شب که مه طرف کوه آورد — همه روز خورشید با تاج زر — پی میش بخشد تو بستانه گرگ

سپاه زنده پادشاهی منم — سپهی از جهان هر چه آید پدید — چه دارد رشوی ملک خواهی یکی

نه بازی کند بر پشه زرگ — نه پیلی نهند بر پشت مور — که پیش است از نقصه ارتضاب

به انصاف شه چشم دارم یکی — که پیند در نیک و بد داوری — گر انصاف نه پیند از کار جهان

نگر پیند از زر در آنبر آج — سر آرنده سالار بر آرد بآج — در بین بر کنج نامه زر از جهان

کی کان کلید زر آراسته — طلسم بر کنج دارد درشت — نگر کنج پنهان نیابد پدید

تو دانی که این کوه هر نیم شب — چه گنجینه ها دارد از زر بخش — نشاط از تو دارد گهر بخشم

فلک کاسمان زر همی بیزد — برای فریب آفرین میکند — چه فرمان چنین آبگیر از پی

بگیتی ز شه معتبر سلاحی نگم — بگیتی کسی نیست هم سلاح تگم — فرستم عروسی درین نرگه

بر اورنگ عالم که فرخنده باد — کلاه بزرگ شه عالم افروز باد — چه فرمان جهانگیر بر آفرین

در تعریف اسکندر فرماید

جهان دیده بنیک و بد آراسته — بده تا همی گنم در صبوح — صبوحی که بر آب کوثر گنم

پی نیک و بد بیش درگه دوش — شب و روز از زیر چتر بنفش — شب و روز از آفرین خوان او

در رغبت بر نشاط و میل سماع و لهو

آغاز داستان اسکندر با نه فرزانه

داستان آموختن اسکندر از حکیمان چین

شه از آن حرف بسته زبانهای
شد اندلاوری تر دامن پلنگ
ز هر دانش آزاده دیگ سیچش
همان همت زورگ اندیشه داشت
بدین گونه میرفت تا رای بخش
هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کل راز آگهان کار کرد
که همدرس او بود با هم سال آگهی
عجب جهد باید بر مرز بان
دل مرز بان هم بود جهد بان
بخستی زند پیر او جوانی
نگهبانی مرغ سالخورده زن
ملک فیلقوس از جهان بار بست
بهر کار راز و خوات و صید و ره
در خرمی بر سپهر چارمیخ
چه پرکار پرگار خرم از بر که گشت
مقیمی به پیش در باغ کس
بدین دایره میخ بر که گشت
جهان کام ناکام خواهی بسیج
بت هشته نوجهان را بسیج
بدم جهان هستی از کام او
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
خرد ازیشت پنجه پای ریش
پژ چند از بسته بر چار میخ
تو تیر ای بسا کز شده در کمان
یکیک را قضای بازیچه خورد
پیاستی ز رزمی رها نیم ده
در دم از دم او ز تو بر میرسد
سخن سنجر آمد ترازو بیت
یکی میرود دیگری میرسد
گرو داشتن حرف کین خیک
در چار سو خانه پیچ پیچ
نه پیشم بید خواهی امید رنگ
که کس نیز بد خواه او دام پس
بدانش بره که خود را مسلم شخت
قدم داشتم تا سر خر درست
گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش نماند گزیر
ولایت ز عدلش بر آرام داشت
بدو داد تاج و بخت پدر تاج بخش
جهان عهد دیرینه بر جای داشت
علمهای دیرینه بر پای داشت
ز فرمان بر آن یک سخن گفتنی
هم از سعد بوطال پیچیدنی

بهاپوش هرمش اسکندر سیری

ز فیروزی بخت خبر داشتی
ز هر دانش آزاده دیگ سیچش
همان همت زورگ اندیشه داشت
بدین گونه میرفت تا رای بخش
هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کل راز آگهان کار کرد
که همدرس او بود با هم سال آگهی
عجب جهد باید بر مرز بان
دل مرز بان هم بود جهد بان
بخستی زند پیر او جوانی
نگهبانی مرغ سالخورده زن
ملک فیلقوس از جهان بار بست
بهر کار راز و خوات و صید و ره
در خرمی بر سپهر چارمیخ
چه پرکار پرگار خرم از بر که گشت
مقیمی به پیش در باغ کس
بدین دایره میخ بر که گشت
جهان کام ناکام خواهی بسیج
بت هشته نوجهان را بسیج
بدم جهان هستی از کام او
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
خرد ازیشت پنجه پای ریش
پژ چند از بسته بر چار میخ
تو تیر ای بسا کز شده در کمان
یکیک را قضای بازیچه خورد
پیاستی ز رزمی رها نیم ده
در دم از دم او ز تو بر میرسد
سخن سنجر آمد ترازو بیت
یکی میرود دیگری میرسد
گرو داشتن حرف کین خیک
در چار سو خانه پیچ پیچ
نه پیشم بید خواهی امید رنگ
که کس نیز بد خواه او دام پس
بدانش بره که خود را مسلم شخت
قدم داشتم تا سر خر درست
گزارای نقش گزارش پذیر
که نقش از گزارش نماند گزیر
ولایت ز عدلش بر آرام داشت
بدو داد تاج و بخت پدر تاج بخش
جهان عهد دیرینه بر جای داشت
علمهای دیرینه بر پای داشت
ز فرمان بر آن یک سخن گفتنی
هم از سعد بوطال پیچیدنی

بهاپوش هرمش اسکندر سیری

زرخشنده می را بهاپوش بود
بسی گرد گشتم رهایی ندید
درست زراندوده آوازگی
تصرف در آن سکه کمتر کشم
مذمم یکی کاین دلیری کند
ولی تا قوی دست شاهی نبود
که من نیز بد خواه او دام پس
ره من همه زهر نوشید بیش
قدم داشتم تا سر خر درست
دو باعث چنان دادم این خبر را
که بر تا بد آسیب آزار من
چنین نقش بندد که چرخ بلند
بملک جهان شش برادر بهم
همان راسهما گزیدند بخت
نمی خواهد این بخت را شش سهم
بدادار اهل سخن را سخن
بدان عهد پشته پای فشرد
که بعد از بد دولت ایمن تر
بد شش گشتن سیع از بتر تر

چنان شد که بازوی بازار داد
نخجیر پیکر دز تر از آن داد
چه دور دور پیکار ازم را
گره بر زد ی کشتی ضرغام را
کجا ده ز چرخه کمان شاخ
چه در صعب که تیر گردی شکار
چنجر که تیر گردی شکار
ز کوه و کوزش زره شمار
ربط از دلیرش توان آتری
سه زیرکان شد ز دانش
چه خطش قلم سلاح بر اجاش
فلک زانش خط جدول انگیخته
حساب جهانگیر پر اوریش
جهان ساز از فر تیر در دست بیش
همش زور بر بخت بیدار داد
بهر کار کوچ تام آور
در انش کار را کشش فلک یار داد
همه روم از و سر و نو خواست
بر ایلاک سر بنی آراسته
از انش بسته بیشه بره خه
رسیده به بهر کشور افسانه
کهی راز با گنجی بی نهفت
که از دو گنجی راز بهری گشاد
هر از گو که گردی میان پیان
بر مفتش آب گنجی رواج
بنوبه بی با جوان گرفت
بگفت پیکار دان گشاد
نه انش گرد با مهم از محل
که آید در اندیشه آگهی
باز دون دل بیار دراز
بهر فر از خط عدل تهماج
یا سالار کان را نه گرد یاج
زد میلان دهقان علم برگرفت
ز چاکران هم در م برگرفت
عمارت همی کرد و از ریف
بهر ا عیت ام داش کشید
بصر و جش بی غش کشید
گشاده جو دش چه ریش در جش
ترا ز و خطا آنچه یکجا زند
یکی جای آنجه یکجا جای زد
هر آنس که ز قبال سالار جست
چنان دار کرشد که هر بر زم
ز دی داستان از خش آورد م
در سطه که ز دستور در گاه بود
سکندر بتدبیر دانا گزید
بکم روز کاری شد آفاق کیش
همه کار شاهان گرد گرد جهان
ز رای و زیران پند پذیرفتن
که از جمله چار کیر آمی شدند
پذیرای پند و زیران شدند
مر دو تو را گر شهای بست
ترش شاه نه که اند ز دست
چه با شد خنه شه بد ر بای
خنه شه با دیو هم سایه
جهان سال بیا حقر آمی نوید
جهان ملک خواه است سیه گیتی

در اینچ شرح و شه بعد

پس ده که دارم غم عالم گزاف
گمر چنین از آمی شریعت آشام
بگفتش در آمد سپاسی
خبر بیس عنعنه فرو کوفتن

مصاف اسکندر اول با فیل‌سوفان

بسی از خواب آشفته خود دیدم
یکی هرگشی خاطر آزار دیدم
بخواب اندر یکی کوه بلند
سیه‌تر ده‌کده با من خاربند
که اژدرخور مرغ بهمی فروخ
نمانده‌ی یک از پنجه بر پیل شاخ
که چشم، ماه‌ها ول چراغ سپهر
چهان‌جوی را ابر داد و خورش
سکندر با آیین و آیش پیش
سیاه‌ی چو دریا و کشتی چو کوه
گهی ناله میخورد بر بارگی
گهی بر کفش گرز و بر دیگری
خبر بردند حاجب تیز دست
که بر مرز ما لشکری آمد بست
رسیده نه چندان سپاهی ز رنگ
که بر مرز ما لشکری آمد بست
مر او را جهان زیر همه سیر گشت
سپاه‌ی نیارست کس را بدشت
همه لشکری خوار و محروم گرد
نه مصر و نه افریقه نامد بدرد
شه ملکرد او را دو دیده پر آب
از سطوی بیداد او بر سحاب
که برخیز و بخت از خوابی بخیز
شود مصر و روم از تو چیزی نه چیز
سکندر بدستوری همپیل
ز دریا سوی خشکی آورد روی
بفرمود شه تا سر مرز و بوم
دلیران بصحرا کشیدند صف
چو لشکر برابر شد از دو جهت
چو شیر ژیان بر گوزن دلیر
چو ابر سیه بر هوا بر خروش
چو دریا بجوش و چو کوه آهنین
چو آتش ز هر سو برآورده دود
چو شیر ژیان بر گوزن دلیر
چو ابر سیه بر هوا بر خروش
چو دریا بجوش و چو کوه آهنین
چو آتش ز هر سو برآورده دود
بطلیکوس حرب آزمودگی یکند
بپندار از ایشان بجانی کند
تو پندار زیشان یکی نیز نیست
که آنجا دران در تواند گریست
که از زنده پیکر ازین پر نماند
گر از دشمن چنگی کرد با شصت
بگلوت در آورد و خورد چو آب
عروسان نه بر کرسی زر نشست
غلامان کمر بر کمر کرده خشم
کمر بر کمر کرده و خشم پاک
نشسته بماند یک خسته فرد
که او از مادر که از سایه در
ستم کرد تندر بر او هر دمی
که بر مرصیان بشکند بر دمی
سوار و پیاده ز چپ تا براست
که سعد آنجا در آن کینه کشت
سپاه‌ی بپایان چه قطران سیاه
از آنجا بپیش گاه زرپان کیاه
نه روی که پیدا کند شرمش
نه بر اسپ کس شرم دارد نه پای
گر آید بپیاری گردی شصت
وگرنه بتاراج برد اندرین
ز جمعی چنین بی پر اکنده ایم
وگر حکم شد راست پاشیده ایم
هر آن کس شد از لشکر پیچ پیچ
نیابد که دلا کجا بود سر ای
وزیر خردمند بهری درست
به پیروزی شه شد و بر نخاست
بر آنجا گر کاری افتد بشاه
که شه را قوی تر کند پایگاه
وگر دشمن آن را ندارد بزرگ
شود حرمت خیره زو بی‌شمار
یکی لشکر انگیخت گرد بیشمار
فرو زنده بر قلبش بر آید بمغز
همه مصریی دارد بی لشکری
پذیره شد ندیش نیک آختن
پر خاشش زنگ شبان شد بدشت
دو اسپه بسوی سیاه شدند
چه زنگ جزا بافت کاید سیاه
جهان گشت بر چشم زنگ سیاه
ز نعل سمندان بروید گیاه
زمینی سراسر بنفش دراید

مصاف اسکندر اول با فیل‌سوفان

بسی رنج کشید بر دل کین
موکشی و قلب آهنان بنزدیک
بشوریدن بانگ خم اندر ستیغ
برخشم پیلان در آمد گریز
بدشت گرفت جای نبرد
که گرمی زمهم بر آورد گرد
نه خوردی بران کرم خم زهرناب
زمینی در آورد سر خاره‌ها
در آنجای غولان وطن ساختند
که آنجا شکار کس نیفتاد باز
شب از زاف خود عنبر آویخته
بران آتش شبگام گرد آمدند
ستاره در آنجا نبد راه کس
جهان زنور از روشنایی تهی
پیاده‌ی که از رنج بشکست پای
بران سنگها هیچ نگذاشتند
که بر مرز ما لشکری آمد بست
مر او را جهان زیر همه سیر گشت
سپاه‌ی نیارست کس را بدشت
همه لشکری خوار و محروم گرد
نه مصر و نه افریقه نامد بدرد
شه ملکرد او را دو دیده پر آب
از سطوی بیداد او بر سحاب
که برخیز و بخت از خوابی بخیز
شود مصر و روم از تو چیزی نه چیز
سکندر بدستوری همپیل
ز دریا سوی خشکی آورد روی
بفرمود شه تا سر مرز و بوم
دلیران بصحرا کشیدند صف
چو لشکر برابر شد از دو جهت
چو شیر ژیان بر گوزن دلیر
چو ابر سیه بر هوا بر خروش
چو دریا بجوش و چو کوه آهنین
چو آتش ز هر سو برآورده دود
چو شیر ژیان بر گوزن دلیر
چو ابر سیه بر هوا بر خروش
چو دریا بجوش و چو کوه آهنین
چو آتش ز هر سو برآورده دود
چه رومی و زنگ بنشاده رنگ
فرو شده در آهن شده ایمن از گزند
بعمدا رایین چار سو دو رهی
که بر چرخ شد رخنه سازان شان
گر آید یکی باز ده می رهی
زمیس ز کوه و پی آهنی
رهاند از و چوکه گردد دراز
خراجی ستاند ز دهقان پیر
زمانم بدین کینه معمور دار
ز زین آسیان پیکه بر نگ
یکی سوی شهر یکی سوی راز
گزارش کنم سالهای نهفت
فلک نقش زنگی در آرایش نهاد
سپهر از کمین چهر پرور چهاند
شده هیچ انجم چو صد انجمن
از آمیغه پیل و زنگ شتر
در اندام کاوه استوار آمدند
شه روم رسم کیان نگهرد
چه آرایش نقش چهر بهم
زره می یکی بود بس چهر بان
چنین بود عادت شه در اشتران
کشیده دو پیش طو طیانگ
دلیری سخنگوی و دانش پرست
محب در احکام خود سنجده
سکندر بگفتار بنیاد کرد
بر آسوده خاطر ز اشتابنده گاه
بفرمود تا پیل و لشکر بجای
بفرمود تا پیل و لشکر بجای
چه رومی و زنگ بنشاده رنگ
فرو شده در آهن شده ایمن از گزند
بعمدا رایین چار سو دو رهی
که بر چرخ شد رخنه سازان شان
گر آید یکی باز ده می رهی
زمیس ز کوه و پی آهنی
رهاند از و چوکه گردد دراز
خراجی ستاند ز دهقان پیر
زمانم بدین کینه معمور دار
ز زین آسیان پیکه بر نگ
یکی سوی شهر یکی سوی راز
گزارش کنم سالهای نهفت
فلک نقش زنگی در آرایش نهاد
سپهر از کمین چهر پرور چهاند
شده هیچ انجم چو صد انجمن
از آمیغه پیل و زنگ شتر
در اندام کاوه استوار آمدند
شه روم رسم کیان نگهرد
چه آرایش نقش چهر بهم
زره می یکی بود بس چهر بان
چنین بود عادت شه در اشتران
کشیده دو پیش طو طیانگ
دلیری سخنگوی و دانش پرست
محب در احکام خود سنجده
سکندر بگفتار بنیاد کرد
بر آسوده خاطر ز اشتابنده گاه
بفرمود تا پیل و لشکر بجای

توجه نمودن اسکندر سپس به ایران بجنگ دارا

سکندر ش آزرده در کار او — ز بانی همی داشت آزار او — ز فیروزی دولت جاه و خویش — بخشش سر مکین مدخواه خویش

ز هر خیر لش ترکتازی نمخت — که روی بزرگی چه بازی نمخت — ز هر گشوری قاصدی خواست — بدین خیره گی کی تهمتن چشید

در صفحه بر دیوان بشسته شاه — همه روی از بد دلی رشته شاه — ز نامه چه عاجز نوازی کند — به شد اژدها مور بازی کند

دریغ آسیا دانه پخش پس — توجه نمودن اسکندر سپس به ایران بجنگ دارا

پیاسا قر انمی که فرخ نهاد — بمنوبت در ش اسکندر یکی

جهان پیسم از نیک چیزندگی — بمن زده که دارد ری خواستار — مدین یکره افتاب آشتی

چه من پیل سالی بکاری ز بر — یکی سوی در، یکی سوی در — که میشر بد سوی آموزگار

چه پیروان جهم که که از صحن باغ — نه پسنم کی سالی در ری بکار — که دارد توانی آن کشتزار

دگر باره از دولت آمد بیان — بشغولی لقمه ایی سد گلو — شوم فارغ از شهر دارا گلو

گزار شگر بارهای سخن — گزین گوشه گیرش شوم گوشه گیر — ترنجی مدستم چه رسی بر گلو

پذیره شد از ایش خوارش برد — نه پسنم کس از هوشیاران مست — که دارد توانی آن کشتزار

نشسته جهاندار گیتی فروز — گزیرد از آوردگاه گریز — گزیرد بآوردگاه گریز

از سطوب نوفلاطی سکال — تماشای این باغ پاکیزه خم — برای خاطر خویش را خود نظم

بهر ان پاسخ آمد بهمن زبان — که چون شه زدم از پشیمان رنگ — برآشفت آمد مرا پیش جنگ

چه پاسخ دهد مرد بیدار دل — مغز خام ریزنده بر خرمغام — جهان نیز را جز بدین نسپرد

پیاده سپاه و سوار و فیل — همه ساله با فسر و تخت و کلاه — بمنزل بمنزل شه آمد سپاه

چه دارد بی آن دو آبادان جهان — بر هنه بی شه با بدیشت — چه ترتیب بشمیر گوهر نگار

بجهانگیر درس به تاج و نخت — بگیرد جهان با تو ایکار بخت — بر آرد بی مهر سر از زمام

علم بر فلک زن که نام آوران — بر ولت در آرا که از نهم راست — شه از نصرت فلک تاج بخش

زبس گرد بی شمار آسمان گرفت — حساب خراج از خراجان گرفت — بهم سیکه خویش از رزم شان

بدارا گذارد آنچه داد و گرفت — بجان طلعه خویش را بار خست — نیاید کمش در ترازو تمام

گهر بند ایران بدست گرد — بایرانیان گرد چیره گی — تمنای کشور ستانش نخفت

بجنجر شد سفته و نیز و خویش — همش شام جنبش همه رزم راه — بر گیرد در خان رسد گزند

فغان بر آمد از لشکر شهریار — گهی سوی مهر آگهی سوی کوه — گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بهتر از ین کوته نه در دی نگاه

چه جنگ دلیری دیده در کارزار — بآیین مهین جنگ یابد جنگ — که این مغز از استخوان بر گزاشت — که این آب از زاب خواهد گذشت

زشتی که جنگان در آیخت شد — ز انتظار پیش آه کمتر نیخت شد — شکوه فرو ماندش از نام شاه — چه در معرکه مرغان چه دد گاه

یکی سالاش ان گرد نبرد آزمای — برا دولت فال سر انجام جوی — یکی سالار آنجا نام دار آزاد نهاد — برین فال نام آنگاه را نهاد

چو مرغ مگس آورد در اندار — زمانی نمخت جنگ آورد آن — همانا نمخ شد عاقبت کامگار — که بر نام خجسته فال زد شهریار

چه فیروز دیده آنجا ن فال را — دلیل ظفر دید آن فال را — خجسته پی آمد جنگ طلیعه

سوی پشته کوه بر دار کرد — عقابی در آنجا سرش باز کرد — چه بشکست جنگ دلیری سالار

ز بر دار فیروزی خویش — بخوشش همی ناخم خویش — بدانست کآن فال ایزدی

بیسکم در آن دولت کامگار — بیامد پی عمر آن نامدار — بدان کامگاری بدیده بسی

چه پرسندگان زو بدار آرزوی — خبر باز پرسید از آرزوی — که چون زو جهان یزشن خواهش

که چون زو جهان یزشن خواهش — سر انجام فال بر آن نامدار — صد ایمن شدند از گمند و سخت

پرسید پرسنده تعبیر فال — که چون مینماید سر انجام حال — سکندر شه در جهان چیرگی

صلایی بر آورد از نهش — همانا که از گفته ها گشت — ز آن فال فرخ همی دیدگی

بگرم و یلی زو نطرف بار گشت — سوی بزمگاه آبشخور از گهر گشت — بتندی پرشت باز گشن

سخن سالخوردان از کار دیده — به پرورزی صبا و پیکار دیده — که چشمی به بیزوی گیتی بنه

بدارا چه آگاه بد جنگ را — گزر کم بدارم به کوه و به تاج — که دارا تاج دارد و مرا تخت عاج

گزار شگر آرزو به پیکان — گهنده ارزش بس گندا — مرا نصرت ایزدی صلت است

سپه سالگه فیروزی خویش — چه دوزی کند شکنند گهر را — چه بشکنند گردن سالار

امیدم چنانست یزدان پاک — که بستانم از دشمنان تاج و گاه — چه باید رصد گاه دارا شدن

شمارزرگان از نیاز دار — چگونه چون باشد ایدر آرام — چه حجت بود پیش دارا و جم

شناسندگان سر انجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار — که دارا شد از آبر تو ماهی درخش — که گنجد نشد قبل گنجش

آینه ساختن اسکندر

رسیده ز زنهار خواهان چنین — که طوفان ز دریا برآورد سر — میندیش از آفت آرد شکن
شبیخون دارا در آورد زرد — ز پولاد پوشان نیندیشد او — بکوشد که تا کار سازد نکو
بر و شب بگیرد شبیخون کند — ز لشکر چنان سخت بیرون کند — که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک سالها بود خواهان او — بدزدی شد و خنجر افشان او — که دارا چنین داد پاسخ بدوی
که از راستی تا قلم در جهان — بکی بنگه هست لشکر کشان — بکند بدو نیک کار اندرون
یکی گرگ در بند و خشنود و شاد — ز بسیار کس سنگدل آن چنان — پسندد که از شهر یابند بند
خبر کرد ترسنده همی در زمان — که آید بروم اندر ون های دان — بتندی برآرد همی بر دمار
فرستاد لشکر از پی هزار — روانه شود بر درشتی رهی — شد آراسته لشکری انبوه
چه انبوه شد لشکر سگران — غلو و خواست از زنان تا نم آن — که بستد ز هر جای کارزار
چه شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت با رزمگاه — بخشم اندر آمد بر شاه روم
شه از کار دارا در آویخت راه — بخشم سلاحور بر چید در کار زار — که بست او کمر در کار زار
چه تدبیر سازید از بهر کار — که آمد این کار تنگ — اگر بر نیم ریم شبخون کنم
اگر تاج بستانم از تارک چرخ — به پیلان و خفتان بسته باشم کمر — بر دوش زنان بر برنم کنم
بترسم که آخر بدین تیزی — بکی نزد یکی از ملک پرسش کنم — بر این هر دو پاکیزه چون کنم
بماند شه خوب و آرای جنگ — بدانش بماند بما خیره کی — چه تدبیر باشد در نیرنگ زرد
پیامی خ کش خنجر بر زبان — دعا تازه کرد خنجر بر زبان — که سر سبز باد این بزرگ درخت
تاج بخشش جهان تازه باد — سر خصم او بر نوک سنان — همه ساله از دست چون ابر بار
ولیکن ز فرمان ای نگذریم — بگیر راه فرمان او بسپریم — همه خار و خشت در آبیر زرد
که چون کینه ورزد بدی خیزه — همه خار و خشت در آبیر زرد — که فرخ بود بیش کینه ورز
تو سر نوی خصم پیدا مجوی — بکی سر کشد پیلد از سر بدن — بکوشد که بیند بدو روی زرد
پیامی چنین خرد تازه عهد — نویسی چنان زار دارای مهد — بداندیش تو دست پیدا کرد — به پیمد رعیت زپیلد و سر

چه باید بهر اسپید شب گیر — که آرد بهم از خانه دشمن پیر — قلم در کش از نیشه خام را
ز خصم تو چون مملکت کشت سیر — بخصم اندر افکنی های در نه دلیر — تو نیز چنین کن کرم در بندان
بگی شهر پای سالار سرات — وگر کو گزیند اوری دارات — تمنا ریشه سالگه بر هم زنند — گر از بهره باشد که ایند مر
بدان خصم شد ز خصمان همین — که شه پیش دستی کند در جوان — نگهدار ز آیین رسم کهان — بنجو نیزی از دلیران سندان
سکندر چه در حکم بن داوری — ز لشکر گشان یاد آیند کار — به لشکر کشی گشت بهر دان — بدستوری رخصت راستان
یکی روز با کردش روزگار — بدت آمد آرش طالع کامگار — بفرمود کز جای جنبند پیاه
خنا شاب شد شاه پیروز رنگ — بیان بست بر خون خود آرش — ز شمشیر بد خود آرچ پیلد مت — بکشور کشایی کلیدی بدست
سپاهی ز زبور بد پیشه — ز خونخواری ز مور بهم — که بهد از فریدون فیروز بخت
بر شی که از نو شد سازنده چنین — فلک ز ستاره ز نو از بدن — جهان کرد و از آشوب خفته کهن
ز زمین کونه گون حال پاینده چنین — پشیری توان کرد و شیر کرگ بند — ز بهر چه از بهر بیش مشو غمناک
فلک در بلندی زمینی در معاک — یکی طشت چرخ شد یکی خاکدان — همه خاک در زیر زین آورد
بچند در بن خشت فراوان کس — کزو بسته شد راه فیاد رس — چه فیاسا در کلوخشت را آورد — کلوخ بسته بر مجلس فیاخواه

داستان زدن دارا با بزرگان لشکر خود

بدارا بر پرده خویش گفت — بکی شکه معتمن بر فروز — بخوشدلی بر فروزد دلم
چنین داد پاسخ که فرخ بزرگ — چنین چند داریم از دشمنان — کی کو بدین ملک خورشید نیست
بدارا دلاور سپه گفت کم — در بنیره کی خانه آباد کرد — که کرد و نی زنهاریان یاد کرد
بگرد و ن زنان بر بیاری سرش — هم از بهره سوی خود برتراش — چه در یا، بسر، یه خویش باش
درختی شود از خویش سایه بلند — چه پیله زخم کس خ کار — همه تن شد آتش بکی خانه
بگفتار ایشان چنین داد پاسخ — که چون شمع بر فروزم ابن
بتر و یک دلا خرد بیند نیست — که گر و نی زنهاریان یاد کرد
چه در یا، بسر، یه خویش باش — همه در یا، بسر، یه خویش باش
همش تیغ در دست و هم آشتی — همه آلت داوری ساختی
بستوه آمد از دست تنهای خویش — همه خاک در زیر زین آورد

نامه نوشتن دارا با اسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که با راز هر دانش آرد بکوشش
خداوند روزی ده دستگیر — فروزنده کوکب تابناک
توانا و دانا همه بین و بخش — از و هر زبان روح را آبخش
یکی سالخوردان کشته ارد پیش — که با زیب و فر است تاج و کمش
نه لاکپشت کهن کوه و کور رنج ها کشت — نه سعی بیهده او را بر بنده در فضا بار بست
چهل سال کایشوم جز رنج بیشمار نکشت — که از کشته هر فرکند
کمر در استانی از راستی بست — که با زیر دستان نشاید درشت
چنان دان هم اکنون که مرگ خواهی ز تیز — که با مرگ خواهی ز تیز بگریز
کلاغی ز گیتی گذر کرد دید — تگ خویش هم فراموش کرد
ندانم که دیهیم گنجور یافت — ز فرق که خاطر بگوش آن رسید
ز خاکی که بر آسمان گشت فیلق — سر چشم خورشید راز نهفت
مرا زر پسند از سر دوراندیش — سر سخت کاهن الکلیب جم
ز کرکان کی ترسد آن کرگ کز — که گرگینه باشد کی جز
گر اسفندیار از جهان رخت بست — نسب نامه من به بهمن رسید
بمن میرسد زو بی همتی — که اسفندیار رم بر و بین تیز
در اندازه من غلط بهمه — که با زو بی بهمن نه همپله
پشیمان شود گاه کو بگذرد — چنان کن که کوته شود دست پیر
درشتی رها کن منش برگزای — که با مرگ خواهی ز تیز بگریز
مجنبان مرا تا نجنبند دل — همی گویم و زار گویم همی
سکندر بفرمود کاندر شتاب — سزای نوشته نویسد جواب
بیاورد کاغذ بفرمود شاه — دبیر گرانمایه با فر و جاه
بنام جهاندار یزدان پاک — خداوند ناهید و کیوان و خاک
ستاینده داد و دهنده سپاس — نگارنده نقش گردان سپهر
بدو نیک هر دو ز فرمان اوست — بد و نیک را نیز یزدان اوست
ستایش فزون از خرد بر تر است — که اندیشه بر گرد او کمتر است
بدو نیک هر دو ز فرمان اوست — بد و نیک را نیز یزدان اوست
ستایش فزون از خرد بر تر است — که اندیشه بر گرد او کمتر است
بدو نیک هر دو ز فرمان اوست — بد و نیک را نیز یزدان اوست
ستایش فزون از خرد بر تر است — که اندیشه بر گرد او کمتر است

جواب نوشتن نامه اسکندر نامه دارا را

جز این نمود ایچی پسندیده
که بوسید دشت سپهر بلند
چه سر بسته شد نامه دلنواز
رسانده برادر ادا باز باز

دو پیرانه نامه سلام برگشاد
ز هر گونه گنج سلام برگشاد
فرو خواند از نامه رسم و آیین
برآمد چو از نامه در بحر چین

سر نامه نام جهاندار پاک
فرو خوانده بر پرنیان مغاک

بمنشور دولت آسمان بلند
جهان افسری زو جهان پایدار
بهنگام پیراره گاه ساز

زمین سایه بهمن بر او آفرین
گرفته کمر دشمن کوه کن
بیاراسته چون بهشت برین

خداوند پیروزی و بخت بلند
در و بام و بر پرنیان و پرند
یکی گونه نامد از آن رنگ و بوی

قوی صحبت از هر چه گیرد شمار
بر صحبت از هر چه آید بکار
مراورا ترا هر چه باید بگفت

هر آنچه آفریده ست بیهمتا
بدو داد فرهنگ و دانایی
که تا زو بیاموزد آیین و راه

پر از حکمت جام او شد جهان
بگاه حکم او شد حکمت نهان
ملک را چه اندر خور آید بدان

ز فرمان او نیست کس را گزیر
خداوند راست بنده فرمان پذیر
مراورا ستایش کند در جهان

تو تیر آنچه ماند از فریب و ز رنگ
ز ماکان و دین و ز بند و نیرنگ
خداوند راست بدو نیک و بد

سپاس خدای را که بر راستان
نگیرد ثنا مهق شایستان
مبادا بهشیاری او را شکست

مر اکر خدای آفرید از بهر
عجب نیست گر شهریاری دهد
یکی سالخوردم بدین بارگاه

سخنگوی نوباوه راستگوی
که لفظ از ژرفا با خرد جفت شد
بهشمشیر با شیر بازی کنم

خدایی کزو هر که آگاه نیست
خرد را بدان پی نبرد آدمی
کزو زنده جان و خرد زنده ماند

بصحف بزرگیم از و داستان
گزو زین کهن نقش بر پرنیان
بزم دین زردشت را یادگار

نه آتش کده دارم نه آتشکده
شهنشاه ازو رستم شیرزه
ره ها و رسم نیاکان ماست

بدین مژگ خاشاک را مروبم
که بهمن خشم سگ پنهان نماند
بر آن سگ که بر آستانم بود

ز شیر آن همان شیر خونخوار گرگ
که در پیش خشمش بود تیز تر
که بر بندم از بهر او کار زار

تو مهمان بدین مهمت فرستاد بزد
من آنگه خران را بچم زر دهم
که با سر دهم پیشکار نگار

تو پند اشتری در جهان بین مگیر
جهاندار شهنامه را بشنود
دو شیر نر کشته یکجا کنون

جهاندار چون نامه را گوش داد
فرستاده در جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کارزار

[illegible]

سپه آراستن داراب با اسکندر

سپهبد نوزهار اسکندری — تو دانی و فرخ‌دلان داوری — پذیرفت هشته ز دانش سری — نهاد افسر عنبری بر سرش

به سوسن سپرد و بنفشه ببرد — چمن جای شد سرو آزاد مرد — شه ارزانش کوه هرات و مرو — کجا هر خریدی در آن کشوری

پرستنده دیرگه دلبری — پرستنده شد پیکرش را پری — خردمنده سروی ولیعهد را — شکرچینی گیر کهتر برادر

فرستنده چشمی خجسته‌تر — ز انجش همایون همی‌پیکرتر — ارشر کونه زرنگ گرانمایه‌تر — پیرچون شکرخال هندوی به

زنی سالخورده و غنج و دلکش — میان لاغر و سینه لاکمنجه — بهر حق ازو بشکرانه کرد — شکرخنده در پیش پیرگرد

ز غرچی چو می آب در لاکشه — گلابی ز هر چشمه لاکمنجه — شکن گیر گیسوی او را بشست — زده سایه بر چشمه آبنوس

سکندر که در چشمه سالخورد — بر آسوده چون در آلاکمنجه — بپرداخت دلش بروچون بری از آن — دلش برد چون بر بری از آن

بکام دلش شد در برگرفت — از و بخش لب کام بر برگرفت — شده در برش شب کلاه‌ی دراز — ز فرهاس بر شهریاران فراز

کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد و تاجش بکام گماشت — یک ساعت از هوس نارمید — شکیبا نشد تا نشد کامگار

به شاهی در آن کشور آراسته — بر آسوده با نازش آهسته — چه صبح از فروغ رخ روز برخ — چه مهر از شبستان خاور دمید

خور آسمان خوبان طاوس‌فر — فرو ریخت از رخ سهی‌ها خجل — مس همچون شه بر آورد زر — چو خورشید بر چرخ گیتی‌فروز

شده هفت کشور بر و بوم کان — بر آکنده چشمه گهر در میان — یکی هفت چشمه گهر در رسان — بر خت رکیتی بر آورده رخ

بر آراسته بزمی از مهوشان — عطر که بر ده ز پیشنده هوش — نشاندنش پیکی نزدیکشان — فلک در خلای گرانسنگ بحث

شکر ریخت مطرب بر آواز خوش — گرانبار ساغر بچنگ بنوش — نرسپ کج طبع بر پران سپاه — بفرمان هنرمند هر جنگجای

جهانرا ز پیرایه‌ای نو نوی — بر آراست از خلعت خسروی — جهاندار بخشنده بایدچنین — خصال جهاندار ی این بود

عبد آفتابی که شبدیز بخش — بداد اندر آمد چو خورشید رخش — پیاده ز زین بر سمن‌ساز خاک

بر نخستین اسکندر در اصفهان

پیاسای قدحی شیرافکن مغان — چراغی ز می کن چو چشمه‌ساران روشن — بگردان ز چنگ کهن ساز نو — عیار تو را کهن ساز کهن

که چندین نگار از تو پهلو تهی — همی‌نوز از تو حرفی پذیرد همی — اگر خانه خیری قرار تو گاه — که آواز در آسمانی دهد بانگ

زهی سربرآری به هر نامه — زهی نقش داری به هر خامه — زهی بانگ‌سازی که هر پرده‌ات — زبان‌ها خموش و دلها دوتات

مدانم که مرغی بدین خوش‌نوا — ز بانگ‌آوری که هر پرده‌ات — سخن‌پرور که هر ساعتت — کسانی‌پسند و کسان آفرید

متاع گران‌مایه کابین‌سپار — گر آید بار بر کام جان‌سپار — پیاران سخن‌گوی چابک‌سوار — ب طرخم سلاح یکایک بگیر

ستم‌سالار زنگی نامور خشمگین — فسونی فرستم به آشفتگان — گذارنده سر گذشت نخست — بیندیشه مغز و سلیمی درست

چنان باد آشفته چون شیرنر — ملک صفها بر آراستگان — ز فیروزی چرخ فیروزه‌رنگ — بخواهش رکی در صفهان درنگ

بصفدر شد تاج بر سر نهاد — یکی کوه مرث کوتهپای — شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان همه تهمتن چون یکی — بدان سر بزرگان سر افراختند — چه شه پایه بخت زرین نهاد — ز کنج سخن خشت زرین نهاد

به ایران زمین بنده از پارسی — که گردد بدین کهتری راضی‌اش — سر چرخ منی سلیمان خاک — بخاری رسید از چرخ نوباوگ

به ایرانزمین آورد روزی تصاحبی — بفرمان من سنگ اگر موم — یکی پیر سیمین‌ذکار مرا — که محمد کشد چرخ بار مرا

بدیرستم از داور داستان — که تا سیم زاده در این بوستان — ستمدیده سالار دانش‌کنم — شبی تیره‌گان سار در خشکنم

خنک داور و فر و آیین او — صلاح جهان در فزایش ازوست — ره راستی گیرم و مرز و بوم — که آگاهم از زاده فرایزدش

بپرهیزم از زور و زور آزمای — پرهیز کاری کنم پیشه‌ای — زپیشی به پیشه‌ای مور — نیاید کسی را ز من دست زیر

ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند بی‌بهره از درم نیست — ز خلق ار چه آزار بینم بدست — سخنواهم که از آزار دارمش نگه

نه داد سلیمان بر گرفتم خراج — نه از شه دلآیت ستانم به باج — گر انجمن آرم بدین بارگاه — وهیا کنم قسمت هر که هست

نهم هر یکی را ز دانش کلید — کنم مایه کار هر کس پدید — هنرمند را سر برآرم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند

نه چشم سر از زر یکان خیره‌ماند — گهر پرور با نام پرکاران — چه دارم هنومند را ارجمند — سخنواهم که باشم زکار آگهند

چه پیشم کی سالار ارجمند — که با خرج او دخل آید خرد — در آن گنجور خشم اسپه‌ای کنم — ز گنجینه خویش پاری کنم

بدین رو بدانش کنم کارها — دهم داد و دارم ز بیدادها — نترسم ز رنگ تنی‌ترسان کار — مگر ز آنکه کو بهتر آرد بکار

ورش افکنم هر یکی پیشه‌ای — یخ پیم او سالکه بخشد بدست — جهان از نخ دارم آراسته — سخن سالبد بر نگیرم ز دست

ستم بر زر خود روا دارم هیش — ستمکش نوازم ستمکار کش — سیی یک بدیگ بدیگ نگرم — پاداش بیک یک صدم

عقوبت کنم خلق را بر خرد — نوازش کنم خلق را بر بزرگ — چه کردن کشم خلق کردن دهم — چه کرد و ثمر تا زنده‌تر زنم

چه در آب کم شربت زندگی — ز زمین سرستانم و بر سر نهم — بهر چه از سر شع آید فراز — سر تازیانه نگنده سر فراز

سر شع از آرد جهان سالبد — ز زمین آنچه بر سر آب سیر — سر تازیانه نهم بر سرش — ز زمین آنچه بر سر آب سیر

فرستادن اسکندر رایشگ روم را از طرف پیغامی کرد

جهان را به فرمان خود آرم گرد
بدان تا حق از باطل آرم پدید
ز دنیا برم رنج نادیده را
هم از پرده رازهای پوشیده را
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او

چنین داد پاسخ بدو رایشگ
که ای نامور شاه گیتی خدیو
ز دریا برم رنج نادیده را
هم از پرده رازهای پوشیده را
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او

فرستاده گفت ای سخن‌گوی مرد
که با تخت و با افسر و با سپاه
بگوی تا چه داری ز گنج و سپاه
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او

چنین داد پاسخ بدو رایشگ
که ای نامور شاه گیتی خدیو
ز دریا برم رنج نادیده را
هم از پرده رازهای پوشیده را
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او

فرستاده گفت ای سخن‌گوی مرد
که با تخت و با افسر و با سپاه
بگوی تا چه داری ز گنج و سپاه
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او
بدان تا نماند بر او هیچ راز
ز پیغامبر و ز پیغام او

رفتن اسکندر از وصف‌های کعبهٔ معظمه

دراز کعبه که دستور درگاه بود — همونان زمین را پیاده بود — مگر آنکه سالار در خرام و شرم — نرفتی بآیین و شان و رسم

به آراسته گیر و آنجمن صدیگار — به چون من کسی دیده کز جای خویش — گهر بهر سلاحت یکی نام دهد

پیاده ستاده از آنسو که محمل براند — نه بر برخ زنان بلکه شهر زنان — بلندی نهاد اندر آفریده همه

مبارک بفال فرخ آن روز بود — برو سور شادی برافروخته — چه عاجز شود مهر چار و گوال

چه شیر ژیان دیده سوی گوزنان — که آهسته پی خیزد از جای خویش — در یراکه در غیب شاید پرید

کلید آرزوها زرنگ سیاه — که بهر سبق وصل بهتر بدست — سخن غلیظ از آن کس نگیرد پسند

ز بهر سور زان فال کاسان بود — که بهر سبق وصل بهتر بدست — چه کشتی کزین به بشوری برد

ز بانی قرعه در کاری زند فال — زکار آفرین کار باید گشت — اگر پرده کس نبرد بهتر است

و لا پرده سنگ است یا رام آب — زپرده درین پرده دارند راز — گذارنده پند غرامی نیست

خبر میدهد کاین نخجیر گیرد — چه برزد بگرد جهان سپهر — فرستاده باز آید از امر زود

چه گشت از جهان فرستاده باز — جهان را به گشتن نهد اندر آب — همه عالم از عشوه آکنده آز

سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار پیکار بود — نخفتی بجز پهلوی زین و خاک

جهان گر چه زیر نگین آمدش — نخفتی بجز پهلوی زین و خاک — بدید آنچه از وی نیامد بکس

دگر تیر پهلو زمین بر نگشت — ازو جنبشی سالخوردی نگشت — اگر تیر شهری بهم برکشد

زمانه بجز این نخواهد ازو — که ایزد کند گاه از و جدا — سکندر چگونه بود بی‌نیاز

زروم و زچین و ز صقلاب و روس — ببرگاه او گشته گیرد روان — بشوخی گه بود و گه بد نهاد

ازان تحفها کو بود در خور آن — فرستاده هر یک بآیین خویش — جهاندار فرمود کز شهر یار

وزان پس که چندی برآمد برین — سر چند بر آسمان بر شمرد — خدیو جهان در جهان آفرید

هنرها جهان خرف خویش دید — درآن آب ازو روی دنیا بشست — چو بر عجز خود دست حکمت بشست

همان کعبه سالار پیشه جلال — شبی شد و زان نقش فرخ فال — که ملک عجم سالم شد بشهر

بخفتو و از راه سیم و زر بلاگرد — بعزم بیابان ره برگرفت — سراندر آورد در خط خیال

دریاش باید که در کار ریو — پر و پشر نماید بمقدار خویش — چه پایان فش فرازآید پیش — سوی بازگشتن نیارد گرش

بفرمانده هر سه هزاری کهن — جهان را سپاری بفرمان ایران — جهان را بهمت برافراختی

چه قسم خدا را که خواهی ستود — برین قسمت افشانده دامن کشید — طرف تا طرف ملک او را گرفت

چه ملکت نباشد خانه در نشمار — بدو بازگ گذارد کمیر خان — دران بزم پیگانه گم گشت

تو شو زین ره ایمنگ را داد تاج — به پرواز از زود تیر گذار — که بر ملک ایشان نه وهمی رسید

دریغ مرزه بوم از و پر هنر — زروی مده پیگانس برات — زمینی عجم کو رکاه کیست

دریغ این همه کاین ز گرد سپاه — برآرد زجهان نام شاهی بلند — چه این سوی گشود زخویش باز

ملک زان آنکه کاندر بر افسر پرند — که تا بر تو خیزد زگرد سپاه — بهر کشوری شاه ره برگرفت

طرفهای شاهان گرفتار گرد — بهر سوی کاو طرف بر آنگیخت — که ترسم دگر باره پیران رسند

درآرند لشکر چو مای دمان — هنر آب درآید در انگبز بوم — چه هر یک صدا کانه شان بشنود

زمشغولی ملک خود هر یکی — برآرد دمار سوی خراسان رسید — چه دشمن نیارد بتاراج دست

دگر گفته در پیچ بوم — سر گفته خواهان نگیرد بکس — بنجر زمینی شکاران کوش

بپرسند ازگرخوس گردنکشان — چه خون سیاوش بیامد زشان — مگس تیغ بر خون کس بر ندانست

چه خوش داستانی زدانش بهشت — که بر ماگذر نامه‌ها بد گزند — که از آرزو نامه‌ها بد کم

کم خواستن بهره کم کس مگیر — همیران یکی راه بر گز همیر — چه دستور زین گونه نامی بداد

چه کردی ز شرط آفرینش دگر — خواب سیه خانه زین بنهاد — گهر مویه بر در بوستان

بهانه ازو فرصتی یابد و زیر — برش گرفت از بر باگیر — مکتب خانه پارسی هر پگاه

سخنهای سر بسته از هر در — زهر گفتنی ساخته و فتری — چه دستور آنکه بدستور باشد

برد از دشمنگ را بر آرد گزند — همان و فتر و گوهر خویش خورد — بفرمان شه جای بگذاشتند

زشاه جهان آرزو بازداد — صدف در شکم دارد آهنگ آب — چه مرکب در آنجا توان ایستاد

چه نه‌ها همه شدگان گرد گرد — جهان بر گذر گوهری نپذیرد — بفرمان اسکندر آراستند

چه دیر نیز خیزد نوذر شکر بش
چنان تاخت برلشکر بارسیان
گزند آزمایان را نیابد زیان

بهر سو تریا کو غلط کرد جوشش
غریو تبر کشته در هر کمین
همه آرزی را بپایان بخورد

هم از زیر نیزه خطی بر آرش
همش ترکل بر در زرنگش
زمان آزمان را ز پا بر آورد

جهاندیده چون دید بشکست کنج
سپهدار کارا کشت بر پایه سنج
همه بادیه فرش طلایش کشید

سوی کعبه شد رخ برادر چه
قدم بر سر ناف عالم نهاد
زمینی زر ما قوت شد تا ابد

چه پرکار کرد آن بر ین خاکدان
طوایف که گرد بیت کس اگر نیز
بر آورده شد خانه پرداز صنع

سخن پایس بر دشت بر آن سان زاده
برآن پاسبانان زر سر فراز
هزینه بسی ملک در پیش داد

درم ملک دادش و داد گنج
چنان چون دو یم بنی را سزید
خداوند را شد پرستش بجای

همه خانه در گنج گوهر گرفت
در باغ درم درشت و عبیر گرفت
که بر آرد بر آن سان عمارت بپای

بنی را بر فراخت از گردنه جیب
نگهبان بر و بوم را بار بست
گرد آورد هر چیز کاید بکار

بر بنی در آمد چه آزاد گان
ز فرمانده تا فرد مایه کسان
ستم را نماند بعالم نشان

چه از کار دارم فروشست دست
نگهبان بر و بوم را بار بست
چرا مانده ز دشتم تا ریز گی

بارنی در آمش پرستش گزید
ز کیوان هزار آفرین خواست
که از رزم رستم نیارد گزند

بر آورد و در دل ز دست تبر
بر آورده شد خانه پرداز صنع
کمر بسته بر بسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند
خراج و بیابان بر آسوده شد
زمانه بر آسایش او گریست

جهاندار کانرا نوازش نمود
سپه را ز زر آب بازی کشید
ز دشت آرزو نام او بر دمید

بر افگند از نی زراه و رسم بدی
پرستیدن آتش مو بدان
در کیش ایشان پرستش نکرد

پیمبر پیدین چنان باز خواند
سر آینده را آسمان کرد باز
کلید در قلعه بر در نهش

در ایوان سپهدار نامی ببود
چه از نخت کاوس و سهراب و رزم
سیوسیدن دست شاه جهان

در آنجا ز در گاه پیمبر خلاف
همه از دعوی دشمنی کرد پاک
چه دیر آسمانی مهر از نخاست

نوازشگری سالها بود و را
بتر دیدی بخشش و طنز گاه
پشیمانی زانش نیامد بکار

بهر مهتر خازن زر پذیر
کف پیل بالا بدی گنج ریز
سر از دار او خلعت شاهوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر جام
دو ز یافت پادشاهی تمام
چنان کرد دستور کار آگهی

در ایوان ملک چنین بنگ اشکبوس
بپوسید سیصد ز اسکندری
که فرمان شاهنشه خوب رای

بشگر شهنشه زبان بر گشاد
ز یزدان بدو آفرین کرد یاد
ز طوق و ز زر تاج کوهر فشان

میان بست بر خلعت شهریار
از آن پس همه خلعتش پوشکار
شده سر فراز ان و گردنکشان

درآن صبح روشن ز بر بارگاه
فروزنده شد چشم از چهر شاه
سر آنکه از فرمان شاهنشه خوب رای

چنان گفت با پور دستان سام
که از رزمگاه عبارت بزین
شب و روز بر خفتم بنگوشت

بفرمود تا خاک بر سر زدند
ز تابوت سر بنهادند زآیین رزم
تماشا کنان رفت از رزمگاه

ز تعظیم بنی چو خسرو بدید
بفرمود تا پیل بالا کشید
چه از مرغ و ماهی تری کوه و راغ

چنان گفت کاین نامور پهلوان
که با او بخاک اندر آمد بهم
جهان سبز دیدی ز پرخاش او

رفتن اسکندر بدیدن فوشه به

بپاسخ قرا زآمد از جای خویش
بسی گه می خورد ند آبی خوش
خوش آنکه بر روی که آن صبحگاه

درآمد بهمنزل بهاران دمید
ز بس شادی و رامش و بزم و رزم
بهشتی شده هیشه میش اهرمش

سواد و شمر زان بس بهره ور شدند
چه باغ ارم خاصه باغ سپند
ز میوه و در اخ خنک و نذر

گوارنده آبش بسعد کی
فروشته خاکش ز آلوده گی
ضعف کاهرمنان این گذشته راست

همه ساله ریحان و ورد و بهی
همیشه در او ناز و نعمت فراخ
ز نیلوش آب زر آغشته اند

خرد و نده بر سبز نی نرگسان
خیابانیه نیلی بکردار خرمی
کنفر بخت نی نار گون خورده

فرو ریخت نی تازه بگهای بار
ز نی آسمان تازه بگهای بار
بخورد نی هیزم خشک سیلاب تر

جهانا که نی رستخیزی چنین
نه از دانه کوه دامن غریو است
نه نی در نی مشه چیزی دگر

چه کوه فراغت بهشت بهره
ز تو ز بوبهری بخشد الکای دال
خروشش لقب بهشت انجام کار

بر آنسو بوم لاجرم جای خویش
زمانه پی گنج دارد همان
بدین خرمی کاستانی گمان

رفتن اسکندر بکجاکان و بخرگردن از نوآیت را

پناه قرآن آنکه میم زرین حصار
مرغان باده خاش خاب را
درخت هوا رسته شد در آب
چه پرغفران کشته حدنگ
زرین آتش خانه بخور خویش
کنون از شکرد و فرهاد استان
نشسته یکروز با لای بخت
بشاه جهان راز او گشت باز
ثرا دولت و ملک پیشه بار
جهان داشته ملک را پیش بین
بخرد نسه از پیچ بالا و پست
زمانه به نیک و بد اندر نشیب
گزاینده عنقریب آشوب باک
همان پیلتن مهر آگاه شاه
پراکنده چندان که کرد و کرد
سرسیم او بنده در بر شهر
زحمت بور تا کاه یخ
زخوردن اگر گشته لابه زبان
کز این فتنه ماند چنین در جهان
چه بازارش بینی که بدر آن
سران سپه در ولایت کمینه

بستی تا کمر را بخواب را
به پیمان سر بش نه بخورد ست
مزن با خورده می نگ
چه شاهان کم خواجه شهر یار
مخور زعفران تا نگاری سراک
یکی جاب برد کو بیخ کشش
زسختی به بخشی توان رخ بخون
که چرخ خرده دار بخت کهن
بیامین نگهان زمین بوسه داد
شتابنده پیک در آید بپای
که برد آستان بوس بارگاه
خبر داد آمدش زراز گشاد
که تا شه برحمت بعفو گناه
بشرط که در عهد نشکم دگر
ولیکن چه گرد آمده بر سپهر
گذشته درشتی در آذر زمان
شتابنده چون از ره آید بپای
بپرسش بگفته بپرسش بخند
برآورده گردون چه بیهوده گرد
زفیروزی خط و لا آورشت
خراب بنیاش بر خاک میکشید
بسر خیل بسته بر بست بوس
چنین مشته سالار شرگین
شه از راه دریا روان شد بشتاب
سر انشکر بزرگ خندان بگرد
همی بر چه زهره گزید و نوازد

کمانداز فرمانده دشمن بگیر
بهر دست ریگ بر آتش
اگر میخوری پرسی گیر
هر سال شود از روز بهای ریگ
بگو گر رفعطه آشکر گیر مزد
سوی لشکر آید سپاهی بزرگ
بآیین پیکان زمین بوسه داد
زسختی صعب آید بهم راه شان
سوی جایگاه تو آورد روی
اگر خورد پنهی بخورد پوس
سر کشت خواهد گرفتن بسیغ
گزو چشم بد از تو آن گرد دور
قوی دست گردد که بشکن مباد

بخرصر صر با دپایان شاه
به نیک و بد از راز راهای عشق
مرا بخت کجخیر او بخا پرور
صواب آنچنان شد که از بخت
جهان کار راش و سالانعم
در فن کارها یار او بخت
بر آن رفت زان کوچه کشته باز
بصید اسکندر بخدا راه
زبس ریه خیزان لب رودبار
رک ارشه در زمین بخشه بخت
خرامنده بر رخش چالاک پس
زمین خرد زان بوش آجرد
گربر کمر بر زده بستان حرب
پاکوه رخش زهره کاوت
جهاندار با صید و برقجام
هر آنکس که بد انجا بدست
بکیلان در آذر برآشفت رنگ
چه دشمن خراف کاید بجنگ
چه دانست خسرو که در چشم زاغ
چنان شیر رو شد که در رزمگاه

یکی کو در آید بدر و زره
همان بود کارنده پاکش
بجشن انجا دگر گس نیز
که آزرم دشمن بود صلح را
در او کار رایکان بایکان بود
بهر گوشه کارمی او فتاد
چه طالع جهان گیر پیش آورش
سپاهنده راکش فراز آورش
سوی صید بیرون کشیدند راه
که هم خوش بود صید هم تکاپو
زبان آمده با بزبان سخن
بر قص آمده بر گهای درخت
گل بید در زیر گلنار بید
چه دیبا همه از رنگ و بوی آورد
شکم گه آهن صحرا بزرگ
زیر زبان و از آهن سرد
همی کرد و شنرل بنزل خرام
چپ و راست سر و کنار و کمین
بکیلان در آذر برآشفت رنگ
به سوراخ در شد چه روباه گنگ
گریزان شد از فرد اسیم او
بر خصم سر از ملک برتافتش
به شکنه اندر آرامگه ساختند

چه لاغر چه کشته چه چشتر نبود
شه شیر مرد چه پرخاشجوی
بگذاشتان با زبان سخن
که نامش بر بخت خط کرد بان
همان کاندر آن کار مردی بود
همان کاندر آن کار مردی بود
بنا به تخم سلم در تنی نبود
در اندار اوری گفت با خویش
که از رسمنده ویم بهنده ترا
زصلب و از آبشخور آب خورد
بر آورده شد از نشستان رود
بر آورده دشتبان رود
بر او تیز ترکشه خنجر کرگ
جهان در جهان یک آبوره
بر آن ران که در شاه آبی زره
بر او زخم تیغ آبدیس را
بر آورد زنس چهره یکباره رود
بر آورد زنس چهره یکباره رود
ستوه نش بر آورد پاهای نش
زنس تا قم ایم ران گم گشت
شیخون زن در روز ازدهای گرگ
پراکنده کانرا نیابد گروه
برآن پشه پنهان شد گشت

در آن شب بازرگان را در زند

چه من سر سوی کید هندوان نهم
گر آید بسنجم چه نیرنگ سازد
چه مرکب سوی راه دژم آورم
ز آبنوس شوم سوی تاج طلا
سکندر برافراخته سر بسی
برآشفته که از متقاعد آورد
وگر ره بفرمان فرستاد کس
که جنگ آرد آن مرز و بوم بسپرد
سر هر کس آنگه در این جوان
چو شصت بیاید جهان دیده را
گر این سر سوی مهتری آگهست
گر از بهر گنج آیم اینجا بپیش
چو هر پنج بگزیم در بیش مرز
مخور غبت هندوان بی‌گهر
فرستاده آید بدرگاه کید
چه کید اینچنین پاسخ آرد دلیر
وگر رزم جوید ز مردان مرد
ز راه آید آنجا روی بر هوا
سنجاند نعمان بن بشکوه
همش سایه بخت بر بالا بود

دران شب بازرگان را آرزو
چه من سر سوی کید هندوان نهم
وگر آید بسنجم چه نیرنگ سازد
چه مرکب سوی راه دژم آورم
ز آبنوس شوم سوی تاج طلا
سکندر برافراخته سر بسی
برآشفته که از متقاعد آورد
وگر ره بفرمان فرستاد کس
که جنگ آرد آن مرز و بوم بسپرد
سر هر کس آنگه در این جوان
چو شصت بیاید جهان دیده را
گر این سر سوی مهتری آگهست
گر از بهر گنج آیم اینجا بپیش
چو هر پنج بگزیم در بیش مرز
مخور غبت هندوان بی‌گهر
فرستاده آید بدرگاه کید
چه کید اینچنین پاسخ آرد دلیر
وگر رزم جوید ز مردان مرد
ز راه آید آنجا روی بر هوا
سنجاند نعمان بن بشکوه
همش سایه بخت بر بالا بود

ز بهر ابی گنجش چه بد رأی کرد
وگر بهره از طبل و آرام تست
همان بهتر چاره در آرامگاه
چه دانست کانشه بر آراست
خصومت کهی خاک برخاست
بشد رأیش هیزم خانه را
بهای دل افروز در پیچ
در آویش از اندازه دیبای چین
چه خسرو در این گنجها رنج برد
پر از خاست این رنج در زیر خاک
بهر جا حیلت گره مرکب زد
بهر کشور آید به شادی فراز
بهر سرا کو گرهی قرار
زری کادمی ساز کند سهمگین
چه باک آید و خاک ایشان بود
پیاسای تا این زر نگداخته
فرستی خوشرک زاگنده خمره
بباید همسالان پنجاه مرد
همی تاخت راه در دشت
در این گنج خانه که زر یافتند
که شه چون زر خویش آید بدست

بهر بوم و بر نامداران شهر
سکندر بپیش اندر آرد نهفت
از این سان حکایت بدین گونه گفت
خصومت کهی سر بخاک اندر است
چه شد گر که گنجت را برشد سوی
ز خاک نشان بر نیارد کسی
از این پس پراگنده بر راه زد
نهاده بهر گوشه بیدار گنج
شده نام او از خانه اندر کتب
ز مهر خ پرسنده آرد کسی
بهر شهری آرد دشمن مقام
به همه هری بر سلم تور
همه سلم را بیخ بر کنج بود
گشن درد را بیخ بر کنج بود
بر آنم همی تا سکندر بدین
بر این زر زدن نقش آیین خویش
مس خویش را کیمیا کنم
بیاید شدن سوی تاج طراز
که خورشید جمع آورد گنج را
در گنج بر سلم بازارگان
چنین چرخ را آیین بود

بهر بوم و بر نامداران شهر
سکندر بپیش اندر آرد نهفت
از این سان حکایت بدین گونه گفت
خصومت کهی سر بخاک اندر است
چه شد گر که گنجت را برشد سوی
ز خاک نشان بر نیارد کسی
از این پس پراگنده بر راه زد
نهاده بهر گوشه بیدار گنج
شده نام او از خانه اندر کتب
ز مهر خ پرسنده آرد کسی
بهر شهری آرد دشمن مقام
به همه هری بر سلم تور
همه سلم را بیخ بر کنج بود
گشن درد را بیخ بر کنج بود
بر آنم همی تا سکندر بدین
بر این زر زدن نقش آیین خویش
مس خویش را کیمیا کنم
بیاید شدن سوی تاج طراز
که خورشید جمع آورد گنج را
در گنج بر سلم بازارگان
چنین چرخ را آیین بود

اگر گنج خواهد فراوان رشش ... ور افسر بهم از پی پرورش
زمولا یا و چاکری نگذرم ... سکندر رضا داد دین چاکرم
گر کار بر گونه بود داورم ... که شه میل دارد به کیش اندرم
چه من سر بگردانم از رای او ... شود جان من خوم فدای او
گر آرد سپه بر سپه رنگ رنگ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
که تا زو بمن خود نیاید گزند ... وگر رای دارد که کم گیرد م
یکی دختر خوب فرخنده ش ... وگر میل دارد بجان خواهش
سیم فیلسوفی رهانای کش ... یا گر کند عهد نمن سخت
بدین تحفه اش مشورت ها کنم ... وگر نامه کاید سوی من بدست
در زمین کشورت شاه ها کند ... وگر رای دارد که جنگ آورم
چه هندو ملک چین کاوزای تیغ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بدین شرط چون آن تحفه ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه هندو سر از بندگی شاه چین ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه پیغام پیش شه گفته شد ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
به عزمی که من تحفه از پنجه نگ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
عیناس سالار دیگر مهتران ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
نوشت از سکندر به هندو دبیر ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه نامه بپوشن بر و نیشت ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
عیناس با کاردان ها بزرگ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بیامد بکشور فرستاده اش ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بیوسید مر نامه پیش برد ... وگر سوی گیرد جهان تاختن

... ور افسر بهم از پی پرورش ... وگر میل دارد بجان خواهش ... بدو نیز نگر و کش بنگرش
زمولا یا و چاکری نگذرم ... سکندر رضا داد دین چاکرم ... وگر نازش آرد دمی آزرم نیاز ... که تا گرد دا زین سخن بشنوا ز
گر کار بر گونه بود داورم ... که شه میل دارد به کیش اندرم ... زبر خاش او خوم گیرم حیل ... بپندارم این به در پای پیل
چه من سر بگردانم از رای او ... شود جان من خوم فدای او ... وگر رای دارد که کم گیرد م ... بیاید چه در دشکم گیرد م
گر آرد سپه بر سپه رنگ رنگ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... بشه طرکه من عهد نشکنم درست
که تا زو بمن خود نیاید گزند ... وگر رای دارد که کم گیرد م ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
یکی دختر خوب فرخنده ش ... وگر میل دارد بجان خواهش ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
سیم فیلسوفی رهانای کش ... یا گر کند عهد نمن سخت ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بدین تحفه اش مشورت ها کنم ... وگر نامه کاید سوی من بدست ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
در زمین کشورت شاه ها کند ... وگر رای دارد که کم گیرد م ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه هندو ملک چین کاوزای تیغ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بدین شرط چون آن تحفه ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه هندو سر از بندگی شاه چین ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه پیغام پیش شه گفته شد ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
به عزمی که من تحفه از پنجه نگ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
عیناس سالار دیگر مهتران ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
نوشت از سکندر به هندو دبیر ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
چه نامه بپوشن بر و نیشت ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
عیناس با کاردان ها بزرگ ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بیامد بکشور فرستاده اش ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن
بیوسید مر نامه پیش برد ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن ... وگر سوی گیرد جهان تاختن

نامه فرستادن اسکندر بکمند پادشاه هند

چنین بود در نامه شاه روم ... که از نیشه را سوی آب آورد ... خدا در فرمان فرمان برا ن ... به لطفی گرو گشت خار ا چه غم
پس از نام دارنده مهر و ... پس ار بر نیکان ان در فتد ... سخن سازتر از انکه کاید بکار ... فرستنده را چی سخنور ان
ز فرمان ان ز یزدان چرخ بلند ... بکوه پل پیل زرم آورم ... نمانیم کپتیر یک در بند ... که گر رود بکوه پل نگذرد
بدانست کاین نامه خرم آورد ... نمانم در نس بوم کر دگشت ... کمند ا فگنم در سر زنده پیل ... ز خون سیه رو سپر ارم نیل
بهندوستان داور روم ان ... چنان شد کز ا خاک بر سر کنم ... چه تو روی در آشتی داشت ... خلل در نه پیچد م ارآشتی
بشد سی سپهبد جهان ان ... خدا در بهم شد م چاکرت ... دلم را بر نهاد ه بر زد ... سپهبد چرا نا یا گره بر زد
چنان کس که ان عهد بشکست ... بدانست عهد تا دیر ماند سپهبد ... گر ا پیچار گو هر فروشی بمان ... نخستم بار تو دعوی در ین انجمن
که گر هفت کشور شهنشه پرستد ... نگفتند و ز فلک تو می جای ... بهر نیک و بد یار ی نخستم ... بدین گفتهٔ دستوار ی نخستم
فرستاده چون نامه بر گرفت ... در خانه فرستاده را ... ز فرمان و را نه بر و نه زیان
ز گفت فرستاده چاره جوی ... شده گفت کیخسرو ... شنیدم که جام جهان بین
چه لختی سخن راند بر جای خویش ... ره آورد او در د او ... بدید کیهندو ی گفتار خویش
پس گفت بر شهریار آفرین ... که پیوسته بادا سپهر ... فرستاده کار ا نیز انجام خویش
به فرمان بزرگ هرا بخ بره ... پذیره فرستاد صد پیل ... همان چار پر مایه از چند
ز گنج آنچه زور و بر و بند بود ... پس پشت پیلان بر نهاد ... ز پو لاد هندی پر ان بار ها
چه گوهر ز مشک چه دیبا چه بید ... که گفتند شته از فراش ... همه زنده پیل از ان کار ها
پیامد بر ا نسان بر ا نسان ... همی از شگفتی بماند ... روان کرد با گنج بسیار نام
پس دختری در ان گنج بود ... که مهد فلک بر سر ا نجمن ... بتر ا جهان دا در چون ندید
بر ان گنج ها ا نچنان شد شگفت ... جهان دا در پس که لاش نبود ... چه شه دید گنج فرستاده را
چه از آب جام جهان بین دید ... ز گفتنده رویش از رشید ... شنیدم که جام جهان بین
ز نیک و بد گیتی ا نجا بدید ... ز نیرنگ و تزویر و دستان و بند ... فگند از رایش بر ا نجا خرد
چه با فیلسوفا ن ز اندازه بخش ... چه با فیلسوفا ن ز اندازه بخش ... خبر یافت از کار گاه جهان

طیب مبارک چه مژده داد
زمین بوسه بر پای او داد و گفت
چه نوبت بر این سرفرازان گذاشت
زهی بنده‌پروری که آن شهریار

ازو خوبتر دیده هرگز که دید
که ای نامور شاه گیتی‌پناه
که ای خسروی کز در کهتری
که ای نامداری که از بندگی

پری پیکری چون تو هرگز نزاد
صفت‌های او را که داند شمرد
بود بهتر از هندوی زرخرید
بهاری بیارزد همه سیم و زر

بشیرین از آن لب شکر می‌چکد
ز مشک سیه بر سمن تا چکید
ز نرگس بدزدد همی خواب مست
ز سرو سهی تا بدین دلبری

جواهر بچیند ز دریای سرخ
قرنفل بهندوستان خیزد و بس
ز هندوستان تا بدین پایگاه
ز دریا بدین خشک‌ساحل چه برد

ازو نیز بگذشته بسیار چیز
همه ساله از هند تا پیش تخت
ز هندوستان تا بدین بارگاه
نیامد بدین آستانه چو تو

مهی ترک رخ روز هیجا دو نیز
ز هندوستان تا بدین بارگاه
ز روی رخ هندوی کوی او
شه رومیان گشته هندوی او

به آیین استخر فرخ پی
بگرد سپهبد ز هندوستان
بترک سپهبد ز هندوستان
ب طی بر آرات چون خسروان

ز تاج مرصع ز یاقوت لعل
ز تازی همه ساخته پولاد غلط
ز چینی غلامان صد بنده پیش
ز رومی گنیزان زرین کمر

چو نوش خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن شاه گیتی‌خدیو
چه ارتنگ برصنع و بهزاد نقش
ز بهزاد و ارتنگ و صنعت گذشت

کمل از همه خنده بر لب زدند
سخن‌ها که در پرده چون گل شنید
فرستاد از مرز ایران گله
ز هندوستان تا بدین بارگاه

که کار ایچی نامه هندوستان
که با شه مرا بود دل همرهان
ز فتوح خواهم شدن سوی روم
خدایا ز بادم در این راه چار

تو ای پاپ با هر مرز و بوم
ز دریای چین تا بدریای روم
سپاهی و شهری و دریا و بیم
ز ملک و ز هستان او تا کجا

نوشت ایچی نامه بر هر دری
فرستاد هر یک بهر کشوری
سپه داد و آیین از او گستریم
همه راستاری ز حد کرد بیش

در فتح را بر زمین کرد باز
نمودش دگرباره آن رهنمای
جز ملک آن خسته بیچاره هیچ
بفرزند یک خواهان خفت

ره و رسم شاهان چنان کرد باز
که هندوستان را پراگند کرد
بفرمان او بر نهادند روی
بدو و بهش در جهان پی نبرد

رفتن اسکندر به چک و فرود آمدن او به چین

پذیرفت میسک بر یاد کرد
بیاراست ره را ز آبادی به چین
بیابان و آب از علوفه تهی
گذر بر فراز و نشیب گران

سعادت بدو رهنمون همراز
نوازنده باد بر پشت زین
گذارش بکندی ز سختی کمر
نه آرام دیدی نه جای درنگ

گذر از بلندی چو بر پرنیان
بزرده جهاندار فرخ‌نژاد
گهر از نده حرف این حال
که چشمش چو فارغ شد از کار دید

روان کرد لشکر بتاراج خور
بفرمود تا لشکر یک‌چهره
همه ملک و مالش بتاراج داد
چه شه تیغ را بر کشید از نیام

ز اسبان برفش علم بر فراخت
که استاد گاوان و پیلان و خشت
بهندوستان شد به تیمار پیل
سپه چون بر این گونه بگذاشت راه

پرستیدگان چون بدیدند روی
فرستاده‌ها با هدیه‌ها و خراج
عجب ماند شه زین بهشتی سراچه
که چشمش از آن خنده بی‌مر نماند

چه دیر آشیانی درخت و گیاه
بفرمود تا هر که شکار گور
چه لشکر بپرداخت بر دشت و راغ
بهر جا که لشکر گذر کرد و راند

چه لشکر بپرداخت بر دشت و راغ
به آبگیر آهو درآرند زود
بهر جا که لشکر گذر کرد و راند
چه میشو چه گاو و چه گورخر

بهر نیخ کامی درآمد مرغزار
روان شد چو خشکی ز دریا بدشت
چه سیماب در پیکر آذرگشسب
ز آهو همی زد چو شمشیر آب

در آن آب و در سبزه آبخور
ز آهو همی زد چو شمشیر آب

چه مایه در صفحه راه شمار — بباید که بر گیرد از خویشتن شمار — سیاه آتشی به پیش کند — همان دعوی ریز دستی کند

شه لنگر و چیستان آزمای — گه با رامش نشان کند خاصه فرق — ز بوشید بیهای بفعه از نگاه — که بهمن گرامی در آمد ز در

بشه انچنان دستگاهی نبود — که در قدرتی همسر شاهی نبود — بکس در نماند از خلق نگی — که خبری نوشید یا طعنه

ز بس خسروی خرنگ که در حین نهاد — به پیش چیستان چین نهاد — بهر وی شه بهو مدت داشت — بچشم بهر شه بهو مدت داشت

پیاستی از ارجمند گوهر — پیشکش بردن مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را — سر شگ قدح ریز در دادنم

سر شکم که از لعل پالوده رنگ — فرو شوید از دامن آلوده رنگ — گهر ترک این نگ چینی نگاشت — پیاستی خبری در آرد بسمع

ز بند غم کردن آزادگی — اگر داشت خاقان چین راستی — گهر خرج کرد روز بارانش

ز بهر گران جان چیزی نبود — مخور جمله ترسم که در بر تست — به پرانه سر به بهو بستی

که گردی ز ناخورد نش درمند — چنان تیر کیمو بپر دارد رنج — که آید ز پرهه خواری برنگ

بباید ز اندازه پایه کار خویش — چه رشته ز سوزن فزاید بگنج — بس چشم سوزن که در گنج گاه

چنین نقش بر زر نسنجد کسی — گزاف آزاده شه چنان کی پسر — که چنین سلاح بر آهن آورد

که شه را دهد پای مهمان ز دست — مگو گانه مهمانی ساز دوش — چنان در سم مرکب ابر اندوش

بباید ز اندازه پایه کار خویش — یکی روز کرد از جهان اوفتید — فرو ز نرد چشم طالع شوید

که فرخنده شیر آن درنده نهاد — جهان از می و عشوه خوشگوار — بر آرد ستمهای شوم از نهاد

که یکسیک در آن خلق فرمان نداد — گذشت از خورشهای چرب و ترش — که رضوان ندید اسپنان در بهشت

یا دام شیرین بر انگند مهر — جواهر به چندان که گوهر بسنگ — نخندیم از لب بیاقوت رنگ

شه ترک چینی بر سیم عار — بساکونه مهمانی ساخته — بخوان اشکری شد بر شهریار

ستایش کنان رفت کای شاه گیتی — فرستاده از زمینی فرس تا قرار و شش — نخند بر سر تخت ان نشست

پذیرفته شد خواهش کردمش — بدین سه بزرگیم بس نکند — بر قص فرستادش از آن زمان

بدان تا نخوانش شد ناز پرور — سکندر چه بر خوانش خاقان رسید — بی خنجر آب حیوان رسید

در او چشمه در چه در خوشاب — به شاهی در آن تخت آرام گرفت — زکافور و عنبر بر آنجا فرش

جهاندار فغفور بر دست راست — بسی نعمت گسترد پایه‌ای راست — نوازش کنان پیش او خواندند — ملک وار بر کرسی بنشاندند

دگر تا جداران توناش شاه — بر آن نو نشستند در پیشگاه — خورد یخت شاهانه بر پای خواست

چه خورد خور هر گونه خورد ها — نفقه با هر جا ورد ها — نشاط می از قرمزی بر شکست

نشسته بر او شهر بر هر کشوری — غریب از ولایتی بر اشکری — نوازش ز چیستان کرد آشکار

بریشم نوازان سعدی سرود — بگردان بر آورده ها و آوازها — سر اینده کان پایه بر شکست

چنان پای کوبان کشمیر زاد — معلق زنان از رقص چون پری نژاد — ز یکان ز بینی ز ارغنون پر آواز

گهر بسته رویی چینی بهم — بر آورده از در بم چینی علم — در گنج بگشاد و چیدن گرفت

تحت از جواهر در آگنده گاه — ز در اعه درج گوهر نگار — ز بهور تا بنده چون آفتاب

ز دیبا پرستی بخز دارها — هم از مشک و عنبر بیارها — همه نازه پیکر همه نازه کام

نگار در سمندان چین خرم — همه نازه پیکر همه نازه کام — نگار در نوش جمله شاهد نواز

چهل پیل بر تخت در بر نشان — بلند و قوی منزه بخت آسمان — غلامان شکر شکن خنجر گزار

چه نرد پای چینی بیش مهمان کشید — بجز نرد شطرنج کس بر نچید — بسی از شگفتیها فرا پیش کشید

خرد مند چینی سیم و درم — نگاه در تر از بار در صیقل — سبق برد از او هر زمان آن دراز

بصحرا ز مرغان سیمین پر — بدر یا در از ماهیان گهر — رمیده یکی تخت شان همچو

سپاهی پر از شکر شیر و یوز — بگرد نده گرد گیتی دو بار — بشر از آنگهان کم نخفت

چنان رفت و آگه بد از کار او — که را ماند از و بار در نیمه راه — فرستاد بر آسمانی بر آن

چه دهم از همه سوی مطلق حرام — همه تازه پیکر همه تازه کام — سمندی نکوتر سمندی رشید

شکاری یکی مرغ شوریده پر — ز خواب سه فشه شود زنده تر — چه در رفن در آگه شدن در ایل

عقابی دلاور در چه در جنگ — عقابان سیه جامه آرد بچنگ — پی خون روان کرد در کشتگان

بگرد سر سیمین مرغ در هوش — شکاری شر همه گرگدن اوش — غضب ناک و خونریز و دشمن گداز

طغانشاه مرغان طغرل نعام — سلطانی از نره چه طغرل نعام — گیتری سیه چشم و اگیره دو

بتی چون بهشتی برآراسته
مرا دی بصد آرزو خواسته
ضرامنده‌ها هی چه سر بلند
مسلسل چو گیسوی چه پیکان کمند

بر و شنبغی کاب زر میکشد
برآب اندش معتکف که ده
رخش برنفشه همی ارغوانی
بنفشه کمانهای سیمین ساخته

سهی سرو مشتاج بالای را
شکر بنده و شهد موکای را
کمر بسته زلف او بر شکن
چه مویی کمر بسته بر پیچ و تاب

سخنگوی شهدی شکرپاره
بشهد و شکر بر شکرکاره
بلوریش تن و قاقمی شاخ او
شکفته دم قاقم آراخ او

زسیمین برنج گویا گشته
بر و طوقی از زنجفر آغشته
زبر و دگمان کرده در زیر و بم
به پیرو دگمان کرده صد آسیم

چه می خوردی از لطف انیرم آرزو
هزار از فسانه بر جان او
زحلقش بدیدی که زرین زمی
که پرورده او در نیستان کرنی

برآورنکس از نرگس چشم لطف
زچشمش دهانش دل و شکر
توگفتی که خفتان زورا و تیر
همان نام او زین سبب زاجران

رسیدن تحفه از جمند
بتعریف آن تحفه بندند پند
غریزند با شاه و با مهر غرز

نه کس را بنیرنگ جستن گذاشت
نه مرغی چنین گرد آن بام گشت
همانجا که شه را زیبا پسند
بزرگان سر آری گیرد ازو

گزیری بدیگونه هم چارست
که در خور بر فیلی گشن بارست
که او را چهارم نیاید بدست

یکی خوبروی از در آید درست
گذارد زی در فرهنگ
نه چنگ خان او زهره خنجر

سه دیگر خوشآوازی از در رسد
که از زهره و مشتری سرآید
تحسبد بر آواز او مورزار

جهانجوی ازانس و آزار راست
خوشآوازی و خوشآلهه در آید
پندرفته بدانس زفرزانگی

زن از سیمتن رنگ و بوی و نگار
زمهی چه لافند کز ماه کم
که مهرانگ در زنان کم بود

اگر با هنر از سنگ خارا بود
شکار هنرمندان در هنر
پس آنگه بآب اندر آرد رهش

گرانس زاد ایمن گشته از شهریار
زنا نزد او بد مدد آشکار
چه پذیرفتش همش فرمان برد

چه انس آن شغل را بد پذیرفته
شد از خان خاقان تا بای خم
برآمش در بار گه برگشاد

دگر باره شه باله بر کف نهاد
بگردنده گیتی چو ان کارزار
بر آن پرچه ترکی که خاقان چین

سوی بارگشتن بنیچید کار
چه پس پرده بندند شبرنگ پای
برافروخت از چهر خرگاه چین

ازان جایگه شه ازینا پسند
همی بود چون پرده داران بپای
فرو ریخت بر گلبن زرنگار

برندش سر آری گیرد ازو
دگر روز کز چرخ جرثومه زاد
زشب بازی او آورد دوگانه

سکندر که زر خسروان کمتری
غم نزد او چون گمان خود بشمرد
ور آنرا به بخشندگی کوشمند
فرستاد پیلان با آراسته

علم گشت بندگان گردن کشان
بدیدند زر روز محشرشان
زشکر که عرضش بگرد زمین
پیاپای بخچیر پرنگ بود

سپه چون در آید بعرض بتاز
گزیده ده سر بپای اندرون
زدریای چین تا بصحرای هند
زمینی در و زیر بی زیر پند

پس پیش ترکان طلایه برنگ
چپ و راست تیر اندازان جنگ
بقلب اندرون شاه با کوکبه
سپه گرد بر گرد و در پایه گرد

یکی پیل زرین دو آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی
رونش در و پارینه خسروی

هزار آمد شده خسرو خسروان
طرف دار چتری در آن بارگاه
کمرهای زرین غلامان خاص
چه بر شوشه لشکر زرین حصار

رشادان جوشن چو آن سیمبر
زهر سو چپیدند کی چین چین
که آن آسمان از زمین شد ستوه

شهنشه بهنبوت بر آن پیل نر
بدین بارگاه بسته بر گرد شاه
که گرد و دو سوی منزل خویش باز

جهانجوی سالار نرگ بدر و گرد
بآب شده رهی سالار گرد
با قلیم ترکان کند تاختی

چه گرد بر و یک بن آسمان
غم و شه شادی و مستی نورد
زصحرا بی چون بر آورد گرد

چه شه گشور و در آنها دیر
جهانی بگردیم که یک شهر دید
که از زرنشان گرچه یک کشور است

بنا های دیرانه آباد کرد
بپی شهر نو تیز بنیاد کرد
سمرقند از کاخ و آرامگاه

خبر گرم شد در حرم سرای
که شه هفته آید زپیکار بوم
بهر شهر از شادی فرستاد شاه

شکرانه را دادها داد شاه
بهر خانه خرمی چشمه
فرستاده هر یک پیام آشنا

پیاپی فرستاد پیکی بر آن
نه انس مگر در سر خمار آورد
چنانکه در سایه جای

بیامد کاب در روی کار آورد
بهر شهر یک گروه از آن آشیان
خوشی آید بسمر در بیشه جای

بهر گشوری دیدن آیین اوی
بهر شهر چیزی بدیدن بچشم
زنا دیده‌ها دیده بر داشتن

ولیکن چه پیش آید اندر نهان
بشهر خود اندر نیاید بکار
زفرزانگان شهر خود شاد باش

سکندر بپیش کامران آگهی
همه میل بر شهر خوبی نهد
همانگه چه لایق زهد خویش داند

شتر را بکش زانکه فرمان دهد
چه باید آرزم بار در بار پای
همی آرزو بر زمین آیدم

طنز با فش اسکندر بر لشکر روس و

دارا آرزو کناه پی حرب اوش
پاسخ قولیس اله چون عنبر
سپاه بحر چون علم برکشید
برآورده مرغ بحر که غوغا
بطاعت که آمد نیایش نمی
چه لشکر بعد صید بر روی خاک
سپه را بایین پشنه روز
چپ و راست پر اژدهای هیون
چو مهمای بر روی پیش شد
ترنگ هیون رفت در مغز کوه
ز پیاده و گیال پیل افکنان
سر با و پایان آهن گران
از ایشان یکی گرد و گرد فراز
ز هر قبضه خنجری در شتاب
برآمیخته لشکر روم و روس
سکندر در آخر چون پیل مست
بدانسان پیل ارژن شیر ژیان
سپه پیش چون پیش خونخواران
هم او با پری رویان سیمبر
چه طالع بفرخ زمی آمده
بخندید خسرو چه دل شاد بود

طنز با فش اسکندر بر لشکر روس و

که رنگش ز خجلت چو اهن سیاه
جهان بر سر شب رقم برکشید
چه سر سبز می از نور سر بر زدند
ز بانگ سران لشکر آرایش نمی
کمر بست رزد و ای پرخاشجوی
بر ارامگه بیشه روز
درفش سپه صحرای دشت کوه
ز پولاد بسته ره رهگذار
ز دیگر طرف بر سر فراز
فلک جامه در خم نیلگون
همه تا کمر زین همه غرق خون
بر آورده از جرس فریاد کای
چه سوی سران سپه راند حمله
بر آورده از هر طرف ناله کوس
به سینه و پشت پری چهره ها
یکی حربه چار پهلو بدست
که بر پیل و بر شیر زد تاختن
زده سنگ بر طاس زرین کاخ
که تا کی بر آید ز کوه اخگرش
جهان کرد چون شیشه راکه بد
سوی لشکر آورد تنگ

طنز با فش اسکندر بر لشکر روس و

مده تا کرم خصم در آید چنگ
دماغ زمینی از نافه مشک
شه از خواب سر بر زد از آبگینه
زیاری خجسته نزد رای زد
نهاده او رنگ بر پشت پشت
درفش سپه صحرای دشت کوه
ز پولاد بسته ره رهگذار
ز دیگر طرف بر سر فراز
زغالش سر تیغ پولاد شان
فش فش کنان تیز بر هر گروه
ز پولاد کوه گرز گردن شکن
سر تیزه از طاس سیمین نگون
زبس خشت و آهن که بد بر سران
گرفته ز هر سو سنان سینه را
زبس کشتگان که در گرد راه
بر آورده از هر طرف ناله کوس
به سینه و پشت پری چهره ها
چکانده بر پهلو پولادپوش
که بر پیل و بر شیر زد تاختن
به تیزی باز بر خصم رنگ
گه تاکی بر آید ز کوه اخگرش
شه گفت بزن کوس رای کند
سوی لشکر آورد تنگ

کمر خدنگ خم بر سه چرخی بر اش
دو هم رنگ اتش مراد آب رنگ
بسر بر سم سمند اور اد آمد خوار
دل اچک را کره د از آمد پاک
کهی بار گه خواست که ار
کشید بر شمشیر کره د شمن
حصاری زد از موج لشکر پدید
بر ارامگه بیشه روز
سر از رده سیمرغ بیش
زغالش سر تیغ پولاد شان
برف ریخته مغز ها از دماس
بر چم فرو ریخت بر خاک زین
گرفت طالع همه ارسان
در ین دشت بر داستوار ی سران
چه شه از ژه های دهنی کره د

برآورد و فیروزی شاه دست
به قتال روسی درآمد نخست
چه پشت گشیخ خورد شکست
چه حمله از جای خود نرفت

هزیمت چنان مد خود را
جهان ماند هش هر خان هراس
شه پیل پیکر نجم کمند
در آورد قتال از زیر بند

زره روس پر خون چو می بگذشت
گره شد و کشته از آن گذشت
ز میدان برطاس روسی بسوز
گره قار شد تیغ زن صد هزار

وگر کشته در رزم بیشمار تر
زکشتن بجوشه آمد زمین
گریزان سوی روس مرغ شتاب

نه چندان صفت بگذرد در شمار
که اندازه آید بر آن بر مدید
زسیم و زر شد رهین دو رو

چه بر دشمن آن شاه شد کامگار
شد از فرخی کار او چون نگار
فرو ماند آنچه در حیطه شمار

لشکر صد از رخ خاک بر سر کنند
که فتح از خدا داند و بس
چه گردد آفرین دادار جهان

صلح نمودن اسکندر با پادشاه روس

جهانسوز از دشمنی دست داد
بر آرام و داد آسمان بر گشود
جهان گنج داد و درش بر گشود

پراگنده از انجم گرد بدل
بترکید بس کوه هر سو فرش
ز زنگار کوهر بکوهر شعشعه

چه فارغ شد اسکندر از کار دشمن
کمر جان چشم بر و ترشح
که دارد شنیده ز اندازه بیرون

درخشش ز طوبی و لا آورد تر
نشستن گهی زد بر آب زلال
روانه در آنجا ی را

قرو شد درخشش ز پنجه آرش
ز تیغ آبدار سنان و یراق
چه زیبنگونه جای بدست آرش

بر او کرکسترد روی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط
شد از آشته حلقه بزم کاخ

بفرمود شه تا هشمت گران
دهند از شمار غنیمت برون
زر و سیم زیر طاس دیگر کنند

دلیر انش بر مش بگاه آورند
کمر پیش او در شمار آورند
غنیمت کشان بر درش آمدند

کش و مند سر بسته بگشاده مهر
گهر خیزد از بیش سینها
زر کانی و نقره زر بیقیاس

زبر جد بخروار و در ها بمن
ز رقهای زر در جهای کهن
که مهتاب را طلعه بر تو نقش

ز سنجاب و در شاهوار جشن
سپرها چه کوکب بر افروخته
زده کوهه بر کوهه چون کوهها

ز قاقم نه چندان فزون بسته بند
بخروار ها شد پیش از شمار
سمور سیه تر پیش از هزار

دش شهریار جهانسوز
که بفزود او کرد شاید بر آن
فروزنده سنجاب و روباه نر

درین جشنگه چون نظر کرد شاه
جز این جهانتر بسیار هم
که آید غنیمت از سان شمار

برآورد و فیروزی شاه دست
بهار ارم دید در زیر سایه
از آنجا بسوی فرات

بر آمد چو خورشید از آبگیر
شتر های سنجاب با فرخ نور
گهی کشته و همی راند رخشه

چه لختی درین چرمهای بگیر
بدانست کاچرم ها آنچه هست
پرسید کاین چرمهای گهن

بگ ریش، بخش آلا تکر
کزین پوست میزاید بیچاره تر
بجز از پس پس نیاید بکار

بتر دیکها از نیفرا یه چرم
گر از می تر است از درین موم نرم
هر آنرا موغه کا ید پدید

گر سیم هر گشود ری در عیار
بگیرد دو بهر سکه روزگار
بنا شد بجز این سوی را دم

از آن پس بست آن ملک را شکوه
که چندین هزار فرا شد آنجا ی
بفرزانه گفتی که در جا ی

سیاست گر تا چه تعظیم کرد
که چرم چنین ارزه از سیم کرد
درین کشور از هر چه پس نیست

گر این خش را راست این گهر
نه بستر که حکم کس را کمر
هزار و ده هزار شاه کنش

چه شه ها غنیمت شد از بارگی
سپاهی غنیمت همه بیشمر
جهان آفرین را سپاس گذار

ز فرخ خوشی بالله خوشگوار
در آنجا نه بخشش چه از بهر جاه
ز نو هر زمان خلعتی خاص داد

عنی کرد و شان از در ارادت
ز نو هر زمان خلعتی خاص داد
نماند از سپه گر و محتشم کش

طلب کرد و همی راند بسته را
سیاه ا بند بسته را
گدا در بر آن کی ز نجا نور

ز پیرا یه جوهر ز رد سیم
بدا نجا نور ما گر تا ی عظیم
پسندرف یعنی گه ای خ

سر کوستند سوی سه فرشکنه
غنیمت کی پیما یدم کو شمرد
شه از کو ستد نش پرو ر ی

بفرمود تا آن مد و پیشکش
ستد حمی یعنی بر دش ر ا
گله پیش او کرد و از مد اره

ز ر ا نمز غوار خش مد کشای
خوش ا شاه شهر ا که
سر ا ب میخورد و بر ا

چه سر مست گشت از گهر ا ر
کس از آب کلکل بر آورد و
شه روسیا نرا بر خ

ز پا و ز دست ا بهم ا بر ا
ز منسوج ز ر صنعتی خش
بمو لا ش حلقه در گشش

بگر دند، یز ر ز پید و بند
بخلعت سا ر ا سکر ا
بفر ما ن شه کرد و ر ی

بفر ما ن شه کرد و ر ی
رسا نده او بر بر ا ق
بما بلعبا ن ستم

بر ا ر ا ک نو شا به ا
میوسید و بنشا نده کو هر ا
پی چیر و ا ز ش ز نا ر ا

در برگرفتن سکندر نوشابه را

رفتن اسکندر به ظلمات به طلب آب حیات

چه شد نیمه ایرانیان را بهر دست
مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه اگر بود روزگار
چنان گویم از طبع گوهرنگار

که خواهنده از سر برآرد خروش
برقص آورد ماهیان را ز آب
زمانه کرم دارد و خواسته
چنان آید از اندیشه در شگفت

در باغ این نقش بر پرنیان
کنم گنجی از سیم و زر
چه فیروزه فیروزد و زیبا چه دُر

زهر باغ آرم گلابی بدست
کز او قالب شه کرده دستی بدست
سخن زنده کرده دگر آرایشی

پیاله قرابه انجام او
که تا مهر برپشت پیش منم
پیاله شه انجام را کشتنم

فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
همه دانش ایمن ز افسر و کاست

ملک ناصر آن کیی کز داد او
خور و هر کسی بالله بر یار او
چه در دانش ایمن ز افسر و کاست

سپهریست کاختر بر او ماه هشت
محیطی که تاج از گهر یافته
چه دریای ثالث نمط خاکی

چه سیاره شش بر سر افسر نهند
نقطها در او یکسک سر نهند
سر شش جهت گوهر افروز او

ز سر سبزی راه جانش فزود
ز خنجر نهنگان بر آب
ستاره که بر چرخ سنجد همی

جهان را به نیرو ز دشمن بشست
ز فرهنگ یک رود از نام تا
نیرزم ثابت در آن جشنگاه

چه تیشه ش از همکنی جوی کرد
ز سنگ آب دانش روان
چه تیرز اخگان در کین آورد

فرهنگ فلاطیس اندر جهان
پذیرای فرمان او هرچه هست
چه دیرم که بر تخت فرمانبرند

شاری بنوهم سزاوار او
که ریزنده برلوء رنگ شوشی آراد
هم از زاب جیحون آن سنگدل

چه از رشحش ابر پرورد چشم
بدرگاه او پیشکش چشم
سپهرم نگین چشم گوهر

زهی تاجداری که تاج سپهر
سریر ترا سر برآرد بمهر
قرین در جهان شاه پیکر

نطاسی که خوی را غلام تو کرد
سخن نشکند گر ز رشک تنم
تو را دیده بر راه تا آن کرد

من آن بیسلم کز درم جام جم
بنام تو زان کرده ام این نمط
که آن مهر پیش سلیمان کشد

ز پیمان دارا ز تو مه نیست
که پیمان تو چون پیمبر نهست
که زین گنبد خوش تو خاطر

کز این نامه رانی بزرگی کشد
بعصر یکی گوهری شد پدید
نخستین ترنج آنکه خواهر کند

مرا دارد تا بید کشش خدای
ترا باد تا نوش و نوش سمک در
خزینه فراوان خجلت برد

ز آمیختستان ش آواز کرد
ولایت ستان ش بفرمان گرد
چه شد نیمه ایرانیان را بهر دست

زمان تا زمان از سپهر بلند
به فتحی دگر بشش فزاید همی
پیاپی ز هر سو که هیجون گذشت

ز زادنی که جان دارد اندر تنش
پیاپی ز سرخه ز ریم و خون
بسی نو که کهن در خور آید همی

در وصیت فرزند خویش محمد فرماید مورالله برشته

خردمند و بیدار باشی همی
پس از شصت کاشتم
مرا شربت تلخ هرآینه

تو تیمار از علم برمیدری
به از حلقه هوشمندی زنی
مرا فخر خصمی کشیدن بست

پیاپی از آن بازی همی
که بر چشم چون گشت ایمان
درین نامه تو از رزم ها گفته ام

ز رای نخجیر ده ساله کش
چه ماه شب چارده جلوه ساز
و گر باره از رزم من ساز حرف

ز زیبنده خصمی آراسته
شده ده نهنده ساله بدین نامه گشت
بهر پایگاهی که بشتابته

چه شاخ برومند بالا کشید
درخشی بسر سبز بر آورده
کتی با کهر اندر آویخته

بر او در چهار راست پنجم قرین
گر از کان چهار زند انجم قرین
همه کاری از داوری برگزید

کلیدی که از آن گنجی بازگشت
ز غمخوار نامه بدین نامه پای
چه از نیمه نامه پرداختم

در او یادگاری ز هر توخاص
که خوانسته اش بداد آفرین
همه پاکش از بهر نیکمرد

بهر جا که بشد تا راه درشت
دعا از منت باد آئین بخش
جهان پر ز جوی تو فرخنده باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب تاریخ شهور
سنه ۱۲۴۳ در کمال عیش و خوشی و اقبال در حیدرآباد

ز غار دلستان شرف نامه فرماید مورالله برشته

خدایا هر آن گنجی آراسته
همان نامور بخشش بخرد نواز
کش بنده بستگان بخشای

زمان تا زمان بر سر انجمن
هنرور بدرگاه خود بر نشان
ز دانش مهتری را کنیز

برآورده سقف این بارگاه
گشاینده بقفل این بارگاه
سرای پرستش پرستنده را

در او همه بهره و بهاره
همه رشته جوهر آموخته
بحکم رهنگار را بخشش

بر او گوهر خاصه تابش کرد
نه از آب دانش روان بازگرد
همه آفرینش ز دانش پرست

همه بهره را هست از او دسترس
به بخشش او نیست نزدیک و دور
بود هر چه پوندد او پایدار

Archives Nationales

گرت نیست بر آستانم گذر — ز تعظیم زیر سرش بعد ازین — که زیر آستانت بود تاج زر

گر از ذات معبود زیبنده سخن — بزیر و بیالا و پیش و کمین — چه در قدرت آید سخن زاندنی

بهر چه آرد از زیر بالا پدید — سر از خط فرمانش کیشید — یکی را ز کرسی برآرد بجاه

دلیرا فروزنده خندهٔ چو خرداد — نهد بر دلیر دیگر از درد داغ — یکی را ز کرسی برآرد بچاه

چه کوهر چه آب و چه پیکار و کاخ — چه با امر او زندگانی چه مرگ — همه پیش او رانده دیگ

جز او هست گر خاک آدم بشر — نه بر آب بیخش توان بست — نه کوینده خاکی آرد بدست

تو لاف برابر چه و هم کم و بیش — برابر بیخش دانش و رای و هش — چه رویا و ده کرده فرمانده دانش

همه بهره از بود او هست و آم — گزین چیز جنبنده یا رنگ — شوند از و جمله کاینات

بخش ایش خویش و بیم و امید — تمام اوست اگر همه ناتمام — خدایی ندارد چو او هیچ کس — بود بنده را راز خدا نگرنز

در مناجات حضرت حق سبحانه و تعالی

بخش برانیکی گر بخشیدنی — ترا خواستم از هر هنر برگزین — ز فرهنگ خویش استواری بکین

نه از چرخ ترسد نه از بخش او — چه تو هستی از چرخ و از بخش هم — که آید ز تو هر مرادی که خواست

چه حالت چه اندیشه باشد ترا — ازین خوبتر خود بنا شد دگر — چه هست آسمان و زمین زیر خاک

پرستش، چه از راه دانش بود — نه من چاره خویش دانم نه بس — چه نیکی ز یزدان شناسی بهتر

یکی در سیاهی و نیکی در پسند — بدانش ز باغ تو یابد برش — تو دانی چه کس تو دانی چه بس

که گویم ترا این بر آن داد و دم — نخستم حاجت ز هر کس بجست — نشرع کسان هر یکی بر درست

نیاز همه سوی درگاه تست — سرودش مراد و مقدم منم — که یابم نوبخشنده پاسخ نداد

منم خاک پیکار بر هم زنم — بچشم من از خرد فرزانگی — سر رشته از دانه خرد گم مکن

مگس گر چه خوردم مرا زنده کرد — بزرگی کس آخر بزرگیست — که یابم فراغی ز دانش کمال

من آن ذره خوردم از خوان تو — که نیروی تو برنتابد مگس — که نیروی تو برنتابد مگس

بر بر دم دل سوی سخن — دگر ره سخن تازه در هم کنم — دگر ره سخن تازه در هم کنم

صفیری دهد بیخ کاو را بگوش — که پیوند بد بین ازو بگسلد — که پیوند بد بین ازو بگسلد

بر آنم کز ین پس در رس سخن — بخشنهٔ تر از نام دین پاک — حفاظت چنان باد کار زمن — که خشنود گردی ز کردار من

در نعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

چه از زر راه خوشنودی ایزد آن ترا — غلط کفتم نشاید بر آید — نه چندان سر ز راه کفت بپیچد

هر آنکه بندهٔ بخت باشد — زشت ها نیز بسته براید — که هم تا جور بود هم تخت گیرد

شش محرم بخت افلاک بود — سرش صاحب تاج لولاک بود — فرشته مهار اویزد بدستش — که ها را بدو هست از اول نیاز

رسانیده او را ز خرد بخت — رهانیده از زرق و شهوت نشانش — سفیدی در شب کیانش — سیاهی شبش چه اختران

گزاوه بر نگذرد بر زمین — که برقع در دیبای خوش درنشانش — ره انجام و جایی او را دانش — ره آورد عرش او فرستاده یزدان

نیرزد بسنجاک سر کوی او — سرها همه یک سر بسر کوی او — ز ما برنجه و راحت اندوزها — چراغ شب مشغول روزها

در بستی دو هر دو بی کاستی — شفاعت کنی هر گناهی که هست — سر آید ترین همه سروران — کزیده بر جمله پیغمبران

گرامی ترین نود در آفرینش — شد از فرخ خاکی پیکرش پاک — کز آن بروبوم و بوسف رخان

سلیمان اگر تخت بر باد راند — مهر ز بازیچه بادست — مهر ز زاویه صد زرع داشت

اگر طارم مهر سی ز طور بود — سراپرده احمد از نور بود — دگر مهد عیسی مگر حرم سیمه

ز مهر دو خم هر چه اغ گذشت — بدیر و زه شمع تو چرخ داشت — تو انجشته شکاف ماه کرد

زمین خاک شد تا بر طبیش زیست — جهان در دو شد تا طبیش زیست — طبیب بهم روی بر آب روشنی

فروغ چشم روشن کن خاکیان — تو ارزنده جان افلاکیان — طراز نخست سکه نام تست

فتح کوز جام تو نوشی چو عنقا خورد — همه سال له ایمن شد از دام و دد — مباد اکه ران شربت تو نگوارد

بهر ریخ کردش روزگار — بطرزی دگر خواهر آفرینگار — سراپا همه شکر و شیرینه کرد

سیاری در آید بیازی کرد — کند ریخ صنعتگر دلبری — چه پیکری در انجمن پیکر آرد بدست

در تازه کردن نظم این داستان فرماید

بدینسان نوبه بر نو خطان بخش — سر کلک دیگر بر آرد بلند — چه کم کرد و از کوهری بر آرد بسنگ

زمان تا زمان خانه نخل بند — سر کلک دیگر بر آرد بلند — چه کم کرد و از کوهری بر آرد بسنگ

سری دیدم از متر پر داشته — بسی سر به پا کی امد داشته — زری پر ز دعوی و حرف تهی — همه لاغر و بیمایه و فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان — جگر خوار و کم جای خوارگان — همی رشته دیدم زر ناب پر — ضمیر پر حیله در باطن چو در

خبر داری ای شیخ چینی ز چین — سخنهای چون باد نایافتنی — شنیدم که بالای این سبز دشت — خروسی سعادت عروسی درشت

چه او بر زند طبل خود را دراز — خروسان دیگر بکوبند بال — همانا که او نغز خوش منم — که هر بامدادی نوایی زنم

برآید از جمله مرغان شور — بر آرند هر یک نوایی دگر — نظامی گنجینه بگشای و بند — گزافی بگنجه تا چند چند

برون آی اگر صید خواهی شگفت — برون آی اگر گنج خواهی بدست — چنین گنج اگر بشکند روزگار — سر آید بر آن گنجها کامگار

در مدح ملک نصرة الدین فرامرز

چه بر سکه شاهی زر ناب — بر او خطبه و سکه زد نام او — سر سرفرازان و کدخدایان — ملک ناصر الدین سکندر نشان

شهی کاسمان پیش رایش زمین — چه داود راز کشف خواهد نهفت — بطرف حرارت ز محمودیان — تو قیس نسبت ز اولادیان

چه محکم بنا فرد فرخ سنگ شرم — بهاری بت هم میوه بکلی دارد — سر آینده و قصری عیسوی دارد — نه چینی که در زیر هم کوبنا

چه در جام ریزد می لعل زرد — شبیخون بر دیلمی برد آه — چه شمشیر شاهش بر آرد براه — ز دریم ریزد ز زرش نثار

گه گشت شاهنشی آید پدید — لبش هیز کردن بر آرد نفیر — عقابش چه پرد بر زند تا سپهر — شکارش بجایی رسد کو مهر

که با شد کسی کو بر او راز کند — خدیوی سیرت آرای او — سر و رویش از زر کند دوده چراغ — که خورشید رویش تابد ز باغ

سراب از سر آبش آساس یافت — گشاده زر حشمه در راه او — کلیچه چنان کردن آرد پاش او — فگندند بسیار کس را بکش

دهد دیو عکس فرشته ز خود — و لیکن این ظلمت بهمن نژاد — دریغ جهان پادشاه ایزد پرست — ز مهر و وفا هر چه خواهند هست

نه من، تا ندانم چیزی ز کار — که فتنه آخر نیی سر از آرام — چرا شکیب خوانده او را بر آسمان — که بهمت از دو کرد چشم زمان

اگر پیشکش بر نویسند بر او — بکی لشکر انبوه بر کوه و دشت — سزد گر بخوانم او را بکی — که هم کوه لشکر است و هم لشکرش

با حیای او زنده شد نام زر — کوای من آنک در او در آورد — گزین زر نو که سیماب او در مید — مثل زان شهی را رخش ناپدید

چنان لرزه افتاد بر کوه قاف — که کوه از کمر پیان کوه شد — زمینی گشته چون آسمان بی قرار — معلق زنان از بالا بزیر

بر آنگه که صد مه از نقب مهر — که ماهی شد از کاه بیم درم — فلک را سلیمان زهم بر گسست — زمین را مخالف صفی زهم بشکست

در او غرض جای گرد آمده — ز بس کوفش کوه را خسته کرد — جهان را چنان از درم سم فشرد — که گرد افشر دیگ کوه نخست

دوم

آغاز داستان

ز فرشنده تیغ عقاب آوران — در فشی کیان از هنر بر سران — اگر چه سن از بهر کار بزرگ — فرستاد مت اکای بزرگ

بیا و از تو جز کهتری کار نیست — زمن بد کار ار نیکخیم آید او — سر فیلسوفان فغان کرد او — جو لعل جنین دارد از کان گهر

که چون یکره او را بکامی نوید — زمانش بکشتن بکوشد نه دیر — زکردار بد کرد چون برآورد گرد

چو نان زمینی آبرا زر اچرد — ز اندیشه او را بود نوبهار — ز اندیشش سوی دانش آرد روان

دماغ فلک را بداند خوش — در اندیشه هایش دراید بخواب — سخن راند آن جمله بر بار خویش

از آن آبرسی دختر خسروان — که بر بار بوشی چه آب روان — زدیگر زنان بر همه برتری

بفرمود فیلسوفان همه — گشاد از سخنها در دلکشا — زهر در بدادش دهی در کشید

صدف چون دهد گوهر شاهوار — بدید آبرا در دم دریای در — سخنهای طرازی که بشنید از

اگر دختر را بود جای نشست — گزین زندگانی بدان جای بست — همان لوح اسکندری کار بست

چنین خنده بر عقل او راز کرد — بدید آبرا زشت و بدگوهرش — بدین کار دانی و کار آگهی — چه بشنید بر بخت او بر سپهر

از ارت چنین شد ز بخت بلند — که دانا تر و نیک از او چند — بگوید کسی بر کسی برتری — نگوید که گوهر طریق سری پرد

ز هر پایگی که دلا آبرا — هنرمند را پایه بالا بود — قرار اندرین نیست کاین کژ مهی — بدانش بود مهر را پایگاه

چه حرمت بدانش ازو گیرد مهی — جهان سوی دانش نهد روی و بس — همه ره بر آنش بر افروختند — ز فرزانگان دانش آموختند

ز فرهنگ شاه دانش پژوه — شد آوازه بدانش بلند — کنون کاین نوا حی برآرد خروش — زبان گشت و زانم دل آرد بگوش

سر نوبتی کرد بر چرخ بت — نهانش نهاده دلی پر ز بیم — بر و پیش بندی نه از زر و سیم

یکی خره که از شوشه پیرخ بود — دران خره که افشاندی بر نشست — دلش چون شدی سوی آزادگی — دران خره که او بودی آزادگان

نهالی کلاه و نشانی رسن — بفرمود تا بستر و بالش — بر او بودی از دل همی در نهفت

ز رفته سپاهی بر آراستی — نشسته بر او شاه با فر و بوق — بر آن فرش کاو را فتادی نگاه — ز فرخ خصالی بدیدی بر او

دعا کردش پس چه در پرده بود — همان، که شاهی دعا گفته بود — دعا گاه بد از زر آراسته — دعا گاه بودی بر او خواسته

چه صافی بود مردم خوب خواه — دعا زد بدان تا مصور خواه — بدان تا بسنجد کسی بر کسی — سکندر که نقش بتان می کشید

نه زنهار غافل بد از کار دهر — بدو نیک بودی بر آمیز مهر — بهر کس بر او بر چو بر خود گمان — جهان سر بسر پیش او همچنان

قصه اسکندر با شبان

در آن دلارامی ساعتی بیاسود
بر آن سکنج سمن‌سای او بیاسود

که این نی زاهی برآمد بلند
شبان ترا بنجوی خواند بر بلند

در و جان نه رهش عشق منست
بزخم خوش کردم از خم نشست

چه بنشست خلوت فرستاد نای
که شیرین‌تر از نیستان شد نوای

که راز مرا با که پرداختی
بدین پرنیانی زبان ساختی

سخن را بکوشش که آرد بدست
شکفت آورد انداستان مرا

تراشنده را سوی خود خواند باز
بدو گفت ای محدث آهسته راز

سخن‌های سربسته را در گشای
تراشنده دیگر ره راستان

که چون شه با من خشن گردد چو عید
به بزم طرب گوی بخشم دهید

که بر تخت گشم بر بخوری دهید
نگفتم جز این با کسی نیز راز

وگر گفته‌ام با خصم صد نیاز
بفرمود کاری درین شگرف

نیاید پرستار زین چاه ژرف
بیامیخت سرآینده را با دگر

شد از آرزو دل ازو خوش نگشت
شگرفی که در سنگ خارا نگشت

سر از بند کام کار ناشاد کشت
بزن زخمه بر شکنه رود خام

قصه اسکندر با شبان

که در فیلسوفان بجوئی نظیر
نشست از بر کاه زار بکه

بطاق ایوان برآورد خیم
مهی داشت تا بنده چون باشد

رسید و بنومیدی انجام داد
دل شه که آئینه بود پاک

خردمند تر دیش زیرک ز من
گمر چاره این بر دیش کی جست

درین بود و درمانده بد کز نهان
عنانش ز راز تابش بر دشت

نه راز بروی شه درخشان گذاشت
ز پیمان و سوگند و لخته بود

که بتواند و کمتر بدو نرد مقام
یکی لخته پر انبان بام گشت

شبان دیده و در پیش او بسته
همانا یکی پیر با فر و هوش

دهش در یکی روی دکه در کله
دلش را ستاینده زیرک بود

برین خنجر زر بنام علی است
که از پیامش بود زیرک آن

رفیقان بفرمان شه جوشید
شبانرا بخوانند سر افسر شید

غورسبز تش و مده ار چارهٔ خویش — دلش را بصد گونه پیش آزمود — طلسم طلب کرد و علمش نمود — گروانمایه را کنجد و گاو و اسب

پریرخ زدر، ان چیره دست — زرنش تاب آورد پیلی ز پشت — همان آب در چشمش انگیخت زود — تنش طلب کردوش می نمود

چه گشت از جهرا پیش سیدار — حرارت دل خویشش بار جست — جوانمرد چون دید کان خوبچهر — فلک را لقمه را چید از زراه چهر

شبی خانه از هیچ پیرعجوز کرد — یکی بزم شاهانه برتر تکرد — چه از آب تلخ بزم چون نوبهار — شد اندام های سرو چون بید بار

چه او در آرد شه بسته را — تهی از دم اژدها رسته را — زرخ بند برقع برانداختش — درخشنده برگونه زر نهاد چهرش

ملک زانچه چون گیرد، ان بگذرید — مرا جمله شد نقش و معنی پدید — زرنش جرخ تنگ تاریک داشت — همش خورد و همش بسته بهرش

چه گفتم که چون بهر ازرنش جرخ زد — بفرخ شرح ازین پیش نخجیر کرد — بمغز دمیده در اورد هوش

برآنکس ازرنش رسن بر آورد — ازرنش برتخته می خام یافت — برون آمد او آزده بر جان خویش

که ان مهربان شاه چیره دست — با قبال شه عقله دلها ربود — مدارای شاهش شهی را سزید

کسی را که با کج بود در سرشت — چنین قصه ها زو توان درنوشت — شبان چون شنید این فسانه ز بهر

شناسنده گوید سخن را درست — بهر دشت سندز دنیا بهر — هنر، پند از مجلس کو بهر

زبانی که دارد سخن با صواب — کجا موسیقیش داد، باید جواب — کی کو سخن با تو بهتر آورد — چنین قصه ها زو توان درشنود

چنان پرورش ان نغمه نغز را — معنی ی نغمه نبود ازرنش — بدل شبهش کان زنو آورد

همم زو فسیلوف ان اندز بود — قصه، ا ریه قطعه که ازارسطو علم آموخت — کنز اندیشه درنغوم فزود

زنی بان محتشم زلقه — هنر پیشه ارشمندش برم — که بود از مدیان حسد پرورم — هنر پیشه ارشمندش نام

خردمند، ارای خرم شنگ بود — مدیده چه تو گیتی ارزآزده — حزینه بسی دانش خویش کرد — چنان بند خوبتر زده کی

سکندر بدو داد دیوان خاص — بتعلیم دلاکش بند کوش — ارسطوش فرزانه خواند کرد — بتعلیم او خامه بدرام کرد

بدانش خرد بیج هنر پیشه داد — گزیدی که خاقان بدو داد بوی — برسی انهمه ارزشش اشفته بود

زمشغولیا او بسی روزگار — نیامد بتعلیم آموز کار — چه صیاد را آنهمه دست بود — شد سیر ازرنش آنهمه پرنشست

که کین چه پیره زد هنر پیشه را — چه کوشید در هوش اندیشه را — سرا پنده ارستا دلاذر بود — زتعلیم او در سر فشاند نشست

اگر ارشمند ش بنهی بگاه — سر آینده را بسته کی بیخ هش — بتعلیم او بوشکرد مند — که او مرد هشمند ی ازو نیک بهد

اگر بهر ازرنش یک تله باکبر — سخنگوی را رگ شد ی ضمیر — نیوشنده دیگر همی که بگوش

هنر پیشه را پیش خود از مند ساز — که چونست کز، یا بر پی ساز — چه مشغولیا را زدانش بارداشت

چنین از زاد دار شمه شد بجرات — که بر پشته راه آه زد چون آب — مرا پیشتر زانکه بنواختش

چو ازنش و رزنش ان بی خرد چیر — برا مهر بان چون شبم مهر — بان صید را، مند ام زم ازشگرف

چو دانست پستا دگان بیهمش — بشهوت پی بر آورد بیهوش — بگفتا این پی بر روی راش کن

به پشنهم، تا برج این گ قفاز — تر ازان سر غم چون کرد بار — شد ازنش بت پیسته فرمان پذیر

برا میخت و لاگیک تیغ جام — گرازنش بروان آورد خط خام — نه خط که صد نزاکه ایش کند

پرا خت از شش لاد — حد ا کرد سر و بهی سه را — فضولی که آن، به آید پرنیز

چه پرگرد ازان خلاط ان ا ه خشت — بت خوب در دهنه خوب کشت — به طشتی در انداخت لاپر

بخواند ان حریفان هنر پیشه را — بدو گفت آمد معشوق پسند را — که بستان و لآرام خود را نواز

خردمند چون در هشم پیک بگفت — با ستادگفتا این زشت کام — که انگه فرستاده ارشت پیام

بفرمود و لاکه ازجای خویش — سپا رندان طشت پوشیده پیش — سرطشت پوشیده در بر نهاد

بدو گفت این به و لآرام تو — بدین به مشغولی کام تو — دلیل انکه، پیکر نش گفتگوست

چه این، به درش نمید انم بیش — بفرمود تا زش میخوا ند پیش — چه، بیذ رخون خلط پرورش

سریز آب خود را در بن تر یکی — که ازراب آشه آهنی تا کان — درنش قطر آب نا زیخته

بچندین کتر نش جنبش نهاد — مده خرم عمر خود بیهده — یک جفت همت در اس بود

ازنش مختلف رای شد رکنار — که دارد پدر هفت، و در چهار — چه گیرد نگ خواهی که با شد

چه دید ارشمند سی که دلاکی آمد حریم — چگونه کشید انهمه زش بزم — زبس خرمیهات ا تیخته

دلیکن دلش میل آن ا ه داشت — که استخوان و نپیندیده دیگران — که بسیار کس هم چو یکس بود

بفقه دگر باره شد مشت پیش — دگر ده چه پیره در آگرد خویش — چه دل باشی یک ا ر گرد

دل ارشمند سی در آگرد کار — سر نرگس آگرد نرستی شیخ — شمال آگرد رآه میخانه نرفت

چه مرغان پرنده بر نش خ خیا — زتعلیم دلاک فرو ماند هش — درعیش بیک دیر بای دهش

پرسید زو با پسر چهره زرد — چه آمد که کوهان چوگان نبرد

چه بگذشت از دیده‌ستان کت بدرد — غوانده شد از چشم چون غوزه‌ال — غلاب خود در ستاد و از زرد — دلش را بدان خشم مقدار داد

فرو خورد خواب پسر زاده‌وار — چنان چون پسر زادگان را دگار — بسی سرخ بر داد خاک گشت — سر آینده عیش را شاخ گشت

همان بهتر خدمت کهی بسته دید — همان کار دیده در کار شد — فلکی شیر زانگه از آزاده پیچ — از زنبر نه کینی مرا داده هیچ

خجسته گیا خون من خورده باد — بگیرم به کس در جهان مصاف — پیاله نهاده در خشم و هراس — فرس طرح کرده پی شبرهراس

بخوشنودی کان مرا داد باز — چه کوبم ضراب جا خوشنواز — چه چشم مرا چشمه نور کرد — ز چشم منش چشم بد دور کرد

در زنبر عهد کان شکرفروش گنج — عروسی شکرخنده قرباس گنج — مرا طالعی طرفه بخت آفرید — که چون نو کنم داستانش کهن

چه بر گنج لیلی کشیدم حصار — چه حاذی شیرین همی چشم زار — چه صولی خانه نهادم چنگ

مذاقم که با دانی چندین عروس — وگر گو بهری کرد از نجی شکار — بر صولی سپهم عروس دگر

مغنی ره باستانی بزن — چگونه کنم قصه رزم دراز — بدین داستان خوش کهم کی خوش

کزین فیلسوفان جهان ارزنست — به لار آرمم اندر و پیشه پیش — بزن پیشه زرگان یک نواله

رسیدن جزء اول به اسکندر فرخ پی رحمه الله

که قبطی زنی بود در ملک شام — زمیر پدر مار به آشکر ده نام — بسی قلعه‌ها مور دادشه

چه کارش زدشمن بسی آمده — بدارگاه شاه جهان آمده — بدستوری شه بر خود دران

چه دید اندکه در دستور دل شود — و به در سر دادش بخدیو کرم — برانش داد و خواهی هر آن داد شده

دل از قصه داد و پیغام داشت — بتعلیم دادش گرایی چست — بخدمتگری پیش دادش آذر

زدی مگر گیران آیین زشت — جز از آب کز دادش آمد بدست — بر سسته که کشتن نیرزد بهر

ز دستی چنان کاب از دو بجنگد — چه زن دیر گاستاد پرهیزگار — زبر هیزکاری که مداد ستاد — مقرب بهر که که او زنگ شد

زمیسا که با شد زنا مرد مرد — هوآمی پرشش کند یکسره — منش داد در دادش آموزگار — ز کافور او کشت کافور خوار

ز ارسطوی دلا بر آن دلفروز — در دادش خویش کشت باز — بسی در زنبر زنا شسته سوخت — پشیمان شد از رادش آموزخوش

ازین علم کان نیاید بدست — کی یک جبر دادی از هر صد — زن دادش آموز دادش گرش — بسی گفتنهای نگفته گفت

سوی کشور خویش گردد روان — که رسم نیارا نیارد یکی — بدان دادری دستگاهی گرد — چه لختی زهر دانشی در نوشت

رسیدن جزء دوم به اسکندر فرخ پی رحمه الله

که آن کیمیا را که در کیمیاست — گزارنده قلم گوهر کیمیاست — از زنبر کیمیا، همه چیر بست — با کسیر خط کرد دشت کسیر کرد

به زنبر کیمیا ریه میر گشت — لغت نامه علم کسیر گشت — چه از دادش خویش دستور شاه — بگنجور خان داد دشت آبگاه

بدستوری شه سوی کشور دشت — فرستاد با گنج و با لشکرش — شتابند چون سوی کشور دشت — با آهنگ مملکت باز گشت

چنان گشت مستعفر از رنج راه — که بر داشت از کشور خود خراج — با کسیر کار چنان شد تمام — که کرد ی زر شخه از نیم خم

ز بس زر که آن سیم تن کرد و — در گنج بر گنجیان بار کرد — چه زر در تر از زری آنکس شمرد — که از آب زری پی تر از زد چه سنگ

ز لشکر کهش کس نیارست دید — که بر بار گی نعل از زر بر بست — بدر گاه او هر که سر داشت

گروهی چنان دادش پرست — ز اسباب دنیا شده بیگمان — ز نزنبر گنج نهان خبر یافتند — بدیدار کیمیت بشتافتند

مقرب حاضش بگان بر گنج — که در دیشی از آرزو مار رنج — ندانیم چون دیگران پیشه

ز کسب جهان دادش آید فراغ — بقوت یکی روزه دژ دیدگم — توانند که با نفی عاجز نوازد

در آموزد از رای و تدبیر چیز — ما چیزی از علم کسیر چیز — جهان نزد اهنی گنج و گوهر پرست

مگر قوت راه چاره سازی رسیم — زهش جهان پاک زنی رخشم — زن کار پیرای روشن ضمیر

یکی مقربی بود آذر نام — مقرنس بر آورده از خاک گاه — عروسانه پرش بر آن بارگاه

بر آنسه چون نرگس تر پیچ — بسی سیه چهره‌ها چون سپید — صلیبی و کیسوی مشکین کمند

به لطف ارگان گفت کیسوی من — به پیشند بر طاق ابروی من — منم ار دکسیر بنها نیم

چنیوشند کانرا در اندر ورست — چنان گشت اشارت لبز خورد بعد — یکی گفت ارشارت لبز خورد بعد

یکی روز پوشیده از مردمی — که از بهر دانا بسی در نخست — که شیاف قبله بنده چون زهر بعد

از زنبر قصه هریک بی مشمرد — که فشه هریک بی زنبر شه را — خلد فی بدید آذر آید شه را

پرسید بر طاق مقرنس — بفرهنگ دانای یکره بزد — در زنبر با قصه هریک درخواست

صریف سر کهه و مهم کی — دگر روز خاش برآراسته — چه سر بسته گنجی بر آراسته

که ساز ند از زر زیرکان کیمیا — لغت داد آن تی چند از زیرکان — سخن مس که چون کیمیا بر دراست

چنان سنگ لغظم که کان را شناخت — سخن راند از زنبر گنج در خواست — بنا دان رسید این سخن گنج یافت

بدان تا رسید این سخن گنج یافت — در داد آهنین قفل در زیر کلید — در ایغی به چند آنکه خود بی گمیت

تغیر ز همیش بنگار جویش | بنگار نشوان سخن پرورش | چنان خرمند بسته بنگر کمر | که چون هر مرز ارگان برارد حجر
ز دریای راد برنیی گسستند | بدین گنجدان خاک پرور شدند | بگسترند از انگار کو بندگی
چه هر مرز سخن گفتن آغاز کرد | ز دارش ریزندی باز کرد | که چون نوز در دهید مدعا
بدیدن سخن ترا برش ان پسند | جز انگار کردن بیان نسپند | ادب سی دگر کونه از نو نشان
بیانی چنان روشن و دلپذیر | که در دل نه در سمع جای گیر | بانگار خود دیدشان هم گرو
سیم بره از راه سخن گشادن | برایشان فرو خواندن فصل راه | سری در بهاش نخسبانیدن
چه کوینده با جوش گفتار خویش | زبان کشته حیران بکام گرفتش | سیتزندها حجت آورده
چه درس خویش شانی پیدا | بخفتن کس قادر نباشد | از ری پرده ادا کرد هشد
همان نکته چون ان دری بشکند | زحنش فتاندن کشد سرد | که چون هر مرز ارگان برارد حجر
سر انکند چون ان دری بشکند | زسر دی فرو زند بر جایش | سکندر چه زین حال انکاه نیست
از ان پشه سر بلعبی گشت | یکی سر بر دیده بهشتاد | چه انجم بران انکس برکند
سنجوت چه پیش با هنگ | از ان دوستان دوستان زد پیش | که همت در آسمان کرد باز
پیانی که با هش سنجخت و درست | زنا فرض هاش ارسطو شکست | بمو جی همی نامده بهشتاد جش
هنرمند را چون مدار این بود | هنرهای خویش از نکار این بود | زدن بر زمین نامبارک شمرد
مکو کر متر زین شیوه کار من | معنی سماعی بر انکیزم کرم | سر مخبری بر اورد باد نرم
فرو ماند زین سیه ها پسند | کریزد کسانی ز بازار من | همه ای شب حرش افلاطون فنا مدرجه الم
سکندر شت ار سنجخ آرام | ربانی چه آرش دهاد چه بوم | به کفتی در انه خوردی همی سپید
عقد ارجه دولتی پیش کرم | همی رفت ان کشکری سهم | پا میں که سنجخ اهیف رود
یکی از رای نهضی بر اورد حال | یکی هیکل ارغنون کرد ساز | همه فیلسوفان صد در صد | یکی از آهی سخن باز کرد
که ای خرد را همه چاره ساز | یکی هندسی رد کشاد از خیال | یکی از صعی سخن ساز کرد
فلان علم خوب از می آمد پدید | فلاتش فلان کشه ای شد | نفاخر کنان هر کسی در رقه | نفیر هسک خفه کی برش

از بهر دل شاد و تکنیز او | ز بانها مواش تحسین او | غلاطم بر آشفت از ان کنج
چه مرد دانش کاکه امد پدید | کستهش برق زد از جشید | بروں رفت رود چنان کشید
شب و روز از اندیشه چید کشت | کاغذی بروں آورید از خوش | کنجم درش از حش پکر و کم
کی کو بها عزیه و کشش کند | صدای خم آواز او خوش کند | کمر کان عقی سر از اواز او
چه صاحب سر جای در خم کرش | کی چرخ و بنال انجم کرش | بر آهنک نس نالہ کاکی شید
چه نس نالہ را نسبت از روی | درین پرده رقه که افتاد | کروی تری را بوف سر
چه بر چرم آهو برانده دود | نوایی بر انکیخت از حد خویش | پس انکه بر نس رسم آهنک
از و نغمه ها ای درست | بر او نار نسبت چه بر و | نبر می دشتی ز بالا و زیر
بر ین رود بم نالہ رقه سیر | کهی نرم زد زخمه کاه پیش | چنان نسبت هش بدست
همان نسبت آهنی بود | بر نس رقه ها شد یکی ز و | چنانکه نغمی ز اور نس نواز
سباع و بهایم بر نس سار خوش | یکی کشت پیدار و دیکر بخفت | چه بر نسبت نالہ هر کی
چه موسیقی او آورد سار زان | که او را بند | چنان ساخت هر نسبت
کسی کی پرسید نس نواکو نواز | که دانا بد و عیب علت شناخت | بقا نس ان نالہ خرکهی
چه او تار ان ارغنون ساختم | شد ان سخته به از عود ساختم | بر و نشد بصحرا و بود
خط چار سو کرد و خط در کشید | کشت از نس خط نواز پدید | رود و دام را راز پنهان کشود
چه اید هر یک باواز او | نهاد ان سر بر خط ساز او | همه یک سک از هش آمد پدید
نه کرک جوانی کرد بر مش زور | نه شیر ژیان دوش پر ای کرد | دکر نسبتی را که دانست باز
چنانکه ان دوان در حرر آمدند | از نس هش باز هوش آمدند | پر انکنده کشتند بر روی هم
بکرد و جهان از خبر کشت پش | که شد کان یاقوت پاقوت پش | فلاطون عنی بر و ساخت حش
بر انکیخت آوازی از درد خویش | که از ترس آرد فلک را فرو | چه بر نسبتی راند اندر حش

چه برنسبت دیگر اورد پیشکش — بهوش آرزو لش خشکی نرا جزاند — شد آرزو ه بر در گه شاه تیز — که ها رودت با زهره تیز

از سطوه پرشیدگان هوشمند — برا کنیخت اینگونه کاری بلند — فرزانه دان را زیر کشکل — چه خصمی که کرد در خصمی چنین

با ندیشه بهبت در کی کاخ — دل شه را دلو میدان فراخ — بعقلش اندر پس پنهان پرش — که خلقی عجب بعقل نقش

در فتار عقل پرسش نبرد — بسی روز و شب را بفکر سپرد — هم آخر پس رنجهای دراز — سر رشته را زرا یافت باز

برون آورد پیر از تطرهای پرش — که چون باشد نا له زنجیر کش — چه گونه رسا ند نوا را سروش — بر د هوش و آرد دگر ره بهوش

همان بسبت آورد در پیش بهبت — که دانای پرشنه بر پرده گفت — بصحرا شد و پرده را باز کرد — طلسمات بهوش آغاز کرد

چه از هوشمندان شنید هوش را — دگر گونه زد رنگ معاش را — در ان نسبتش بخت یاری نمود — که بهوش را آرد از بهوش زود

بکوشید تا در خورش آورد — نوا یی که در خنیه هوش آورد — ندانست چند ا نکه نسب گرفت — در ان کار سر گشته ها ندکی گشت

چه عاجز شد از زاده ها یش — زر هبر شد آیت سرها یش — شد از راه رغبت بتعلیم او — غمان داد یکره بتسلیم او

پرسید کان نسبت دلپسند — که هوش رفتگان را کند هوشمند — بتعلیم او گوش صاحب نیاز — نم که در پرده آواز او

فلاطون چه دانست کان سرفراز — در ا نخط کشید نزد یک باز — بر ون شش جهت گرد خود بر کشید — چه گوئی چنان نامد آمد پدید

همه روی صحرا ز کوه و تمنک — بر ا سطوی دلا نهی رهبرش — نوا یی دگر بار ه برزد چه هوش — به هوشی از نسبت آرش

نوا یی دگر بار ه برزد چه هوش — که هوش رفتگان را کند هوشمند — چه بهوشی بعقل او پیکر اه بقعر — نهاد نه سر بر خط مندش

از نس بهشی چون بهوش آمدند — بر ا سطوی دلا نهی رهبرش — کار سطو ز حیرت بجا ی خود — دو د و دام را کرد سید از مقر

شا گرد چندین ز ره عذر جوی — که آن پرده گنج بر او گشت راست — فرزانه سر گشته بر جای خفت — که چون بحر بعد از دو دام دو رود

با قرار او مغز را تازه کرد — مد ارای او پیش از ا ندازه کرد — ش آگاه دانای رستان نوزاد — بدستان بر او دا ش پیشه داد

بر افروخت پیش در ان سر ا پرد — بر د خفتش داد با آرمید — سکندر چه دانست کز هر علوم — فلاطون ش آستا د دانش بزوم

مر ا راز نو از میان چنگ خویش — نوا زش گری کرد بهنگ خویش — سخن پا چنگ را ساز کرد — به بخشی کلو را حق آواز کرد

بر آگنده بر پا ره چشمه آب — چه در ورد کرد صبح خیزی فراز — به پر ورد ی او در آورد شب را بروز — فرو برد سر سبه چه ها ی دراز

سفر کردن اسکندر در جهان

بر او رنگ زرش شش ماخ بخت — فلاطون چو یا آتر افسکند رخت — پرسید از و کا ی جهاندیده پیر — بر او رد که نوش ن غیب را ضمیر

شما ید بر نقش دا نش کلید — زر ای شما دلش آگه پدید — ز خو ا نند گا ن خوا ند پیشکش — که بهوش فرزون از شما دانست

خیا ل بر د بگشت از زمین کا خ — که رای شب را دلا ویز تاخ — فلاطون پرسید از آن نیز تام — چنین گفت کا ی چرخ فیروزه فام

از ان پس شرح داد و فرمود پیش — که باید دل ا بدان ره برید — گر ا نجا که پشنگان ا ن جا رسید — به نیرنگ و افسون بپرداخت

یکی گوی از صد در ین روزگار — ندا ند کسی راز آموزگار — اگر شاه فرماید م ا ندکی — بگویم نه ا ز ده که از صد یکی

از ان پس رسید از سر را ستان — که دا نا فرو گوید ا ستا ن — جهاندیده دا نای روشن ضمیر — چنین گفت کا ی شاه روشن سیر

شنیدم بکا ری بگردی سرشت — سخن ا ز شکوه نه نیز دا شتن — بر ا ندا خت تا مون کلوخ ا ز کمن — طلسمی بدید آ ور از زر خا ک

ز قفل در ین قا پر ریخته — بر ا ن صورت پی را نگیخته — شا نه ز ره پهلوی پا ی بیند — یکی رخنه چون رخنه آب کند

چه خورشید ا ز ا ن رخنه تو ر ا ن فتاد — فلاطون شتر یده در ا ن فتاد — شبا نه در ا ن ژرف دا و ا ن گرفت — ستو ری صبا دیر در ا ن گذشت

طلسمی در فشنده د ا ن پرورش — شبا نه در ا ن ژرف دا و ا ن گرفت — ستو ری صبا دیر در ا ن گذشت

از ا ن رخنه نور تا بنده پیو ر — نگه کرد و سر تا بن ا ن تخم نور — در و خفته دیر در ین سا ل — یکی رخنه با گلید در خورش

بد ستش در ا ز ا ز یک ا ن گنج — گنین فرو زنده چون مشتری — بر و دست خود را ببک ا ر کرد — مگنشته یکموی مو یش ز جا ی

چه ا نگشتری دید در خورش — نها دش نر بهی در ا نگشت خویش — دگر لقد شا نه ا سنی فراخ — ز ا نگشتش ا نگشتری با ز کرد

کلا ه پش در کرد و پیر و فرشد — شکفته د ی بعد تا بد لو — چه ا ز زر ا یه شیر پیکر سپهر — ستو ا ن را ه کرد پیر و ا ن فراخ

شبا ن ا ف تر یک صبا حگله — کلا ه کرد و بر کمه و خنجر آ یه — بد ا نست تا کنین ر ا ه ند پش او — بر ا ورد منجوق تا بنده مهر

چه صبح جسکله دیر کا بد ستا ن — کش د ا ز سر چرب گوی ز با ن — پرسید ا ز و حال پیش و پره — بد ا ند بها ی کم و پش ا و

شبا نه بهنگام گوش پشید — ز ا ن تا ز ا ن کش ا ز ژ ند پید — دگر ره بید ا ر گشت ا ز بهش — نیو شنده د ا دش عوا ب پره

که هر دم چرا کردی ا ز ا ن نها ن — دگر ره بپد ا شوی ها ز ا ن — مگر تا چه ا فسون در ا ن موخ تن — که بر خی چنین بر ق ی دو ر خت

شبا نه عجب ما نم ا ز ا ن د لگداز — در ا ن کا رجت ا ز خرد د ا د ساز — چنا ن بهد کا مز د خا تم پدید — سخن ا م همی کرد با ز پدید

مگس ی د لا ن ا ز را چه ز د حو صله — دهی کرد با لا گهی کرد زیر — گنین تا گر فتی سا لا فراز — شبا ن پش هیشنده ا ز بهر ساز

چه پسو ی کف دست کرد ا ن شگفت — شبا ن پش هیشنده ا ز بهر ساز — چنا ن پش هیشنده ا ز بهر ساز — که د ا رنده را د ا دش در جها

شبان چون ازین بارگاه بلند
شد این آزمون کرد بر کوهپشت
در آمد بیازی گری رخش
چه کرد آن هنرمند بر جای خویش

یکی رای پرهان شان در داشت
یکی راز نگذارد مردانشت
چه کرد بر پیلتان پیلتن
یکی رازدار نقش چاره گر خویش

بر هنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پاوش رفت پنهان بشت
چه خالی شد از خاصگان انجمن
بر او کرد پیلتن خویش

دل پاوش از بیخود پر غم کرد
بدو پاوش شصت تسلیم کرد
بزرگان که کامجو بودند و مست
فرستاده تو بدین جای زشت

شبان گفت پیغمبر نام جوی
بمن بگرو از بخت خود شاد باش
چه خواهم بدین دخمه تنگ اندرون
بدین دخمه هم معجزاین پایدست

شبان این سخن چون بپایان برد
که لشن پاوشها بدو بازگشت
یکی من که از بهر او لشکری
چگونه رسد شش بدین پیغمبری

بگفت این و بگشاد در را بدشت
بجنبید چون کوه بر او دشت
چنان بایدی کز نهیبش هژبر
که دریا بهم لرزش اندر نیاز

بیامد دوم لشن بگشاد راز
شاگرد بر دی شه این شد فراز
برادر ترکان لشن آزاده به
لشکر طه مرا یک زمان بر فروز

کز آغاز هستی بنا بم شمار
که تا شد او کرم دوزخ نهاد
بر بیشم گشتم روم را دو بار
بر او بر شکستم بدین دست خویش

پند نامه از رسطاطالیس

در بستر اراکش سیده بال
به نیزه ری را دو آذرخش در نبرد
زبندی که بگشت آزاد مرد

بر بستر اراکش سیده بال
بخستش یکی خنجر زهر دار
بخیسید چندانکه جنبش مرد

که آغاز هستی بنا بم شمار
که آخر که او خشت فرد بود
سیه جنبش نیکی در جهان

زهر جنبش جنبش نو بزاد
یکی لاله از سرخ گردد بدشت
شود مند شد جوهری در زمان

سیه خط رنش سه جنبش پدید
چه آن سه روی در یک خط گرد شد
همی بود جنبش بکار اندرون

چه رنش جوهر که آرزو در نبرد
خرد نام او جسم جنبنده بود
همی بود جنبش بسی کارگر

چه کرد در گشت اسپنجه با آب
سکونت کرفت آنکه از آب زاد
روانش شد سپهری در آن خاک

زمینی که بر مرکز خویش داشت
سوی دایره میل خویش آب
بان میل کاول کرا بنده بود
همه سایه جنبش بماند بجای

چه رنگ را دل چنین بسته اند
کز و سه زورش سه رپنجه بزاد
زگشت سپهر اوش آمد پدید
که اوش زیروی کرد و شید آمد

زیزدی آرش هوا یی گشاد
که با تندی و کرم دو رو در نهاد
به تری کرا بنده شد کو بهش
که کرد نده کی در ربود از برش

چکید از هوا آتری در مبک
بدید آبر از یا چنین تیز تاک
چه آسفتش آب در روی گشت
زرنش زرد پیدا شد این خاک گشت

چه هر چار جوهر با مرصد اند
کز و شد بر مرکز خویش جای
مزاج همه درهم آمیخته
ورا زور سیمرغ را بیخته

مقالت پنجم

شهنشاه برتو بباد آفرین خدای
ز دانش مباد دلت شاد و رای

که چندانکه هست اندر ین خاکدان
که پیدا کنم رازهای نهفت

بجستی طلسمی که پرداخته
ز فرزانه کی زو برآمد بکام

بهر مرکزی پنج بزمی کرفت
یکی بخش ازان آرش آورد باز

که تا او نیخسبد نماند کرفت
سیم بخش ازو آب را بان نمد

زسر کوب کردش شد و کرد کان
چه سقراط را طاقت آمد بجنگ

مقالت دوم

تو با دی جهان دادرا در کیر
سر از زور او تو بر شاه و دهم

مقالت سقراط

شهنشاه کیتی فروز
ز فرزانه کی زو برآمد بکام

بدانش بر شد بر پنجه بال
چه فرمود سالار کرد نکش

که هزار آب جوهر بنفش آورد
ز جنبش بنفش سیی رسید

هوا یی فرو ماند از رو آب زاد
نکاهت کرفت آب از آن خاک

جهان از پیمبر تو ایدر کرفت
ز لطفی که بر پیش او جاودان

کزو آب چنین یکره آید پدید
مر او را نقطه بر راستان

مقالت پنجم

زمینی ز هر علم زیرین بنش
که با نور دیده با دیده نور

زمینی بود ترکیب را رام جشید
که با آذر سم طاق اکلیل اوست

زمینی ز آرام جوهر نرم
که مستش ز دولاب کردی بکیر

زمینی که بر مرکز خویش داشت
بدین دایره میل کاول کرا بنده بود

که دانند که هست اندرین نور اوست
جز ایزد خداوند بنش نبود

بدید آبر از برق او ماه و مهر
کز افته بحر را ش بیشمرد

چنین پنج کنج آورد فرخ روان
که دانا تو بیدار دل را کرد فخر

از پرسیدن شاه لب بست و گشت
چنان در دل امید مرد از حیات
گرفتند پیشش چو آن شاه تخت

ز پروردون فیض پروردگار
بگفتا بگنجه هر آنکس دلدار
جهان آفرین جوی آغازید

بطبع لئیم همه کار خود
یکی خیمه‌ش از ابر کوه هریر
یکی روز دیگر بزیر بساط

شد آن آب جنبش مدبر آسمان
زتری یکی خیمه جنبش پذیر
زخشکی یکی خیمه آرام گیر

چه فضل از زمانی بر او بر رسید
شد این آرمیده زمینی در زبان
برون خیمه از خط اندیشه رای

مقالت سقراط

ز زندان شهر کسان کرد یاد
سخن ز روان شه آغاز کرد
بر نجیر خانی در آمد کلید

ملک یاد کرد و بدو کام او
که هر چه بشاید کشید بر زبان
دل و رای شه باز فرزانه دید

مرا هم بشاید زفر، ان گرفت
گهر طاق از این خسروی تاج داد
که تا شه را چنین اندر آمد بچنگ

بر آنم که این طاق میسو گرفت
گفتم سوی گفتم باز گشت
ز دانگه که کرد م ز اندیشه یاد

ثنا پیت این جرد در پرش موز
معلق چه جویست بر اوج چرخ
در این طاق فیروزه کردم کفاف

همان انجم از راه تا آفتاب
در سچه در سچه زهم گشته جدا
فروزنده نوریست صافی و پاک

فلاطن که بر جمله بود اوستاد
فروغیست کامد بر این از جهان
زهر رخنه کز ده ره خیمه داشت

که روشن خرد پادشاه جهان
وجود اندرین نظم دانش نهاد
باندازه نوری بر او داشت

مقالت افلاطون

حه شیئی که پرسی دل پاک او
مبادا ز دانش زمانی تهی
ز حرکت بهر کار پیشش بود

در این ریشه بیخان سی آرزو
بگویم ز پرسیم از او هر که هست
گذر بر بره رستگار پیش بود

تولد بود هر چه از پایه خوار
که تا چیز بود از فرو پیش تخت
ز حرف خط چون بر این بگذرم

حه اکنون نه هر کو هری را نگاشت
حه دانی حه اکنون ضد اوی حرکت
گر از چیز چیز آفریدی حدث

از این سرکش آن خانف در آید
که در هیچ پیکر بیخی نماند
که از نوح تا ابر مایه بهیچ

چه چشم بخت قرعه بر شاه زد
بدین سه در ی کو شصد چهار
گر از نیست هستی بیرون کشید

از این روشنا بود کان ریشه
سخن شکفه قرر بر راه زد
بیندیش چون جمله بنیاد نیست

چه زیرک بود شاه آموزگار
سکندر چه خورشید آن قبه
که هم جمله در زدات آبخورد

مقالت فروز

همه زیرکان آورد زور کار
چه شه هشت این زیرکان فرش کرد
برآورد انجم سر شد در کنار

حه اکنه نه مردم دانش کرد

بر آنم که از صورت آرزوی
بسی آفرین تازه کرد از خرد
پسر از لگه و گفت ای پیر دانا

نه این صورتی کاید از ریز خیم
نگارنده بود شان از نخست
زچون کرد او را و کرد بدانستی

شنی کاسمان را ورق خواند نیک
تو این هم که چون مشعف اندیشه
چه باز از رخلوت ندانیم راز

سخن هم که چون مشعف اندیشه
از این پیش کشن بنیاد نیست
بسنجش در این چون تو انیم راند

حکایت سقراط و سکندر

تقاضا دری در مجسمان کلید
که بر هر چه آفریده هست
که نقش از ل بسته از کس ندید

بزرگ آفریننده هر چه هست
ز هر چه آفریدست بالاتر
که نقش از ل بسته از کس ندید

هر این نقش کز کلک صورتگران
ز چشم خرد پیش پنهان مدار
ز نور خرد شش دیده بیدار کرد

چه شش بسته نقش تحسین طراز
عصا به ز چشم خرد کرد باز
کز این سنج خرد بر او باز داد

چه اول حبایی که سر بر کشید
ز زانسنج خرد چشم در بسته دوخت
بدست خرد باز داد کلید

ره غیب از این ره تر شد پدید
که از ریشه آنجا رسد بر درخت
چه بیند که از آن بر خوردار نیست

چه صنعت تصانیع تر از نهی
نوا بی بر بعد شوال فرو
چه داند که از آن بر خوردار نیست

همانا که نیش ناف خضر نهم
که خار اشکافت خضر اندرم
چه داند که از آن بر خوردار نیست

دماغ مرا بر سخن کرد گرم
سخن گفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای طوس و کشاد

تو بینی بر آن سر دار بیخ تاک
بر نجیر فیلسوفان چه بیند سخن
چه داند که از آن بر خوردار نیست

سنجوز نگسان بر مخمور خویش
سکنه منه بر سر خوان خویش
چه داند که از آن بر خوردار نیست

نه خاکی پا چون زمینی خاک
نه خاک از آدمی فلکه تا کی بود
مشعبد شان این خاک نیرنگ زنی

فکند چهره را بنفشه در ارغوان
دگر باره آرد بر ون از دهان
فرو بردش نیست زین رنج زرد

بوقت خزان می خورد شهد خویش
بفصل بهار آورد بار خویش
بر آورد ش نیست زین بار آورد

تن آنکه در خاش آکنده کیست
نه در نیستی در پراکنده بیست
تن آنکه در راکه خواهد فرد

چه هر چه پس بهر بزرمیس رشته
دگر باره کرد د بر او بیخته
گر آید فرا هم بهم در پذیرد

حه زیر پراکنده راه چاره ساز
بسیماب دیگر راه آرد فراز
بسیماس جمع آورد خاک نیز

دگر باره جمعی بهم در دمان

شهرت سخنوری اسکندر

معنی دری خلوتم زار ماست — میی ده که دانی قرار کار ماست
پژوهنده درگرد دنیا چو باد — چنین گوید از گردش روزگار
که چون نامه حکم اسکندر رسید — که ناهش برآمد ز ایوان کی
بفرمود تا خیره آرم زمین — نوشتند بر نام اسکندر این
پدر ریز بهش و مهر از زبان — ز یونان فرستم خروشی چنان
پدروار با بندگان مهربان — چنین گفت با درمجلسیان
بفرمان دین کوش کاراد بهی — که فرمان بری به که فرمانبری
ز کشتار بد به بود فرمش — شما نگروید بکس از درش
ز هر چه زبان بایی شگفت دهش — بامید خود را فرومنگرید
چه ریزه بآب دهنم چنی سخن — که بر سند روزی ز دانندگان
ستمکار کار ز کس نشکفد — بدین گوی تا گی گرد باش
چه خواهی چو خشنم ز فرمان مپیچ — بگیتی کسی گرد دش
ترسی که شمشیر گردن زند — بگیتی کسی گرد دش
پس تا چه خون در جهان ریخته — چه سرها بگردن درآویخته
بدانم رواست ار بدین بر زنم — که بر دست من بد کنان بگذرد
دلی دارد از جور چرخ نهی — چه دل کز تنش نیست جز کاه پی
تو شاهی خرد باش این شهر زیر — باهستگ کمتش چو شیر نر
بکاری که غم را دهی بر شکست — شتابنده گی کن نه اکنون نخست
بخرم خنی و زرد لاله دمد — چه خواهی که بار درختی نهد
چه شه با رعیت بد و رشت خو — رعیت ببشه پر و لاور شود
گلیم خود از بهر سر بر بزید — نگنجد چو در کرم با دامه را
چنین گوید از گردش روزگار — همیخانه رفتن نه کار ماست
چنین گوید از گردش روزگار — همیخانه رفتن نه کار ماست
چنین گوید از گردش روزگار — همیخانه رفتن نه کار ماست
چنین گوید از گردش روزگار — همیخانه رفتن نه کار ماست

زپوشیدگان راز پوشیده دار — وز ایشان نهفته نهوشیده دار
ترا کاب از آسمانی بجه — ز زین پیش کش زیانی بود
گر ثم رهی دره فرسنگ پیش — ندانم کی آیم بورنگ پیش
دگر زآن چنان سپر دی بجه — بهش باش عاقب چنان بجه
سخن چون لبر بر دو رخ دشمنش — رها کرد ها در درنش سخن
بفرمان شکر روم و شام — بر و عرض کردند خود را تمام
گزین کرد هر یک ز کشور سوار — هر دو ایگان هر یکی لشکری
هزار سخنگوی از رود و سپر — بگوهر یکی کهر را کرده کان
هزار دگر خیمه ها بارکش — همه ساز رزم و طمع کش کارکش
ز هر پیشه کاید چو از لشکری — گزین کرد و صد صد همه پیشکار
بقلب اندرون رومی دررا کرد — با سکندریه گذرگاه کرد
سخنگوی قرم سوی مغرب نهاد — مصر آمد اسبی چو زور آزما
ز نیس را طرف در شد — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
بظلم گنان سوی راه آمدند — خنان کیه انصاف شه آمدند
بقلب سپه اندرون خویش را — برافکند رکیتی مانندش را
مقیمان این خانه از جمند — نه بینند از و جز نکو و جز کرند
بگنجش سر برافراخت حد — پس کس ناخ سر امد بخت
سکندر چه دید از کیان شنید — ز درنش بر آشان سکندر رمید
چه از قد سیان آنچه بشنید — خنان سوی بیت المقدس کشید
سکندر بقدس آمد از خشم و درد — بدانش تا بر او همه راز برد
کمر بست و آمد بپیکار او — بنهی که آرد بنجنگ او

ز پوشیدگان راز پوشیده دار — وز ایشان نهفته نهوشیده دار
ترا کاب از آسمانی بجه — ز زین پیش کش زیانی بود
گر ثم رهی دره فرسنگ پیش — ندانم کی آیم بورنگ پیش
دگر زآن چنان سپر دی بجه — بهش باش عاقب چنان بجه
سخن چون لبر بر دو رخ دشمنش — رها کرد ها در درنش سخن
بفرمان شکر روم و شام — بر و عرض کردند خود را تمام
گزین کرد هر یک ز کشور سوار — هر دو ایگان هر یکی لشکری
هزار سخنگوی از رود و سپر — بگوهر یکی کهر را کرده کان
هزار دگر خیمه ها بارکش — همه ساز رزم و طمع کش کارکش
ز هر پیشه کاید چو از لشکری — گزین کرد و صد صد همه پیشکار
بقلب اندرون رومی دررا کرد — با سکندریه گذرگاه کرد
سخنگوی قرم سوی مغرب نهاد — مصر آمد اسبی چو زور آزما
ز نیس را طرف در شد — ز پهلوی وادی در آمد بدشت
بظلم گنان سوی راه آمدند — خنان کیه انصاف شه آمدند
بقلب سپه اندرون خویش را — برافکند رکیتی مانندش را
مقیمان این خانه از جمند — نه بینند از و جز نکو و جز کرند
بگنجش سر برافراخت حد — پس کس ناخ سر امد بخت
سکندر چه دید از کیان شنید — ز درنش بر آشان سکندر رمید
چه از قد سیان آنچه بشنید — خنان سوی بیت المقدس کشید
سکندر بقدس آمد از خشم و درد — بدانش تا بر او همه راز برد
کمر بست و آمد بپیکار او — بنهی که آرد بنجنگ او

ز پوشیدگان راز پوشیده دار — وز ایشان نهفته نهوشیده دار — سپاه و رهوس عمر بر سر — که افسوس شاه ابر فرنوس کر
ترا کاب از آسمانی بجه — ز زین پیش کش زیانی بود — ز نیرنگات رازها بشد — سپر دم بتو شغل بیم و باک
گر ثم رهی دره فرسنگ پیش — ندانم کی آیم بورنگ پیش — گر آیم چنان کس که از خشم به — نه توخیره باشی نه از چشم بد
دگر زآن چنان سپر دی بجه — بهش باش عاقب چنان بجه — چنان کس که فردا درانش دلاور — نگیرد ز بابات زخم اندر سر
سخن چون لبر بر دو رخ دشمنش — رها کرد ها در درنش سخن — چه زآیینه بیند پوشیده راز — بدارنده سخت گوید باز
بفرمان شکر روم و شام — بر و عرض کردند خود را تمام — ز درنش شکر و پنجه ایشان زگرد — سپندیده نهصد هزار اندر شمر
گزین کرد هر یک ز کشور سوار — هر دو ایگان هر یکی لشکری — چهاران هزار اندر شتر زبر بار — سپر پیش لشکر گشاده قطار
هزار سخنگوی از رود و سپر — بگوهر یکی کهر را کرده کان — هزار دگر کشتی بارکش — همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار دگر خیمه ها بارکش — همه ساز رزم و طمع کش کارکش — بر از — کچنسان تیز — چه آنجا که تاخش کرم چیز
ز هر پیشه کاید چو از لشکری — گزین کرد و صد صد همه پیشکار — بدین ساز مندی چه مانند کار — برافراخت زین بارها سر بکار
بقلب اندرون رومی دررا کرد — با سکندریه گذرگاه کرد — سریر جهاندار دری آنجا نهاد — بروز نوروز کی جشن شاه
سخنگوی قرم سوی مغرب نهاد — مصر آمد اسبی چو زور آزما — ز راسبی برو نشد بدوزی درست — بفرمان ایزد میان بست
ز نیس را طرف در شد — ز پهلوی وادی در آمد بدشت — ز مقدس شری چند غم فیشه — ز سپه زاده دلاور رستم هیشه
بظلم گنان سوی راه آمدند — خنان کیه انصاف شه آمدند — که چون از تو باکی نه پذیرفت خام — یکی خانه پاک را تر پاک
بقلب سپه اندرون خویش را — برافکند رکیتی مانندش را — در نش جای پاکان نیک اختر است — که با جرثقال ضحاک دشمن است
مقیمان این خانه از جمند — نه بینند از و جز نکو و جز کرند — پرستنده کان را نزد جا میکند — طریق پرستش رها می کند
بگنجش سر برافراخت حد — پس کس ناخ سر امد بخت — همه در هر آسیم از نش و وزاد — تو می دیه بند از تو خواهیم داد
سکندر چه دید از کیان شنید — ز درنش بر آشان سکندر رمید — ستم دیده گشت فریاد رس — بفریاد ما بد فریاد کس
چه از قد سیان آنچه بشنید — خنان سوی بیت المقدس کشید — حصار جهانزد که ناخش کرم چیز — زبیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از خشم و درد — بدانش تا بر او همه راز برد — چه پیدا و گر دشمن آگاه گشت — که آواز زد و آگر از گهه فتاد
کمر بست و آمد بپیکار او — بنهی که آرد بنجنگ او — بدل آشنوی که از نجت سپید ارزد — بدل آشنوی که از نجت سپید ارزد

رفتن اسکندر بشهر بت پرستان

که چون شه زمشرق برفت برخ‌ش
ترنجبن ش ازآب این سیر جا
ازآنس کز جگه رخ شه برافروخت
بعرض جنوبی برانداخت رخ‌ش

چه قارورهٔ صبح نابش بکوب
بجمشید رسانند بگاه خ‌ش
چه ازتاب انجم شب تب زده
سوی کوه جگاهی دگر تاخ‌ته

چه دریا بدیدند دیگ پ‌ش
دل رهروان بست ازاندوه بیم
بمجمد چو ارعقرب نر زده

زباد جنوبی برآمد نسیم
سمندش پرازدر سبز راه آب دش
منعفر منزل شناس آمده

رهی چند آراسته چون بهش
درو مردمانی همه سرپرست
که چش شه کند کوچ ازآن جگاه

مگرشان درین آمد آرام دش
زنانگرده برخوان پرستش نشست
رها کرده برخوان پرستش نشست

چه شه دید کان لشکر انبوه بال
چه شب خون خورشید جان می‌گرفت
درآنس منزل شب شه آرام گرفت

فرامنده پیرف برشت پرند
جهانجوی برداریک بت رخ‌ش
ز شهر اکی اسپر برآورد رخ‌ش

زهر چون بهشتی برآراسته
بدیدآنس سبزه چون برگ بید
جهان درجهان روشنی چون چراغ

جدا گانه دررهگذر هر خمی
پس ازسی چهل روز با شیر
کشید نرازمرد سرگشته تر

سری بود ازمعتبران پی تی
فرازنده درتن همه درنش
وزو باز پرسید کاحوال چ‌ش

نخس‌ین زدهقانی آنس بهش
شدندی برانس آبگه فراخ
چنان روز فرزد که پنهان رسید

صدایی برون آمدی ازدهش
که فرداچنین‌ش ازدگرگون رود
منیژش با شب جهان دررود

گرفتندانس نقش خان را درون
چنین بودشان کرده‌اند از ازل
که تعلیم دیرست ازآنس گونه رفت

بفرمود تا کاخ بشکستند
درآموختشان رسم دین پرست
طریق خدایی و مهتری

برانس قوم صاحب دلی برگماشت
که داند دلی چند را پاس داشت
ردولردش ارزنده برجاشه

بزخ زگانی و خرم دلی
برون راند ازکشور خویش گمراه
چه انجام درانس ره گم کرد

رهی پرهیچ تاریک پیش
همه ره برخار و برخاره سنگ
که ازبرشدان بود جانرا گزند

پس پشت اگنده زاد و رهی
ضرورت بود گرد باید گشت
زنس آمد و تیغ داران ستوه

زیرتنی و نری که انس سنگ بود
همه چارپایان برانس سنگ بود
چه شه دید گرسنگ پولاد بود
خراشیده می‌شد سم چارپای

بفرمود تا ازتن کاره کرد
کجرم انس رآزمند سم ستور
نمدها رگرما سرمای شطیر
به بندند برپای چندان هزیر

به فیجگی درراز گهه نشستی — بایزد پرستی میان بستی — ازین رسم گه نشی آمن — جز این دین بنهی دگر این
چه دیر اسپنجان لیس ایزد پرست — گمرد و ازنه یاد پیغمبرست — چه درحق خود دیدش حق پرست — درود و درم زاشتی پیش دست
ازانس بگفتگت شاهان بازگشت — روانس گروشکر مدر بای دشت — زرگمنی علمهای پسای ریم — دوش پیش کشه همه بزدیم
بهرجا که اوتاختی بارگی — رسانندی پی روز بیچاره گی — معنبر بسر زاندم جان قری — کلیه بر گنج کوهر گرفتی
برین درگرچون کلیه آوردم — ازو بی گنج و گوهر بنیاوردم — چه میبود پرسید و شوشن خ بلا — که زبور فرداش گیرد گاه

بازگشتن اسکندر از ناحیه شمال

زبس میوه باغ آراسته — رطب بر لبش شیر خرما نشسته — شقوچهره با راز فرو خشه — چه تاجی در و لعلها داخشه
بهشتالبی لب تشنه خندان شقو — بگرد ش گشته سر بر آرده تاج — عروسان رزرازی گسسته — همه سیب دنارش پستان شکسته
رخ سیب سرخ از زر آگنده باغ — به از زاد پستان شده بی گناه — بدزدی هم از شاخ انجیر دار — در او تیخشه شاخ انجیر خوار
زبس بار گاه و رو دستان شاخ — برانشت چیده ز لف نسترن — درخشان گه بر گشته چون طرف لعل — گلو گیر گشته به امر هوا
لب لعل خاب گروش گشن — زروی سیه گشن بر آورده خوش — شده خوشه پاله سر قیم — ز چرخشت تیره شده روی خم
سبدهای انگور بر نا و ریز — هم از بهی شیر هم از بهی شر — در این فصل گاه قرار سور بود — سکندر زسور چنان دور بود
لب خم بر آورده روی بقیر — شب و روز زمستی بالا گرفت — پس حش را از دو دس جنبش گرفت — بر دل اودر آمد ارگه ناگه شکست
چه پیمانه عمرش گه بر سر — بر و تیر هم شش ز راه سکندر — جهانرا بآبه شدن هر گه است — که لختی دری دید و لختی شکست
چنان گه در او راز ها لفت گوش — گزین پیشتر سوی خلوت کوش — سکندر چه بر خط نگار و پرد — بفرمود تا صورت او کشند
بسی لشکر این گه بر گهه در ایاد — زنی چشم خونابه بار و بخشت — زنی سیر و شش پهلو و هم شاخ حرف — بفرمود تا پیکر او کشند
نگار جهان پیچه گتی گاه دشت — سوی خانه تاج مه راه دشت — گه بالاش مخست و پهنا و را — که با لاش مخست و پهنا و را
پر سید گو شبها و گرد او گشت — زنرم جهش رگاپای خان بار داشت — گرجان پذیرای نزدیک دیا — خیو شده مستش پرستار
بخشگی و تری و در یا و دشت — بسی راده پیراه را در نوشت — شب لشگیان را نه پیدا کرد — وزانجی گرایش سوی روم کرد
وزان بنجی یابی فرا بر دو آی — زنهای سوی روم زد با رگاه — گرهان رسید از گنار جهان — گرهان در آمد گه نشستهان
چه اگه زنهای سوی حرز زد — سلامتش از پیکر نشکست جان

به بستی در آمد رگ بارگی — زطاق فرو بانده کپارگی — بگو شید گارد سوی روم رگ — فرو بسته شش شخص از درت و رگ
همان بر دگانی گه رانیده خورد — در او زهر و زهر اندر زگار گرد — نهیب تو هم شش را گداخت — شه گارگه بر علاجی گه ساخت
ه رسپه فرستاد تا صه پرش — همیو ان زمینی سوی دستبرش — گه بشتاب و بیخفت گمتر بگوش — نگهبا زپنی گه روی من
همان زیرگانرا زگه گار آگهند — پیاده اگر صد و گر پنجه زند — چه تا صه بر بستر تهمتن دلا رسید — در بسته راجت بخفتن گلید
همه زیرگانرا زایران فیان و روم — طلب گرد و آگه بدش مرزبوم — همه از زره در آمد بر شهریار — بر وزی نه گان او روز بود آبشخور
ترش هر ابر زمینی دیر دست — پس آنگه بزد بوسه بر دست شاه — بمالید انگشت بر نبض شاه
بفرمود از اسبی گه در خورد بود — ه دیبی گه دارد سی گس پشت — ه اگه بود جمله اسپی پشت — وفا چون گند چون در آید قضا
جهانجوی بیدار گار زرس در گرش — گه رنجش ز راحت گند در گرش — زرس مایه گز خانه اصل بود — ه رفعت بجوید همه گان بود
وجهش چه سا گن گش از تاجش — در آمد بیرگ عدم ساجش — شگر جثه شمعی گه جان می گداخت — چه باد خزان در آمد بباخت

صف خزان و وفات اسکندر

بر آگه یگی باد زد بر چراغ — فرو ریخت برگ از درخت باغ — فرو زنده گلهای بهمن مرشت
سکندر گه بر بهمن مه رسید — ز نا لنده گی سر بیالین نهاد — معنی قوی مرغ سعدی بر آورد گرد — شگر جثه شمعی گه جان می گداخت
چه او بیر آمد او ز مرگ گوش — زرس مرغ سعدی بر آورد گرد — چه باد خزان در آمد بباخت
زرس باد بر باد شد رخت باغ — زرانده رده سبزه و جو بپار — ریاحین فرو ریخت از بوستان — درخشان شد خ انش از گونه گون
بیاز ارده بهمان در آگه یگ — گلبنهای گلبنی در باغ بست — فسرده دش آب ابهای روان
نه خرم بهجه باغ پا برگ را — در و فسگنده دیوار و در بوستان — سپی سرو آب تی و نفش فنان
گرفته زبان مرغ گویده را — خسک بر گذر بالا پوشیده را — تماشا گهان باغ بگذشته
به سوهان زده پشت ماهی بگاه — چه سوهان پر از چربی گذشته را — تهی ماند و از آب رخ دلگشا
سکندر بسی سر دش خشمی — ش از رنج پرورد سالار گ — شگسته شر لنگ مرغ را پر و بال
پر مرده لاله چهاگ سرد — بخگان ش بهمن نه ش مژده — چهان شگر بزرگان شهر
مداوای پسری آگهید — زهر گونه شربت برآمیخته — ز قارورها نبض جسته دراز

جهاندار کش ازپی درگذر — که گر مرا زندگانی بسر — بفرمان من نیست گردان سپهر — نه من داده ام گردش ماه و مهر

زپروردگیهای پروردگار — بپیچ رسیدم سرانجام کار — که چندانکه شاید شدن پیش پیش — مرا بود بر جمله کاری درپیش

دعا سالها آفرین آورد بکار — گهر چمتی کرد آمرزگار — چه رحمت ازو بر گهر بود و داشت — سرشت شاهان در آمد بخاک

شب آنجا چه شب لاژوردی سپهر — فروبست طلعت پس پرده مهر — چه از مهر ماند اگر پیش از آنکه — پریشان نیاید زمهر نهان دلبرش

بفرمود کز رومیان یک دبیر — که با خرد مندی بود در پذیر — بدو داد سیمه درگشاده نامه را — فرستاده سوی درش نامه را

درآمد نامه سوگندهای گران — فرو بسته بر آسمان و زمان — دبیر زبان آور از رازگشت — جهان کرد بر نامه خوان سپهر

چنین بسته بود آن فرومایه مرد — که این نامه از من که اسکندر — که این نامه بر پرنیان نگار — سوی چاه زرنیخ بادا گذار

بشیری که خردم زپستانش تاخت — بسنجید جنبش از سرسانش — که با خرد جان مهتر راه بد

بفرمان یزدان دین آفرین — به فرمانده آسمان و زمین — بسنجید دل پیش بیر

بزندانیان زمینی زمخت — برهنه نشینان خاک درشت — یکی را که بود از جانوران حیات

پرهیزکاران پاکیزه رای — سیاریک همسان شکفتی گزای — بسنجید چندین بر خاک قفقاز کان

بعزلت نشینان صحرا نورد — بناخن که بهلان شبهای سرد — بناخسکهای غم خوار کان

زبسیاری عمر، اندیشه کیست — اگر بیش بینی سال اگر صد یکیست — برآرند کیهای بیچارگان

چرا سر نیارم سوی آن سریر — که جاوید باشم برآن جایگیر — چرا خوش نزانم بر آن صومعه گاه

نیایم در آن جای بی پایه — نشانگاه پیغمبر و کشتبار — که جایی در آن جای بی پایه

نه سر بیشه را می تواند فروخت — بجستن کسی شرط این کی نخست — در آن پرده غرغاشیی را نخست

سترگست و بیترس آن شیر چنگدار — بهمانی بزم سلطان شد — شاید بره بر پیشان شد

برم رخت پیروزی اندر سپاه — زشاه آنچه پیدا کند بخت مرد — فرو برد از ابر باران خرد

رسیدن نامه اسکندر بدارا

لعا از زجاجی دهر اندر کنار — جوانمردی باغ پیرایه بست — بخرد گرد نده دهد خورد

شود مفلس از فخر همسایگان — خم حال دهقان چه آید بچنگ — سفالینه خم را زریی آن

قصب بفکند قصب پشمینه پوش

عزالان که در نافه مشک آورند — کنی ب تر دلقی خشک آورند — نشیمنده شاهان برآگنده

چه ها در فروخوانده غم نامه را — مسیحه کرده هم جام و هم جایه را — زطوطی رلنس نامه دل شکنتر

دلی کرچه پیش روندر بری سیاه — سرخوانه نه بچید از آنرزرشاه — بامید خوشنودی جان دراز

پسر ازشاه پیراد فراوان بگشت — همه ساله خون خورده خون میگریست — چه پیش کاراد ترهم ترشت

وفات یافتن اسکندر

سخنهای رسا زخمگین نوازد — بجنگ اندر کیتی مذارد سرک — بزرگان اگر دست یابی آورند

ملوک طوایف بهر کشوری — باشوب شان هیچ نخسپد بخش — اگرچه زشاهان فزون بر بخت

پس مرگ اسکندر اسکندری — که چندین نوایی نوازی مباد — بنالید چون عیسی درد مند

سر از پای جان کاری نیست — که ایزشه را کس بیدار نیست — فرو ماند ایونس را در ورگ

همه بخت و پیرایه را شستم — بجنگ کیان کشته بر جا بجا — من از خدمت خاکیان رسته ام

درین غار چون خسپد این کهنبوان غار — زخورد و کمی چند گیرم شکار — این دیر خارا بدست آورم

سر انجام در دیر گوهر بهشت — دشمن جان دوشت پنداره دست — دل از شغل عالم بباید شست

گهر مانده زیرم آید بگوش — زرین مانده زار کوه خموش — سکندر چه زیر زمین خسپد

رخت کشیدن کتاب فتاید

چه گوهر بروبر آید زکان گهر — خرد یار کو هر بود گوهری — بقاریخ نقش دارنس بگنج

میان بست هر یک بگوهر گرای — نیوشنده باز جوی هر بهشت — گزو شکند نام گوهر فروش — نگر خوانی و گوهر خندان چه دید

سخن را نیوشنده باید نخست — که مرجای خریدار ناید درست — مرا مشتری هست کو هر سرشت

نهی نیست از ترده خوان کان — زناشدن رسی با قفقاز کان — چه بر کار نیست نباشد درست

همسوزم کهن سر و دارد نوش — چنان لقمه چندم کند خوش ریش — همسوزم رنجه بهوش زیرک

همسوزم زمانه بپرد ریش — که با من بدلها دو پاسخ — ولی دارم اندیشه هر بند

چه شیر ارکنم صید خود بگذرم — خورد سینه روباه بر من خورم — به شصت آگر اندر آید زبان

همسالم که بجوم مه پاکیزه
همدیو با من مه بالا کیزه
گر کشته چنان شم که بادی بیزد
فردا نمده هم زمو خواهد گشت

درازی و کوتاهی سال ،
حساب بسی دارد و مال و جاه
چه در لالهٔ زرد چه بنفشه فراز
بسی خواجه کوتاه و خواهی دراز

من این گفتم و رفتم و رفته ام
بیازی همی ماند این قصه خام
نیوشنده به گر غم خود خورد
که او نیز روزی کوچکه گذارم

نمودیده که روح چون گذشت از جهان
فگند چاره خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش
سخن ها میگردم از جهد خویش

غم رفتگان در دلم جای کرد
دو چشم مرا رای سیمای کرد
شب آبستن گونه غرقان راست
چنین گفت با من بسی گفتگوی

در آن شب پس سفر شد چشم
دل از کار بفعه پرداز چشم
که این بفعه مهمند دارش
ز غوغای من بارهند مدارش

نگرم نیست بفعه بفعه پیش
نگم مغز با بفعه را قوت خویش
گرم بشکند گردش سال و ماه
مرا موم مایی بسی قال شاه

خدایا تو دانی عقیده مگر شما
بر و مند بغ هنر پرورم
به پاداش این در جهان یار باش
شب در روزش از زنده مهمدار باش

مپندار شاه ایدستان درست
بفصد و زفاف و نبیگ و خرش
چه نام شهش نام مستجاب
در بنده ستان شاه مجموعه یاب

در بفعه ناشمه چون شفتش
بفرخ نژیب طالعی هفتمش
از آن سنجی که بر مقعد آن نقش است
عجب نیست گر مقعد آن چنین است

خرد با ورش باد فرهنگ یار
بزرگی بر و عالی اورنگ بار
هم لیندگستان بدو در بهشت
هم او با لیندگان بهشت

بزرگی برو فرخنده چون نام او
بظلم چنینی حال او ناروا
از آن غازه زاد تا به آسمان بماند

MAGYAR TUDOMÁNYOS AKADÉMIA KÖNYVTÁRA

Pe.F. 19.
Nizāmi : Khamsa
1263/1847
Növ. napló: 950/1981.